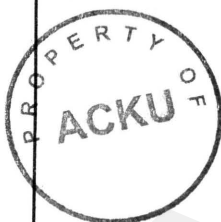
نظری به عرفان

بیدل

عبدالغفور رجا

زبان بوی گل جز غنچه بیدل کس نمی فهمد
فـغـانِ نازکی دارم، اگـر افـتـد بـه گـوشِ او

نظری به عرفان بیدل





مؤلف:
عبدالغفور رجا



شناسنامهء کتاب

نام کتاب	:	نظری به عرفان بیدل
مؤلف	:	عبدالغفور رجا
تاریخ انتشار	:	۱۳۷٤ خورشیدی
تعداد	:	یکهزارنسخه
ناشر	:	انتشارات ارس - لندن

مقدمه

چطورشد که به بیدل رخ کردم. دراصل قصدداشتم که درباره‌ء صائب بحیث سرحلقه‌ء غزل سرایان سبک هند چیزی بنویسم وقتیکه به آثاربیدل برخوردم دانستم که این شاعردراین حلقه بلندترین مقام خودرا اخذکرده است واینکه علی دشتی نویسنده‌ء توانای ایران دراثرخود بنام «نگاهی به صائب» زیرعنوان «قهرمان سبک هندی» می نویسد:

«اگربنا شود قهرمانی چنین لقبی بشاعری داده شود آیا به صائب بیشتر می ارزد یابیدل؟ دراینکه صائب شاعری نامدار ودارای سبک خاصی است تردید نیست. مخصوصا ازدیدگاه خارجیان که پی مضمون می گردند ، مفهوم شعردرذهن آنان بیشتر جلوه می کند تا کیفیت ادای آن و صائب ازاین حیث قهرمان است وکمترشاعری بدین مضمون ومعانی آفریده است. ولی سبک هندی را ازجهات گوناگون آن درنظر آوریم، بیدل بطرزخاصی ازفضای مه آلودگمنامی سربیرون آورده و مدال قهرمانی را مطالبه می کند.»

حقیقت دراینجاست که بیدل شاعریست بلندپایه وبحری ازادب و عرفان و شعر و سبک هندی را با تشبیهات و تعبیرات وکنایه ومجاز ونازك خیالی ها و تصورات عالی عرفانی مافوق طبیعه بر ذروه‌ء ازتقاء بلند برده است که گاه گاه فهم آن به نظر دشوار می آید.

با همه پرکاری و پرمحصولی او کمتر نویسندگان توانسته اند درمورداین بحر بیکران شعر وادب چیزی بنویسند و اگر نوشته اند بیش از لپه ای ازموج عرفان و تصورات عمیق او بدست نیاورده اند. وتاحال چیزیکه درباره بیدل نوشته شده بجز چند کتاب محدود و چندنشریه ای بیش نیست (۱) درباره بیدل و افکاروآثار او می توان در هرمورد ده ها کتاب به نشر سپرد و ذوق مندان شعروادب را ازفیض افکار این گوهر یگانه دریای معرفت بهره مند ساخت. وچیزیکه من زیر عنوان «نظری به عرفان بیدل» نوشته ام کاهی ازکوه بیش نیست. بیدل خودش یکی ازمثنوی های پرارزش خودرا بنام «عرفان» یاد کرده است که اگرعارف تنها همین اثر خودرا به شوق مندان شعروادب به یادگار میگذاشت نام او درانظار واذهان خوانندگان نقش می بست.

مثنوی طور معرفت او عالمی است ازتصوف و معرفت، طلسم حیرت او اثر زیبائی درعرفان و بیان گر جسمی نوع انسان ومثنوی محیط اعظم او راهنمای انسان بدنیای روح و شعور وچهارعنصر او یکی ازبهترین وروان ترین نثرهای بیدل و بیان گر زندگانی عارف است. چه جائیکه دیوان غزل او یکی از بهترین شاهکار ادبی وعرفانی زبان فارسی است بنده تاجائیکه توانسته ام ازهرغزل بیدل نکاسته ام وتا اندازه ای آنرا توضیح داده ام وشرح و بسط آن را به مشوقین شعربیدل گذاشته ام که با این اثر میتوان چندین اثر دیگر دربارهٔ این عارف بزرگ نگاشت که من با کبر سن و عدم توانائی از آن خودرا عاجز می بینم.

توفیق بشما

ع. غفور رجا

۲۶ دسامبر۱۹۹۳

---

(۱) به باب دهم کتاب دربارهٔ «بیدل ازنگاه نویسندگان افغانی وایرانی» مراجعه شود.

باب اول

بیدل
شاعر عجز وانکسار

بیدل
شاعر عجز وانکسار

به اوج کبریا کز پهلوی عجزاست راه آنجا
سرمویی گراینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا

ابوالمعالی بیدل عارفی است شکسته وخاکسار که ازراه عجز وانکسار به بلندترین ذروهء عرفان رسیده است. هیچ ادیب فارسی زبان چه درداخل فارس ویاخارج آن آنقدرمضمونی که بیدل درین راه سروده است دیگر شعرا به این مرتبه نایل نگشته اند. اگرچه سلطان ابوسعید ابوالخیر وعطار وخواجه عبدالله انصاراین راه را پیموده اند اما بیدل باسوز وعشقی که درین راه دارد ازراه فقروعجز آنرا به اوج کمال رسانده است.

راز ونیازیکه بیدل باخالق بی همتا دارد و باشکستگی وخاکساری که درکلام اوست بالاترازهمه شعرای سبك هند است. بیدل عارفی است که به نارسائی خود درفهم مقام علیای خالق بی همتا معترف است اما رسیدن به آن مقام را ازراه عجز میداند نه ازراه زهد وریا وهوس.

اگر اززمین به هوا رسم وگرازسمك به سما رسم
به دل رمیده کجا رسم که رسم بفهم مقام او

درینجا بیدل ناز معشوق خودرا با نازی ازطاوس تشبیه میکند واین مرغ درسرزمین هند زیاد زیست میکند توجه عارف را بخودجلب نموده میگوید:

این چه طاوسی ناز است که اندوخته ئی پای تا سر همه چشمی و بخود دوخته ئی

با این جلوه که توداری برق نیرنگ قیامت میکند. اگرچه شعله دراستحکاك سنگ است با آن جهانی راسوخته ئی که همه آتش وازجلوهء توچشمه گرفته است:

برق نیرنگ به این جلوه قیامت دارد　　　شعله درپردهء سنگ است و جهان سوخته ئی

ای دل تا بکی به فکرواندیشهء شجرطور ووادی ایمن هستی. موسی آتش می بیند اما آتش نیست وآن شعله ایست که ازنفس سوخته وپاك او برمی آید:

آتشی منفعل و نور زمین گیر حیات　　　لاله گل کرد چراغی که تو افروخته ئی

همجنان که یك درخت درواديی نور ازتو می دهد لاله هم درصحرا با گل نمودن خود روشنی چراغی را میدهد که تو آنرا افروخته ئی(۱)

بیدل شبی را باراز ونیاز خودرا به او می سپارد ومحو رخسار او می شود و سخن های تروتازه که بوی بهار ازآن می آید می سراید وازدیدن گیسو وپرسش ازبوی و موی او ازمشك تر حرف بمیان می آورد وهرقدر از صفر یا ازهیچ می کاهد زیاده تر درآن می افزاید:

غزل:

شب ازرویت سخن های بهاراندوده یی گفتم
زگیسو هرکه می پرسید مشك سوده می گفتم

وفا درهیچ صورت نیست ننگ آلود کم ظرفی
زخود چون صفر اگر می کاشتم افزوده می گفتم

خرابات حضورم گردش چشم که بود امشب
که من ازهرچه می گفتم، قدح پیموده می گفتم

گذشت ازآسمان چون صبح گرد وحشتم اما
هنوز افسانهء بال قفس، فرسوده می گفتم

ندامت هم نبود از چاره کاران سیه کاری
عبث با اشك درد دامن آلوده می گفتم

۱- بلبل زشاخ سرو به گلبانگ پهلوی　　　میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل　　　تا ازدرخت نکته توحید بشنوی
«خواجه»

جنون کرد وگریبان ها درید از بند بند مـــن
دوروزی پیش ازاین حرفی که لب نگشوده می گفتم
زغیرت فرصت ذوق طلب دامن کشید از مـــن
بـــــجرم آنکه حرفِ دست برهم سوده می گفتم
نواهای سپندِ من عبث داغ طپیـــــــدن شد
بحیرت گـــر نفس می سوختم آسوده می گفتم
گه ازوحدت نفس راندم گه ازکثرت جنون خواندم
شنیدن داشت هزیانی که من نغنوده می گفتم
سخن ها داشتم از دستگاه علم و فـــن بیـــدل
بخاموشی یقینـــــم شد که پر بیهوده می گفتم

بازبیدل شبی را باراز ونیاز با او می گذراند وخودرا محوجمال او می بیند و هرقدر که از ما ومن حرف بمیان می آورد پوره معلومش می شود که این من نیستم بلکه توئی ومشت خاکی هستم که ازاعجاز تو فرصت اینهمه نازونیاز را به من میدهد و ساز هستیم تنها دلیل جلوه ات نیست. حینیکه با عدم یکجا شوم و بتو به پیوندم آنوقت مفهومم می شود که توئی و تماما چیزهائیکه از دیده ها پوشیده است و به فهم ودرك من عاجز نمی رسد تنها محرم راز و جلوه نمای آن توئی:

محو بودم هرچه دیدم دوش دانستم توئی
گرهمه مژگان گشودآغوش دانستم توئی
حرف غیرت راه میزد ازهجوم ما ومن
بردردِل تا نهادم گوش دانستم توئی
مشت خاك واینهمه سامان نازاعجازکیست
بیش ازاین ازمن غلط مفروش دانستم توئی
نیست ساز هستییَم تنها دلیل جلوه ات
با عدم هم گرشدم همدوش دانستم توئی
محرم راز حیا آئینه دار دیگر است
هرچه شد ازدیده ها روپوش دانستم توئی
غفلت روزِ وداعم ازخجالت آب کرد
اشك میرفت ومن بیهوش دانستم توئی
بیدل امشب سیرآتش خانهء دل داشتم
شعله نی رایافتم خاموش دانستم توئی

بازهم بیدل باراز ونیاز عجز خودرا بمیان می آورد وخودرا خجالت زده‌ء آن می بیند که نتوانسته است حتی سری بدرگاهش خم بکند و ازانفعالی که دارد وباسری خالی ازهوایش نمیتواند درك درستی ازاو بکند و به تصور لقایش خودرا بی نیاز از بهشت میداند:

همه کس کشیده محمل بجناب کبریایت | من وخجلت سجودی که نکرده ام برایت
نه بخاك در بسودم نه به سنگش آزمودم | بکجا بـــرم سری را که نکرده ام فدایت
نشـود خـمارشـبنم می جـام انفـعـالم | چو سحر چه مغز چیند سرخالی ازهوایت
طرب بهـار امکان بچـه حسـرتم فـریبد | ببـرم خـیـال دارم گل رنگی از قـبـایت
هوس دمـاغ شاهی چه خـیال داردانیجا | به فلك فرو نیاید سرکاسه‌ء گـــدایت
به بهـار نکتـه سازم زبهـشت بی نیـازم | چمن آفـرین نازم به تصـور لقـایت
نتوان کشـیـد دامن زغـبار مـستمندان | بخـرام و نازها کن، سر مـا و نقش پایت
نفس ازتو صبح خرمن تگه ازتوگل بدامن | توئی آنکه دربر من تهی از منست جـایت
زوصـال بی حـضـورم به پیـام ناصـبورم | چقدر زخویش دورم کـه بمن رسد صـدایت
نفس هوس خیـالان بهزار نغمه صرفست | سر دردِ سرندارم، مـــن بیدل و دعـایت

قطعه:

بحـر بی تاب کـه آن گـوهر نایاب کـجـاست؟
چرخ سرگشته که خورشیدجهان تاب کجاست؟
دَیرازغـــصـــه درآتش کـــه چه رنك است صنم؟
کعبه زین درد سیه پوش که محراب کجاست؟
ای ســمندر بهَوَسْ داغ فـــروش، آتش کـــو؟
مـاهیـان تشنه بمیـرند، دمِ آب کـجـاست؟

«چهارعنصر»

درغزل بعد بیدل ازکلمه های عادی و عامیانه مانند آبله،عرق آئینه، ترنگ شب و حنا کارگرفته است و شعر نه تنها سبک هند است بلکه از آب و هوای هند سرچشمه گرفته است و می گوید:

ازشرمی که ازحیای تو دارم، سرشگی که درراه تو می افشانم توان آن را نداشت که به هوای تو قدم بزند و خودرا خجالت زدهء آن می بینم که فرصتی به التجا بدرتو ندارم ویا بادل چاك سحری بدعای تو مصروف باشم. ویا بادل شکسته که ازغنچه گل کاسه گدایی را بتو پیش کنم. واگر باعالم شباب قدخمیده پیری رخ بدهد که مدعا از عجزاست و من و ما ازهم بپاشد گمان مبر که لب من از حرف ثنای تو عاجز می ماند. خروش تو جلوه گر سخن تست و آه تو پرده درخموشی تست و اگر من از توام، پس از تو چه طلب کنم واگر تو منی پس چه سرود کنم. اما این گفتار من فضولی نیست و ازآن خجالت می کشم که میدانم من فانی وتو باقی هستی. با جنونی که دارم درتك و پوی خطاها باقی هستم که ازمن سر می زند و درنشیب وفراز آنم که مکافات غفلتم دوزخ ویادلقای تو بهشت اند.

باعجز رسائی که بدرگاه تودارم نه به نمایان گرائی آئینه رسیده میتوانم و نه بدل خود. چون جای تو همه جاست عرض من اینست که کجا رسم بکجا رسم من غافل از همه جای تو.

ومانند سحرگاه ازروشنائی اندکی که از دنیای خجلت می کشم وازحجاب آئینه های تو نقشی که داشتم فرو رفت و آب شد.

من بیدل و تمام انس و جان از دل خاك تا سرآسمان همه هست فدای تو فدای تو.

حمدو ثنا:

چوسـرشك بی سـروپائی ام، قـدمی نزد بهـوای تو

کـه هزارآبله درعـرق، بگداخـتم زحـیـای تو

بخرام فتنه مده عنان که مباد چون دل عاشقان
به ترنگ شیشه زندجهان زشکست رنگ حنای تو
خجل است همت پرگشا که به فرصتی بردالتجا
دل چاك میکشد ازنفس، سحر انتظار دعای تو
چمن وفا کدهء کرم، نکشد خجالت این ستم
که چوغنچه کاسه نهدبه کف زدل شکسته گدای تو
به شباب اگرهمه خم رسد، من و مابربط عدم رسد
نبری گمان که بهم رسد لب من زحرف ثنای تو
زسخن خروش تو جلوه گر،زخموشی آه تو پرده در
به کدام زمزمه سرکند، متحیرِ من و مایِ تو
زفسانهء منی و توئی، چه فروشم آئینه دوئی
به تأملی نشدم گره که نبود بندِ قبایِ تو
اگر از توام چه طلب کنم، وگراین منم چه طرب کنم
همه انفعال فضولی ام، چه فنای من چه بقای تو
چه جنون بخودتك وتازمن، چه خطانشیب وفرازمن
چه جحیم غفلت ساز من، چه بهشت یاد لقای تو
بچه رنگ صورت خون من، ندرد نقاب جنون من
که به آب آئینه شسته است اثر حنا کف پای تو
نه بدل زعجز رسا رسم، به به مرز آئینه وارسم
که به آب آئینه شسته است اثر حنا کف پای تو
چو سحر به عالم جلوه ات، خجلم زتهمت اندکی
بکجا رسم که به جا رسم، من غافل از همه جای تو
من بیدل و صف انس وجان، دل خاك تا سرآسمان
به فدای تو، به فدای تو، بفدای تو بفدای تو

بیدل ازعجز وشکستگی ورازونیازی که باخدای خود دارد با هر زبان و کلام، درهرجاومقام چه درداشتن سراغ، چه دریافت لقا یا به امید بقای با اوست. بیدل مانند یك عارف پاك دل وخالی ازانفعال شرك درفکر ماسوای او میباشد که غیراز او بادیگری نمی بندد وهرقدر جای که دردلش میباشد برای اوخالی میکند. نزد بیدل نی را با نائی نسبتی نیست. آیا بهتر نیست که ازصوت و گفتار خود آوازش را بشنود و شرم آور نیست که مانند آئینه شکلی برای او بتراشد، حال آنکه انتهای او درابتدای او محو است و ناز وفنای ما به امید بقای اوست.

حمدوثنا:

دل هم نبرده ره به در کبریای تو — دیگر سراغ از که کنم ای تو جای تو

بر هرگلی فسون دگر می دهد بهار — خلقی است خودنما بخیال بقای تو

ای صدهزار پرده نهان تر زبوی گل — عالم چه دید از تو که دارد هوای تو

دل انفعال میکشد از تهمت دوئی — غافل که نیست غیرتو کس آشنای تو

ما غافلان فسانهء حاجت کجا بریم — ای نُه سپهر کاسهء دست گدای تو

پرواز سایه می کشد آخر به آفتاب — نازو فنای ما به امید بقای تو

درکیسهء حباب سزاوار بحر چیست — بخشی توام سری که بگویم فدای تو

نی رادراین بساط به نائی چه نسبت است — کم نیست اینکه بشنوم ازخود صدای تو

درچاه دوزخم فکند انفعال شرك — گرفکر ماسوی بُوَدَم ماسوای تو

تحقیق غوطه در عرق شرم میزند — زآن آینه که خلق تراشد برای تو

تجدید از لباس تو بیرون نمی رود — محو است انتهایتو، درابتدای تو

آنجا که وهم داد دل خلق میدهد — بی نغمه نیست بیدل حرمان سرای تو

دراینجا بیدل بارازو نیازی که با خدای خود دارد درپیشگاه کرامت او سرافکنده می بیند چه درفسون دوستی وآتش طور و چه با تمامی فلك و گیرو دار او این ذرّه ناتوان با عجز ونیاز خود به مقام کبریائی او سرتسلیم بزمین می نهدو از ناچاری خود جه آفتاب، چه آسمان، چه کمال و چه قصور هرجه باشد خودرا هیج میداند وبعرض میرساند که ازراه صور ومعنی بخود نرسیده ام که بعلم ظهور تو برسم و با اینهمه قافیه سنجی های تنگی که درغزل دارم بمقابل حمدوثنای تو که بحورواشعار طویلی درکار دارد ازبی سوادی خود درین راه خجالت میکشم

رقم سپیدوسیاه من که مرا سرافکنده به پیشگاه تو ساخته چه خودم و چه گناه من ازنام غفوری تو خجالت میکشم.

سرافکندگی وملالی که از گنه خود دارم اگر لکه ای به صفای ماه من رسیده باشد عالم نوروکرامت تو آن را زایل میسازد.

ستم است که حرص جنون آور مرا بطرف غناو ثروت بکشاند و قناعتی که مورتو دارد حلقهء درب سرای جام و جم را بروی خود بسته است.

درعالم علم و فن هرکس به صورتی از صور مشهور شده اند اما من بیدل با تراشیدن سرقلم و چند نقطه و سطری که درراه ثنای تو قدم زده ام خودرا مفتخر به آن می بینم:

دل هوش باخته جمع شد زفسون موسی و طور تو

به کنارت از تو شنیده ام همه جا فسانهء دورِ تو

چه فلك چه ذرّه ناتوان به هوای شوق تو پرفشان

تو بهارِ عالم رنگ و بو، همه آشیان طیور تو

نتوان شد ازچمن اثر متحیرِ عجبی دگر

مگر آنکه ریشهء عجزِ ما، زده گل بسر زغرور تو

همه عرض ناکسی خودیم اگرآفتاب و گر آسمان

به کمال ما چه کمال تو، زقصورِ ما چه قصورِ تو

که رسد به بارگه قدم که به صدتأمل کیف وکم

نشدیم محرم خویش هم ، زشکوه ناز غیور تو

گل صورتی ندمیده ام، می معنی نی نچشیده ام

بخودآن قدر نرسیده ام که رسم به علم ظهور تو

بسواد معنی بیکران، نکنی به خجلتم امتحان

دل تنگ قافیه شبنمی، چه کند ثنای بحور تو

رقم سپید وسیاه من، بزمین شکسته نگاه من

چه من و چه قدر گناه من، خجلم زنام غفور تو

خم ناز صد کله ام رسد که ملالی از گنه ام رسد

کلفی اگربه مه ام رسد،کشدم بعالم نور تو

ستم است حرص جنون حَشم، کندم به ذوق غنا علم

زده اند حلقه جام جم به درقناعت مورِ تو

همه را به عالم علم و فن بهزار شبهه علم شدن

چو قلم سرِ منِ بیدل و قدم نقاط و سطورتو

غزل:

بیدل به خاکساری خود ناز می کند
ای در غبار دل زخیالت دفینه ها

من سنگدل چه اثر برم زحضور ذکر دوام او
چونگین نشد که فرو روم بخود از خجالت نام او

سخن آب گشت وعبارتی نشکافت رمز تبسمش
تك و تاز حسرت موج می نرسیده تاخط جام او

نه سری که سجده بنا کند، نه لبی که برگ ثنا کند
بکدام مایه ادا کند، عدم ستمزده وام او

سرخاك اگر بهوا رسد، چو نظر کنی ته پا رسد
نرسیده ام به عمارتی، که ببالم از درو بام او

به بیانم آن طرف سخن، به تأمل آن سوی وهم و ظن
زچه عالم که به من زمن نرسیده غیر پیام او

تك و پوی بیهوده یافتم، بهزار کوچه شتافتم
دری از نفس نشکافتم، که رسم بگرد خرام او

بهوا سری نکشیده ام، به نشیمنی نرسیده ام
ز پر شکسته تنیده ام، بخیال حلقهء دام او

نه دماغ دیده گشوده ئی، نه سرفسانه شنودئی
همه را ربوده عَنود نی، به کنارِ رحمت عام او

زحسد نمی رسی ای دنی، بعروج فطرت بیدلی
تو معلم ملکوت شو، که نه ئی حریف کلام او

زهی چمن ساز صبح فطرت، تبسم لعل مهر جویت

زبوی گل تا نوای بلبل، فدای تمهید گفتگویت

سحر نسیمی درآمد از در، پیام گلزار وصل دربر

چورنگ رفتم زخویش دیگر، چه رنگ باشد نثارکویت

هوائی مشق انتظارم، زخاك گشتن چه باك دارم

هنوز دارد خط غبارم، شکستهء کلك آرزویت

به جستجو هرطرف شتابم، همان جنون دارد اضطرابم

به زیر پایت مگر بیابم، دلی که گم کرده ام بکویت

زگلشنت ریشه ای نخندد که جرخش افسردگی پسندد

چوماهِ نو نقش جام بندد، لبی که تر شد به آب جویت

به عشق نازد دل هوس هم، ببالد از شعله خاروخس هم

رساست سر رشتهء نفس هم، بقدر افسون جستجویت

به این ضعیفی که باردردم، شکسته درطبع رنگ زردم

به گِرد نقاش شوق گردم، که می کشد حسرتم بسویت

زسجدهء خجلت آورِ من، چه ناز خرمن کند سرِ من

که خواهد ازجبههء ترمن، چوگل عرق کرد خاك کویت

اگر بهارم تو آبیاری، وگر چراغم تو شعله کاری

زحیرت من خبر نداری، بیارم آئینه روبرویت

کجاست مضمون اعتباری که بیدل انشاء کند نثاری

بضاعتم پیکر نزاری، بیفکنم پیش تار مویت

«نکته ۱۷»

رازونیاز:

صوفی بلبل را همدم و هم نوای راز عشق و نیاز خود میداند. بعضا بیدل مانند بلبل از غربت و دوری از او می نالد ومانند پروانه ای درآتش عشق او می سوزد وبا شمع بزم مقصود درگذار سوختن است. دربرون در درخروش است وجائیکه او آنجا خلوت دارد آیا برای بیدل هم میسراست یاخیر؟

مردم درقید زندگی عیش ونوش رایگان است و با شکستن قفس راهی به پرزدن وخودرا به مقصد می بینند یاخیر؟

خلقی ازترس و وهم زندگی با عدم آشنا نشد که عدم اصل زندگی است وصورت پرستی خلق امتیاز معنی را ازبین برد وکعبهء که ازسنگ است تسکین برهمن شده نمیتواند همان طوریکه شمع فارغ ازانجمن است نمایان گری وهم هم از بی کفایتی و سقوط شعورانسانی است.

تسکین هردلی را به رقمی نوشتند و بیدل آواره که سراسر یأس و نا امیدی دامنگیر اوست ازچه راهی میتواند تسکین نصیب او گردد.

دراخیر می گوید:

بیدل لباس هستی تاکی شود حجابت   ای غرّهء تعیّن آن خرقهء کهن کو؟

به منظوراینکه درمطلب خوب وارد شویم تعریف تعین را اول میکنم:

تعیّن (۱) عبارت از چیز یاشیئی ایست که بوسیلهء همان چیز یا همان شیئی از غیرش ممتاز میشود به نحویکه غیرش درآن مشارکت نداشته باشد. تعیّن واجب الوجود که ذاتا ممتاز ازممکنات است و نزد اهل تصوّف مرتبهء احدیت است. چنانچه جائی میگوید: تعیّن وحدتی است صرف و قابلیتّی است محض مشتمل برجمیع قابلیات که نمایش ذات احدیت اند. ذات احدیت ممتاز ازهرممکنات است.

تعیّن درانسان امتیازاوست بردیگر ذی جان که درینجا بیدل آنرا بخود منسوب ساخته.

۱- تعیّن نقل از جلددوم فرهنگ معارف اسلامی تألیف دکترسیدجعفرسجادی چاپ تهران شرکت مؤلفان ومترجمان ایران.

خرقه همان جامه ایست که ازپارچه های کهنه و پاره روی هم دوخته که صوفیان می پوشند. بسا دیده شده که صوفی درموقع بیکاری وقتی پارچهء را می یابد آن را بروی خرقهء خود پینه میکند. وهم خرقه برای کسانی پوشانده شده است که بعداز ریاضت بدرجهء شیخی رسیده اند.

توضیح فردآخر غزل:

بیدل لباس هستی تا کی شود حجابت ای غرّهء تعیّن آن خرقهء کهن کو؟

بیدل درینجا لباس هستی همان لباسی را میگوید که انسان زنده روز مره آن را به تن میکند. به نزد بیدل داشتن این لباس هستی حجاب و مانع ظهو رفقر و وصل میگردد. وباز می گوید:

ای انسان مغرو به امتیاز خود اینهمه را بگذار تا بمقام علیای احدیت با خرقهء ژنده و کهنه خود برسی.

غزلی که شرح آن در بالا ذکرشده است یکی از بهترین گفتارهای عارفانهء وحدت الوجودی بیدل است:

رازونیاز

ماغربت آشیانیم ای بلبلان وطن کو
هرچندپرفشانم پروازآن چمن کو

ازشمع بزم مقصود نی شعله ایست نی دود
بایدپری بهم سود، پروانه سوختن کو

مارا برون آن در پا درهوا خروشی است
آنجا که خلوت اوست، امکان یادمن کو

چندی بقیدهستی مفت است رقص ومستی
هرگه قفس شکستی، اشغال پرزدن کو

افسانه گرم دارد، هنگامهء توهّم
ازبوی یوسف امروز جز حرف پیرهن کو

خلقی بوهم هستی نامحرم عدم ماند
هرحرف کز لبش جست نالیدکان دهن کو

صورت پرستی ازخلق برد امتیاز معنی
هرچند کعبه سنك است، تسکین برهمن کو

آئینه داری وهم برق افکن شعوراست
ازشمع اگر بپرسی می گویدانجمن کو

تسکین هرغباری بردامنی نوشتند
آواره گردیأسم، یارب نصیب من کو

بیدل لباس هستی تاکی شود حجابت
ای غرّه تعین آن خرقهء کهن کو

قطعه: تسلیم به حق «چهارعنصر»

تابهار زندگی دارد سروبرگ نفس — موبمویم آشیان سجده تسلیم اوست
مرگ هم زان آستان مشکل که سازدغافلم — هرقدر خاکم هوا گیرد همان تعظیم اوست
باوجودغفلت ازسازم نمی بالد دوئی — گر رجا، گر خوف آهنگ امیدوبیم اوست
رنگ گل تاشوخی سنبل بهار آلوده است — آنچه دراندیشه ام گل میکندتعظیم اوست

هرمقداری که نفس میکشم وزندگی ام دارد که پیش رود، مو بموی اعضایم سجده گاه تسلیم اوست و هم مرگ نمی تواند مرا ازآن آستان دور سازد وهرمقدار خاکی که از وجودم هوا می گیرد سرتسلیم برآستان او می باشد.

باوجودغفلتی که دارم از وجودم دوئی سر نمی زند اگرچه خوف و رجا مقید لطف اوست که امید و خوف آهنك سازترانهء اوست.

آنچه دراندیشه ام گل میکند یعنی سرمیزند بسته به تعلیم اوست مانند رنگ گلی است که از ازل به او داده شده است و همان رنگ و بو خاص اوست.

پرواز درخاکساری

بیدل دراینجا ازخاکساری که دارد درراه بلند پروازی است که این حالتی است که ازانتهای خاکساری و عجز دست می دهد. تنها کسانی به آن می رسند که شکستگی و عجزشان قبول درگاه اوباشد. چنین میگوید:

«شعلهء عشق بدل فشردهء من فسونی نمی کند که ازراه طپیدن به زمین و یا بلند رفتن به فلك دیوانگی سر بدهم که با او همراه باشیم.

شگفتی های طرب و سرور مانند نی از خود تهی است که با وجود خالی بودن ناله سر می دهد.

بخیال گردش چشم او یك چمن دمه و مه صرف غمبار من شده است که اگر از دور نظرکنی مرا آنچه هستم نی بلکه بوقلمون می بینی.

جراحتی که ازعشق او بدل دارم به او نمایان نمی کنم. می ترسم که مبادا آنقدر از افسوس کف دست بهم بسایم که دستم خون گردد.

از چنین ناتوانائی که ازدست ودل خود دارم از هرچه میکنم ازآن خجلم چه اگر سرِ خسی برایش بدهم پوشش هزارخانه می شود و کف پا به بلندی جبین و ته خاك بعرش برین میرسد.

بچه امید پنبه که دردل گوش زده ام بازکنم که نه از رفتار ساز حلاوتی دارم و نه از ترانه عشرتی. از خشك و تری که به من می رسد به آن قانعم که مبادا نهال بخت سیاه من گلی را واکند که باغ و چمن را بسوزاند.

درغزل اخیربیدل خودرا حیرت زدهء قلم خود می بیند که قطرهء رنگی که ازآن می چکد رنگ گهر بمیان می آید:

غزل

نشد، آنکه شعلهء وحشتی بدل فسرده فسون کند
بزمین طپم به فلك روم، چه جنون کنم که جنون کند

به فسانهء هوسِ طرب، تهی از خودیم و پُر ازطلب
چه دمد زصنعت صفر نی، بجز اینکه ناله فزون کند

بخیال گردش چشم او چمنی است صرف غبار من
که زدور اگر نظرم کنی، مژه کار بوقلون کند

زجراحت دل ناتوان بخیال او ندهم نشان
که مباد آن کف نازنین به فسوس ساید و خون کند

به چنین زبونی دست و دل، ز صنایع املم خجل
که سرِ خسی اگرش دهم، به هزار خانه ستون کند

کف پا عروج جبین شود، بن خاك عرش برین شود
شود آنچنان و چنین شود، که علاج همت دون کند

نه فسانه ساز حلاوتی، نه ترانه مایهء عشرتی
به فسون زپردهء گوش ما، چه امید پنبه برون کند

نزدم زقسمت خشك و تر به تردد هوس دگر
که نهال بخت سیاه اگر، گلی آورد، شبیخون کند

چمن تحیّر بیدلم که سحاب رشحهء خامه اش
به تأمل گهر افکند، سرقطره ئی که نگون کند

«چهارعنصر»

قطعه: خاکساری وعجز ازکشف الاسرار «چهارعنصر»

حباب ازبحر گوهر خیز نتواند نشان دادن
سراغ عالم دل، ازمن بیدل چه می پرسی
رگِ ابر از فشارِ ریشهء پژمرده نگشاید
اثرهای غنا از طینت ساحل چه می پرسی
سپندم یك طپش عرض نوای سوختن دارد
زبرق فرصت خود داغم ازمحفل چه می پرسی
خط وهم نفس ناخوانده با معنی چه پردازم
هنوزم جاده ناپیداست از منزل چه می پرسی
طرف محو است درتحقیق اسرار حق ای غافل
بحق هم گر خطاب تست ازباطل چه می پرسی
نقاب وجلوه هریك محو نیرنگ خود است اینجا
زلیلی پرس حال لیلی، از محمل چه می پرسی

اگر چه متصوفین براین امرند که اگر خود رابشناسی خدارا می شناسی اما بیدل براین عقیده است همان طوری که حباب برбالای بحراز ذخایر گوهر و دیگر محتویات آن چیزی نشان داده نمی تواند،من هم ازسراغ عالم دل واسرارحق چیزی گفته نمی توانم. همچنانکه رگهای ابر از تکلیف و فشار ریشه های پژمرده چیزی کرده نمی تواند ازآثار غنای داخل بحر ازساحل چیزی فهم شده نمی تواند.

وسپند من که عبارت ازقلب و هوش من باشد مصروف ناله و نوای سوختن خود است و من مصروف جهش و سوختن خودم از محفل چیزی گفته نمی توانم.

همه محو تحقیق اسرار حق اند. اگرخطاب تو برطرف حق است پس ازباطل چه میپرسی درراه کشف اسرار حق پرده و جلوه محو تماشای خودند. حال لیلی را ازلیلی بپرس، ازمحمل چه می پرسی.

قطعه: خاکساری با بلندپروازی «چهارعنصر»

خاك بودیم از بهارِ جلوه ئی ساغر زدیم | دیگران گلچین شدندوماچمن برسرزدیم
غـافـلان ازگـفـتگورفـتندتاموج وحبـاب | مـاچو غـواص ازتـأمل برسـرگـوهرزدیم
چون سـحـربرآسـمـان بردیم گـردخـامـشی | یك دوچین ازنالهء دامـان نفَس برترزدیم
همچو شمع آخرسراغ مابه بیرنگی رسید | درهمین مـحـفل قـدم درعـالـم دیگرزدیم

این قطعه پرازنزاکت ها ولطافت های سبك هندی مخصوص بیدل است که درآن خاکساری ها و بلندپروازی ها توام آمده است. می فرماید که خاك بودیم اما ازیك جلوهء ناز معشوق یاساقی که بوی بهارازآن می آید ساغر زدیم یعنی مدهوش شدیم و دیگران ازچمن جلوهء بهاری گل چیدند و گلچین شدند اما ما تمام چمن را برسرداشتیم که فیض تمام جلوه را بخود گرفتیم.

آنهائیکه مایل بحث وگفتگو بودند غیرازموج و حباب چیزی نیافتند اما ما با تأمل مانند غواص برسرگوهر زدیم یعنی سر بر اصل مدعا واصل حقیقت و پیدایش و وجود مطلق زدیم.

ومانند سحر اجزای خامشی را به آسمان رساندیم و همچنانکه سحرباآوازو چهچههء مرغان چمن را به جوش میآورد ما با یکی دوچین ازدامان نفس ناله را سرزدیم ومانند شمع سراغ ما به نابودی درین عالم بیرنگی رسید و باسوختن خود درراه عشق ازاین محفل درعالم دیگر که عبارت ازعالم بالا باشد قدم زدیم.

قطعه:یأس وناامیدی

ای بســا آئینه کــز درد تغــافلهــای حــسن

خــاك شــد درزیر رنگ و جــوهری پیــدا نکرد

وای برتخــمی کــه ازبی التــفــاتیــهــای ابر

ریشـــــه واری از زمین یأس ســــربالانکرد

شیشه هادرمحفلِ افسوسِ امکان چون حباب

خــودبخــوددرهم شکست و بامــیی ســودانکرد

گــرهمــه رنگست مــوقــوف بهــارجلوه ایست

ورهمـــه بوی است بی گل بال شــوخی وانکرد

همــچنان کــز حــســرت دیدار می بالد نگاه

ناله را هم جــز هوای قــامــتی رعنا نکرد

قـــیــدکلفت برندارد شــبنم مــهــرآشنا

کــیست منظور تو شد کزعــالم اســتغنا نکرد

ای بسا آئینه که مظهرنمایش جلوه های حسن وجمال است درزیر رنگ گم شده و ازخود اصلیتی نشان نداده و افسوس برتخمی که ازبی پروائی های ابر اززمین ناامیدی سربالانکرد وساغرهای بی در محفل ناامیدی وگم نامی مانند حباب خودبخود درهم شکست ونامی ازپی او برده نشد. وهرقدرگلی که درجهان هستی دیده میشود موقوف بهارجلوه است یعنی بدوجلوه اوست که سراسر بوی است اما بدون گل که غنچه ماند و برگ گل همچنان بسته ماندو وانشد. ونگاه که حسرت دیدار دراو مضمراست بخود می بالد وهرقدرناله می کند جزهوا و امید قامتی چیزی بیشتر نمی شود. آشنائی و عشق بتو مانند شبنمی است که مشکل بهم میرسدومنظورتوکسی است که ازعالم استغنا کند یعنی ازهوا و هوس این دنیای ناپایه دار بگذرد و عشق و مهر او بسته بتو باشدوبس.

خاکساری وفقر : از «چهارعنصر»

ای بسا روشندلی کز بی نیازی های شوق
چون فروغ مهربرخاك سیاه افتاده است

وی بسا آئینه کز کسوت زنگاریش
یوسف ثانی به خلوتگاه چاه افتاده است

هرکجا گرد شکستی سرمه آراید بچشم
بی تأمل نگذری، آنجا کلاه افتاده است

ذرّه تاخورشیدعرفان جلوه است اما چه سود
دیده های خلق پرغفلت نگاه افتاده است

معنی اقبال فقر ازغافلان پوشیده اند
ورنه درهرخاك چندین دستگاه افتاده است

عالمی محمل بدوش وهم جولان میکند
کیست تاداندکه منزل هم براه افتاده است

دراین قطعه بیدل همان خاکساری و شکستگی که مختص شعرای سبك هنداست با چندین مثال یادآورمی شود. بطریقی که روشن دلهائیکه ازهمه شوق بی نیازند چون شعاع آفتابی است که برخاك سیاه افتاده اند یعنی بعضی ازآنها به مردم نمی رسد و آئینه بالباس زنگاری خودیعنی پوش عقب آن مانند یوسف دیگری است که به قعرچاه افتاده است. درهرکجاگردشکست وخاکساری همنطوریکه سرمه چشم رامی آراید انسان راکامل میسازد. اما احتیاط کرده بگذر چه سری درآن راه افتاده است. علو و بندی فقر ازانسان غافل پوشیده است ورنه در زیر هرخاك بارگاهی وقصری موجود است.

ذره بانورخورشید خودرانشان می دهد اما چه سود؟ دیده های مردم بارمـــز و کسوتیکی در ذره است ویا اینکه دنیائی درذره موجوداست به آن آشنائی ندارند. یك عالم درراه وهم و ترس براه افتاده است اما کیست که بفهمد که منزل ساکن نیست و ازبین رفتنی است.

ازخود گذشتن:

نبری گمان که یعنی بخدا رسیده باشی
توزخودنرفته بیرون بکجا رسیده باشی

سرت ار بچرخ شاید نخوری فریب عزّت
که همان کف غباری بهوا رسیده باشی

بهوای خودسریها نروی زره که چون شمع
سرناز تاببالد، ته پا رسیده باشی

زدن آئینه ای بسنگت زهزار صیقل اولی
که به زشتیِ جهانی زجلا رسیده باشی

خم طرّه اجابت بعروج بی نیازیست
تو به وهم خویش دستی بدعارسیده باشی

همه تن شکست رنگیم مگذر زپرسش ما
که به درد دل رسیدی، چو بمارسیده باشی

بروای سپندامشب!سروبرگ ماخموشی است
توکه سوختندبسازت به نوا رسیده باشی

نگه ای جهان نوردی قدمی زخود برون آ
که زخویش اگرگذشتی همه‌جارسیده باشی

زشکست رنگ هستی اثرتوبیدل این بس
که بگوش امتیازی چو صدا رسیده باشی

شعرعارفانه بیدل که ازغزل جذاب وپرشورحافظ استقبال گردیده:

صبااى پيك مشتاقان قدم فهميده نه سويش

که رنگم مى پرد گر مى طپد گرد سركويش

نفس تا ميكشم درنالهء زنجير مى غلطم

گرفتارم نميدانم چه مضمون است گيسويش

توهم اى ديده محو شوق باش و بيخودى هاكن

که عالم خانهء آئينه است ازحيرت رويش

دل ياقوت خون گرديده ئى درحسرت لعلش

رم آهو بخاك افتاده ئى ازچشم جادويش

چوسرو آزادشو يا همچو شمع ازخويش بيرون آ

به لب گر مصرعى دارى زوصف قدلجويش

غبارآلود بينى گر همه تا آسمان بالد

چوماه نو همان پهلو خورِ عجز است پهلويش

شكست شيشهء ما تا كجا فرياد بردارد

تغافل رفت برطاقى بلندازچين ابرويش

دوروزى پيش ازاين با ياردريك پيرهن بودم

كنون ازهرگلم بايد كشيدن منت بويش

غبار آرميدن برده اند ازخاك اين صحرا

سوادوحشتى روشن كنيد ازچشم آهويش

كباب وحشت اشكم كه چون بيدست و پا گردد

بسر غلطيدنى زين عرصه بيرون مى بردگويش

بوصل ازناتوانى رنج هجران مى كشم بيدل

ندارم آقدر جرأت كه چشمى واكنم سويش

بیدل این شعرعالی خودرا که مملوازوجدو جذبه وصحبت است با خالق یگانه از غزل عرفانی خیلی عالی حافظ استقبال کرده است که حافظ بایزدان مخاطب حرف زده است و بیدل چون مشکل بود که مانند خواجه مخاطب حرف بزند با شخص ثالث شعرخودرا ادامه داده است که یکی ازبهترین اشعاربیدل درراه عرفان است.

بغزل خواجه توجه کنید:

مدامم مست میدارد نسیم جعدگیسویت
خرابم میکند هردم فریب چشم جادویت

پس ازچندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخهء باشد زنقش خال هندویت

توگر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارائی
صبارا گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که ازعالم براندازی
بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان زهر مویت

زهی همت که حافظ راست از دنیا و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز درخاك سرکویت

این غزل را استادسرهنگ مرحوم خیلی ها پروجدوعالی خوانده است دراینجا ما غزل تکمیل آنرا نقل میکنیم:



سوخته لاله زارمن، رفته گل ازکنارمن

بی تو نه رنگم و نه بو ای قدمت بهارمن

دوش نسیم مژده ئی گل بسر امید زد

کز ره دور میرسد سروچمن سوارمن

گر به تبسمی رسد صبح بهار وعده ات

آینه موج گل زند تا ابد ازغبارمن

گرهمه زخم خورده ام گل زکف تو برده ام

باغ فناست هرکجا خون چکد ازشکارمن

فرصت دیگرم کجاست تاکنم آرزوی وصل

راه عدم سپیدکرد، شش جهت انتظارمن

عکس تحیرآب رنگ منفعل است ازآینه

گرد نفس نمی کند هستی من زعارمن

آه سپندِ حسرتم گرمی مجمری ندید

سوختنم همان بجاست ناله نکرد کارمن

کاش به وامی ازعرق حق وفا ادا شود

نم نگذاشت درجبین گریه ی شرمسارمن

خاك طپیدنم که برد گردِ مرا به کوی تو

بندهء حیرتم که کرد آینه ات دچارمن

ظاهر وباطن دگر نیست به ساز این نشاط

تامن وتو اثرنواست نغمهء توست تارمن

گر به سپهرم التجاست ورمه ومهرم آشناست

بیدل بیکس توام غیرتو کیست یارمن

باب دوم

سیر زندگی ازنگاه بیدل

سیر زندگی ازنگاه بیدل

هرشاعر یاعارف زندگی را بطرز خاصی عیارکرده است اما بیدل عجز و فقر و شکستگی زندگی را جز فنا و آمدن درین دنیارا محض آزار درد وغم وعشق چیزی بیشتر نمی داند.

بیدل فنای خودرا دربقا می بیند. درراه فنا تلاش ندارد زندگی خودبخود ازمژه بازکردن و بستن چیزی نیست. ودر راه زندگی درانتظار غریبی که مأمن اصلی اوست چه این دنیای پرغم مانند درخت بی باری است که خودرو سرزده است و خاشاك و شاخ و برگ او به منظور سوختن درکناری گذاشته شده است.

بیدل خودرا فارغ از غرور و عزوشأن می بیند و درراه تسلیم به حق عالمی با خوددارد. ودرراه رسیدن به رمز ازل راهی جز از عجز وفقر نمی بیند و این وادی ویران و این منزل خاکدان را با همه رهروان آن، جمله رفتنی و نابود شدنی میداند.

بیدل دنیارا جز آتش و خودرا جز سپندروی آتش سوزان که هنوز بجا ننشسته که ازجا برخاسته است و بدین صورت دوام حیات را بسیار کوتاه و بی اعتبار میداند و دوام زندگی را جز قطره اشکی بالای مژگان و سیر زندگی را با سیرسوخت شمع و یا

لحات نفس کشیدن بدن برای مردن و یا خواب نارام رابرای یافتن خواب آسایش و یا دمیدن صبح وزایل شدن آن عمر سبك تاز است و خواب نمونه آنست که زخم چشم زندگانی باید به بیداری شود:

سبك تاز است عمر ای دیده ترك سرگرانی کن
نگه را اندکی روشن، سواد جلوه خوانی کن
کند تاکی فسون خواب پیش از مرگ درگورت
به بیداری علاج زخم چشم زندگانی کن
درون بیضه جز افسردگی دیگر چه میباشد
چمن ها وقف پروازاست سعی پرفشانی کن

بیدل زندگی را جز نفس سوخته و داغ کهن نمی داند نزد او عمر جای شمعی را دارد که شبی درمحفلی می سوزد وصبح جز کف خاکستری ازاو نمی ماند:

بیدل نفس سوخته اندوخته ام — داغ کهنی به تازگی سوخته ام
زآن شمع که سوخت دوش درمحفل عمر — امشب کفِ خاکستری افروخته ام

درینجا بیدل زندگی را به نسیم صبحدم تشبیه میکند که دوامی نداشته آزاده می آید و آزاده می رود:

درگلش دهر چون نسیم دم صبح — آزاده درای و دامن افشان بگذر

درینجابیدل زندگی را جزگشودن چشم وازخودرفتن بیش نمیداند و عالم زندگی آنقدر کوتاه و ناچیزاست که دربین آغاز و انجام آن جدائی دیده نمی شود:

تاچشم گشودم عدم آمد به نظر — انجام تماشای من آغازنداشت

وسوختن شمع را با زار وناله وگریهء که ازعشق سر میزند تمثیل می آورد:

شب تا بسحر زدردمی گرید شمع — کاین سوختنم دگرکجا خواهد بود

درجای دیگر زندگی را به بهار آرزوی بی پایه و بی ثبات یاد میکند که درراه

زندگی شکافی است درراه عدم که تاچشم بهم زدن در عدمی:

گل کردن تو شکاف جیب عدم است　　　تاچشم بهم زنی رفوی خویشی

بیدل نیستی ومرگ را امان ازجال وجنجال زندگی میداند، چنانچه شمع زیر پای خودآب میشود وازجنجال سوخت می براید انسان نیز بامرگ آرام میشود.

تا درکف نیستی عنانـــم دادند　　　ازکشمکش جهان امانم دادند

چون شمع سراغ عافیت می جستم　　　زیـرقدم خویش نشانم دادند

بیـدل اسبـاب خـوشی وطرب را کـه جزیأس و ندامت، باری ندارد با ایـن رباعی خوب توجیه کرده است:

هرچند به اسباب طرب کوشیـــدیم　　　آخر قـــدح یأس فنا نوشیدیم

زآن پیش که سرکشیم درپردهء خاك　　　ازموی سپید خودکفن پوشیدیم

بیدل خودرا خاك غارتگر این دنیای ویرانه می داند چه هرکه اندکی درین دنیا آمدپریشان پس رفت ودل چون سپندش نیز به تنگ آمده باشور و افغان خودرا نشان داد و ازبین رفت و یا اینکه بهتر بگوئیم فناشد:

خاك غارت پروربنیاد این ویـــرانه ایم

هرکه آمـد اندکی مارا پریشان کـردورفت

جای دل بیدل دراین محفل سپندی داشتم

بسکه تنگ آمدپَری افشاندوافغان کردورفت

این فردبیدل زیاد مورد زبان عام است چه شاخی که ازگلبن جدا میگردد خشك میشود و آماده سوخت است. چنانچه زندگی بدون دوست آتش است:

شاخ ازگلبن جدامصروف گلخن میشود　　　زندگی بادوستان عیش است وتنها آتش است

دراینجا بیدل سعی به نیستی و یافناشدن را با مثال روشنی چنین تعبیر میکند که خیلی عالی است:

زپانننشست آتش تا نشد خاکستراجزایش

بـه سعی نیستی هم غیرت کاراینچنین باید

بیدل اظهارعدم یا فنارا ازهستی میداند چه تاهستی نباشد فنا نیست و آواز وقتی شناخته میشود که خموشی پرده از رخ براندازد:

هستی ما نیست بیدل غیراظهارعدم　　تاخموشی پرده از رخ برفکند آوازبود

بازبیدل زندگی را با نفس کشیدن اظهار مطلب میکند وناارامی انسان ازهمان نفس کشیدن اوست و زندگی نزد بیدل لحظه ای ازصبح است که دوام آن خیلی کم است:

میرود صبح و اشارت می کند کای غافلان　　تانفس باقیست نتوان هیچ جا آرام کرد

بیدل دنیارا جز ماتم سرا بیشتر نمی بیند و جائی است که انسان بگرید نه آنکه بخندد. ودنیارا جز خاکدان نارام نمی شمارد و جز پریشانی ازآن ثمری نیست:

خاکدان دهربیدل مرکزآرام نیست　　خواب ما آخر برین بستر پریشان میشود

بیدل باز زندگی ونفس کشیدن را جز نغمهء ناآرام نمی بیند:

بیدل از سازنفس این نغمه می آید بگوش　　کای اسیران خانه زندانست به صحرا زنید

درینجا بیدل زندگی را با سوختن ترجیح میدهد. سوختنی که ازعشق باشد. زندگی را باسیرسوخت شمع و فنای آن چه خوب ادا کرده است:

سرشکم، دودآهم، شعله ام، داغ دلم بیدل

چوشمع ازحاصل هستی سراپایم همین دارد

دردیگرجا می گوید:

تانفس باقیست همچون شمع باید سوختن　　کزفسونِ هستی آتش بر سرما ریختنــــد

اشك ما بیدل زدرد نارسائی خاك شد　　ریشه ای پیدانکرد این تخم هرجا ریختند

ومثل افسانهء هستی دوام دار ومستدام نیست. ازیك گوش می آید و ازدیگر گوش می برآید:

بیدل مَثَل کهنهء افسانهء هستی　　زین گوش درون رفت وازآن گوش برآمد

بیدل زندگی راغیراز نارامی چیزی نمیداند وهمین بدنیا آمدن رامطلبی ازآزار دادن میداند وگرنه درکنج عدم آرامی زیاد است:

مطلبی گربود ازهستی همین آزاربود　　ورنه درکنج عدم آسودگی بسیاربود

غزل

بازمخمور است دل تا بیخودی انشاء کند

جام در حیرت زند، آئینه را مینا کند

زندگانی گو مده ازنقش موهومم نشان

عکس را غم نیست، گر آئینه استغنا کند

رفته ایم ازخود بدوش آرمیدن چون غبار

آه ازآن روزیکه بیتابی طواف ما کند

ناله شو تا ازهوای قامتِ او بگذری

هرکه از خود رفت سیر عالم بالا کند

انجمن پرواز وهمم چون حباب از خامشی

به که بگشایم لبی تا از خودم تنها کند

مگذر ازکوشش مبادا روزگار حیله جو

پایمالِ راحتت چون صورت دیبا کند

درعدم ما نیز یاد زندگی خواهیم کرد

شعلهء خاموش اگر یاد طپیدن ها کند

بار تسلیمی اگر چون سایه یابد پیکرم

تا دَرِ او خاك عالم را جبین فرسا کند

نالهء دردی بساز خامشی گم گشته ام

شوق غمّاز است می ترسم مرا پیدا کند

بی طواف خویش دربزم وصالش بار نیست

دردل دریا مگر گرداب راهی واکند

ای خوش آن شورِ طرب جوش خُمَستان فنا

کز گداز ما دل هر ذره را مینا کند

سنگ راه خود شمارد، کعبه و بتخانه را

هرکه چون بیدل طواف گوشهء دلها کند

توضیح - بیدل درینجا ازعالم بیخودی و نشئه ازلی که ازحیرت او صفائی به زندگی اش دست میدهد می سراید:

ای زندگی ازنقش موهومم وزندگی بی سروپایم که جزعکسی درآئینه ای نیست چیزی نشانم مده. چه آئینه عکس را روشن می سازد اما خودش ازآن غافل است.

مانند جزء ناچیزی بفکر آرمیدن رفته ایم، اما بترس از آن روزیکه بی تابی گرد سرما گردد وموجب ناآرامی ما گردد.

هرگاه هوای دیدار او درسر داری ومیخواهی ازطریق حقیقت سیرعالم بالا کنی، ناله شو تا آوازت بجائی برسد. باخاموشی که دارم سراپا وهمم، بهتر است که مانند حباب لب بگشایم (یعنی همان پرده زفافی نازکی که ازآن بمیان آمده ام) بدرم تا خاموشی ازبین برود و ازخودیادکنم.

باوجود آن ازسعی و عمل مگذر که مبادا روزگار حیله جو در صددآن باشد که مانند صورت دیبائی ترا درآرامگاه خود بکشاند(۱).

بیدل عدم را زندگانی دوباره میداند. درصورتیکه شعلهء خاموش زندگی همان تب و تلاش روزگاررا بیادش بدمد، یادی از زندگی خواهد کرد.

هرگاه بار تسلیم یا باری که او بدوش ما گذاشته مانند سایهء رهنمون، شود خاك در اورا سجده گاه جبین خود میسازیم .

ناله از درد دل دارم، اما باساز خاموشی ازبین رفته، با آنهم شوقی که درراه وصل او بدل دارم، امید است که او مرا بیابد.

بدون طواف خود و شناختن خود درِ بزم وصال او باز نیست امید مانند گردابیکه درقعر دریا راه خودرا باز میکند من هم راه خودرا بیابم.

شور طرب جوش خُمستان فنا چه عالمی دارد که ازگداز ما دل هرذره را میــــنا می سازد.

---

(۱)بیدل برخلاف یك تعداد متصوفین انسان را به سعی وعمل دعوت میکند نه به ریاضت مستدام.

درراه کعبه و بتخانه سنگ راه خودرا دارد، چه بهتر که بیدل بجای طواف سنگ طواف گوشه دلها کند.

درین قطعه بیدل ازیأس و نا امیدی درزندگی و آمدن خود را درین دنیای غم آلود جز خاشاکی نمیداند:

قطعه:

نخل آهی به تن یأس ببار آمده ایم
فرصتی سوخته بردوش شرارآمده ایم

بودخاشاك من آواره‌ء گردابِ عدم
از پی سوختن اکنون به کنار آمده ام

محرم عهد ازل کیست کند آگاهم
که دراین غمکده ازبهر چه کار آمده ام

توضیح - بیدل زندگی و خلقت خودرا بدرختی که آنرا نخل آه نامیده و جز یأس و نا امیدی ثمری ندارد به بار آمده میداند و فرصتی میسوزد که جز شرار چیزی ازاوباقی نمی ماند و این زندگی را گرداب عدم میداند که خاشاك او بموجب سوختن به کنار آب آمده است. کیست آن کسی که محرم خلقت من درازل شده تا بمن بگوید که درین دنیای پرغم ازبهر چه کارآمده ام؟

عجزوانکسار:

که کشید دامن فطرتت که بسیر ما و من آمدی
تو بهارعالم دیگری، زکجا به این چمن آمدی

سحرِحدیقه‌ءآگهی ستم است که جیب جنون درد
چه هوا به پر زد آتشت، که برون پیرهن آمدی

هوس تعلق صورتت، زچه ره فتاده ضرورتت
برمیدی آنهمه از صمد که به ملك برهمن آمدی

زعدم جدا نفتاده ای، قدم دگر نگشاده ای

نگر آنکه پیش خیال خود بخیال آمدن آمدی

نه سفر بهار طرازشد، نه قدم جنون تك وتازشد

بخودت همین مژه بازشد که به غربت از وطن آمدی

نه لبی به زمزمه چنگ زد، نه نفس درِ دل سنگ زد

که چو تارسبحه زیك زبان، بطواف صد دهن آمدی

چه شد اطلس فلکی قبا که درید آن ملکی ردا

که تو در زیانکدهٔ فنا، پی یکدوگز کفن آمدی

زخروش عبرت مرد و زن پر یأس میزند این سخن

که چو شمع در پرِ انجمن زچه بهرِ سوختن آمدی

زمزاج سایهٔ آفتاب اثر دوئی نشکافتم

من اگرنه جای تو داشتم،تو چسان بجای من آمدی

بهوس چو بیدل بی خبر درِ اعتبار جهان مزن

چه بلاست ذوق گهرشدن که چوموج‌خودشکن آمدی

توضیح :

فطرت: صفتی است که هرموجود درآغاز خلقت خود داراست.

طراز: طرزروش قاعده.

چه چیز ترا وادار ساخت که درآغاز خلقت خود به تماشای من و ما آمدی در حالیکه تو ازیك بهار عالم دیگرهستی ازکجا به این دنیا آمدی.

با آنهمه آگهی وصفتی که درازل داشتی عجب است که ازراه جنون آمدی چه

هوا به سرت افتاد که این طورعریان آمدی.

ازراه وابستگی و علاقهء که تو ازملك صمد داشتی ازآن گریز کرده به ملك برهمن یعنی هند آمدی.

حالا که آمده ای ازعدم یك قدم دورنیستی اگرچه به فکرخود به آمدن درین دنیا آمده ای.

نه سفربهار طرازشد یعنی که این سفریکه ازعدم بوجودآمدی نه خوشی وخوش بختی بتوداد و نه این رفتار بتو جنون بخشید. و با یك چشم زدن ازجای اصلی خود به غربت نبودی.

نه اینکه مانند زردشتیان زیرلب زمزمه میکردی (یعنی دعامیخواندی) و نه که نفس خودراقائم نگه میداشتی که مانند تارسبحه بایك کلمه صد دور سبحه را تکرارمیکردی.

لباس فلکی وردای ملکی توشد که درراه خسارت کشیدهء فنا برای اخذ یك دوگز کفن آمدی.

از خروش عبرتیکه مردوزن درین راه دارند نا امیدی می گوید:

که چرا چون شمع برای سوختن دراین انجمن آمدی؟

ازسایهء خویش برآفتاب دوئی نمی بینم. من نمی توانم که به آفتاب برسم اما چطور تو بجای من آمدی؟

مانند بیدل ناآگاه اعتمادی به این جهان مکن و با موجیکه ترا ازبین می برد به فکر گهرشدن در قعر بحر مباش.

شده عمرها که نشانده ام به کمین اشك چکیده ئی
دلکی زنالهء بی اثر، گرهی ز رشته بریده ئی

بکجاست آنهمه دسترس که زنم زطاقت دل نفس
چو حباب می کشم ازهوس، عرقی بدوشِ خمیده ئی

منِ برقِ سیر جنون قدم، بکدام مرحله تاختم
که چو شمع شد همه عضو من، کفِ پایِ آبله دیده ئی

زخمار فطرت نارسا، بدو جام شعله فسون برا
زده شور مستییَم این صدا بدماغ نشئه رسیده ئی

حذر از فضولی عز وشأن، که مباد در دمِ امتحان
هوست زنقش نگین خورد، غم پشت دست گزیده ئی

بخیال گوشهء عافیت چو غبار هرزه فسرده ام
به کجاست همت وحشتی که رسم به دامن چیده ئی

زوداع فرصت پرفشان، بکدام ناله دهم نشان
مگر این جریده رقم زنم، به خط غبارِ رمیده ئی

به فنا مگر شود آشکار، اثر سجود دوامِ من
زحیا به جبهه نهفته ام، خطِ بر زمین نکشیده ئی

زقبول معنی دلنشین نیَم آنقدر به اثر قرین
که به گوش من کشد آفرین، سخنِ زکس نشنیده ئی

نه زشور انجمنم خبر، نه زشوخی چمنم نظر
مژه ئی چو شمع گشوده ام، به غبار رنگ پریده ئی

من بیدل از چمن وفا، چو دلِ شکسته دمیده ام
ثمر نهال ندامتی، بهزار ناله رسیده ئی

توضیح - دراین غزل عارف بزرگ سراسر ازاشك، ناله، جنون، بی طاقتی، دوری ازعزوشأن ونشستن به گوشهء عافیت حرف میزند:

سالهاست که مرابه اشك نشانده و ازنالهء بی اثر من گره ئی که رشته اش ازدست رفته باز نشد. آنهمه دسترس وصل کجاست که ازطاقت دل خود نفس بکشم، یعنی آرام شوم و مانندحباب ازین هواوهوس خود بادوش خمیدهء خود خجالت می کشم. درین راه وصل باجنون هرچه بیشتر تاکجا ها تاختم که مانند شمع تمام اعضای من پر ازآبله کف پا پر شده بود.

فطرت بمعنی بینش درخلقت، فسون بمعنی کشف، برهان که درآن کلمات کفر نباشد برخلاف سحر.

ازبینش نارسائی که درخلقت داشتی و جز خماری درسرتونیست این خماررا با دوجام کشف و برهان ازسرت بیرون کن(قاعده است که خمار با نوشیدن شراب زایل میشود) واین صدا ازشورمستی و نشئه که داشتم بفکر من رسیده است از بی معنائی عزوشأن بگذر، که مبادا درموقع امتحان که این شأن و شوکت بتو داده شده وتو چطور ازآن استفاده نموده ئی درآن موقع هوا و هوست مانند نقش نگین پشیمانی بار آورد، یعنی ازپشیمانی پشت دست بگزی. بفکرداشتن عافیت بیهوده خودرا مانند غبارفشرده نگه کرده ای، آن وحشتی که از او رم میکردم کجاست؟ تا بتوانم دامان ازاو بچینم. بکدام ناله از این موافقت روزگار یافرصت پرفشان که زندگی دوروزی بیش نیست وداع کنم ویا اینکه این زندگی را با یك خط غبارآلود دوام بدهم.

این عجز ونیاز و سجده دوام داری که دارم مگر بعداززندگی درفنا آشکار شود چه از حیا خطی برجبین خود نکشیده ام. ازقبولی معنی که ازطرف من بجا بوده آنقدر نزدیك به اثرآن نیستم که این عبادت من چه اثری نزداوداشته تاازکسی که سخن نمی شنوم آفرین اوبگوشم برسد. ازشورانجمن و شوخی چمن خبری نیست مراچه شمع همین که چشم گشاده ام رنگم پریده است.

من بیدل ازچمن وفا بادل شکست وعجز ونیازآمده ام و ثمری که ازاین چمن بمن مانده یك نهال ندامت وهزاران ناله است.

غزل

چوشـمـعم از خـجـالت ره نورد نارسـيـدنهـا
بجـاى نقش پا در پيش پا دارم چكيـدنهـا
زيك تخم شرر صدكشت عبرت كرده ام خرمن
از اين مرزع دُرودن ميدمد پيش از دميدنها
گلسـتـان جنون را آن نهـال شـوق در بارم
كه چون آهم برون مى آرد از خود قدكشيدنها
درآن وادى كه طاقت ها بعرض امتحان آيد
نگاه ما زخود رفتن، سرشك ما دويدنها
چه دست و پا تواند زد كسى دربند جسمانى
ندارد اين قفس بيش از نفس وارى طپيدنها
بسـر برديم درشـغل تأسف مدت هستى
رهى كرديم چون مقراض، قطع از لب گزيدنها
زديم از سازِ هستى دست در فتراك بيتابى
نفس ما را برنگ صبح شد، دام رميدنها
زنيرنگ فسون پردازىِ الفت چه مى پرسى
تو درآغوشى و من، كشتهء از دورديدنها
زاوجِ اعتبار آزاده ام، گرد رهِ فقرم
نباشد دامن كوتاه من، مغرور چيدنها
نگردى محرم راز محبت بى شكستِ دل
كه چون گل خواندن اين نامه ميباشد دريدنها
چنين درحسرت صبح بناگوش كه مى گريم
كه درمهتاب دارد ريشه ام، اشك ازچكيدنها
دراين گلشن كه رنگش ريختند از گفتگو «بيدل»
شنيدن هاست ديدن ها، ديدن ها شنيدنها

توضیح : چون شمع ازاینکه درراه مطلب رسیده نمی توانم خجالت میکشم و بجای آنکه قدم بردارم ونقش پا درمیان آید نا امیدی ها یعنی گریستن ها دارم.

ازیك تخم عشق وشورصدکشت عبرت خرمن کرده ام. ازین مزرع کشت بهره برداری پیش ازکشت رخ میدهد. ازگلستان جنون عشق آن نهالی را حاصل برمیدارم که مانند آه وسوزمن قد می کشد وبار میآورد.

درآن وادی که دیدار اوطاقت فرساست، نگاه ما ازخود میرود واشك ما جریان می یابد.

دربندزندگی، انسان تا کدام اندازه دست و پازده میتواند درحالیکه این قفس جسمانی بیش ازیك نفس کشیدن طبیدن ندارد.

زندگی خودرا با تأسف بسر بردیم ولب گزیدن های خودرا مانند مقراض قطع کردیم. یعنی ازلب گزیدن ماندیم. باسازهستی دست به فتراك ویا شکار ویا بدست آوردن بیتابی زدیم اما نفس مانند رنگ صبح مانع از رمیدن ما شد.

ازنیرنگ جنون الفت چه می پرسی؟ درحالیکه تو درآغوش منی و من ازدور درجستجوی توام.

ازبلندی اعتبار وبلندپروازی آزاده ودنبال فقرمی گردم همان طوریکه دامن کوتاه من مغرور چیدن نمی باشد.

باشکست دل میتوانی محرم رازمحبت گردی، همان طوریکه گل میدرد، بازشدن این نامه هم برآن میخواند.

نمیدانم که درحسرت صبح بناگوش کی می گریم ،هنوز صبح است و مهتاب با اشکم ریشهء چکیدن دارد. یعنی هنوز روزنشده است.

دراین گلشنی که تهیه آب ورنگ آنرا با گفتگو ریخته اند: شنیدن هاست دیدن ها، دیدن هاست شنیدن ها.

درجای دیگر می فرماید:

زندگی بیدل دلیل منزل آرام نیست　　　چون نفس درزیرپادلدارم ودل آتش است

بیدل ازایام پیری خود که مانند نعلی خم گشته چنین می سراید:

ازعمـــر همین قد دوتا ماند بیادم — این رخش سبك سیر عجب نعل نمارفت

بیدل دم هستی به نظرها سبکم کرد — خاکم چو سحرازنَفَس آخـــربهـوا رفت

دراینجا بیدل بی‌ثباتی عمر را چه خوب ترسیم کرده است:

نیستم قابل یك گام درین دشت چوعمر — لیك چندانکه زخودمیگذرم می گذرد

راه در پـــــردهء تحقیق ندارم بیدل — عمرچون حلقه به بیرون درم می گذرد

غزل:

عـجزطاقت به گرفتـاریِ غـم شـادم کـرد — یأس بی بال و پری ازقــفس آزادم کــرد

کــوخم دام تعلق چه کــمند اســبــاب — اینقـدرها به قـفس خـاطر صـیـادم کرد

عـافـیت مـزد فـرامـوشیِ عـالم شـمُرید — درد عـشـقم به تکلف نـتوان یادم کـرد

نوحه ئی دارم و جان مـیکَنَم ازقـامت خم — آه ازین تیشـه که هم پیشهء فرهادم کرد

غـافل از زشتیِ اعـمـال دمـیـدم هیـهات — عـشق پـیش ازنگه مـنفعل ایجـادم کـرد

سـعی بیـهـوده ندانم به کـجـایم می بَرد — نفَسم سوخته شد سرمـه که فریادم کرد

گـفـتـم انشـاء کنم ازعـالم مطلب سـبـقی — شـرم اظهـارِ زبان عـرق ارشـادم کــرد

چون خطِ جاده زبس منتخبِ تسلیـمم — هرکـه آمـد بسر ازنقش قـدم صـادم کرد

گـرهء ضـبط نفس نسـخـهء گـوهر دارد — وضع خـامـوش به علم ادب اسـتـادم کرد

نفی هنگامهء هستی چه تنزّه که نداشت — شـیـشـه بر سنگ زدن رشك پریزادم کـرد

نقص هم بی اثری نیـست زتقلیدکـمال — فــقــر مــارا اگــر اللّه نکرد آدم کــرد

مــحـوکـیـفـیّت نیـرنـگ وفـایم بیـدل — آنکه مـیخواست فراموش کند یادم کرد

توضیح:درین غزل بیدل تماما تأثرات غم،یأس،قید،قفس، دردعشق،نوحه،قامت خمیده، انفعال اززشتی اعمال،شرم ازاظهار مطلب یا عرق ازشرم، ضبط نفس،هستی یا شیشه را بسنگ زدن، نقص درکمال ونیرنگ وفارا درقیدغزل شیوا وروانی که نمایندئی

از زندگی پرجذبه و پرحرارت او میکند باسبك هندی که مختص بخود اوست بیان کرده است. درآخرچه خوب گفته است:

محو کیفیّت نیرنگ وفایم بیدل		آنکه میخواست فراموش کندیادم کرد

با آنهمه غم و انزجارویأس و ناامیدی،روشنی ای ازنیرنگ وفا وجوداردکه بیدل محو آنست و آنکه میخواست اورا با اینهمه نارسائی ها فراموش کند بازهم یادش کرد.

غزل:

همتی گرهست پایی برسر دنیا زنید		همچوگردون خیمه ای درعالم بالا زنید
خانه پردازی نمی یابد پی آرام جسم		این غبار رفته را دردامن صحرا زنید
نیست ساز عافیت درمحفل گفت و شنود		گوش اگرباز است باری قفل برلبها زنید
میتوان فرهادشد،گربیستون نتوان شدن		تیغ اگر برسر نباشدتیشه ای برپا زنید
شهرت موهوم ننگ بی نشانی تا بکی		آتشِ گمنامی ای درشهپر عنقا زنید
نقدراحت برده اند ازکیسه گاه زندگی		بعدازین چون شعله درخاکسترخودوازنید
کشتهء تیغ نگاه لاله رویانیم ما		شمع داغی برسر لوح مزار ما زنید
بیقراری همچواشك ازدیده ها افتادنست		حلقه یی بس داغ باید بردرِ دلها زنید
حسرت می گرنباشدنیست تشویش خمار		بشکنید امروزجام وسنگ برفردا زنید
مصرع آهی که گرددازشکست دل بلند		گرفتد موزون به گوش بیدل شیدا زنید

توضیح: دراین غزل بیدل ازبی ثباتی دنیا وزندگی وپشت پازدن به آن یاد میکند. وزندگی که بیش ازغباری نیست بصحرا زدن، فراموش کردن عافیت تیشه برپازدن (خودرابلندنبردن)، بشدت موهوم طلبیدن که ننگی ایست ازبی نشانی و آتش گمنامی ایست مانندشهپرعنقا، عدم راحت درزندگی، کشته تیغ نگاه، داغ شمع برمزار وحلقهء داغ بردلها،شکستن جام ئی بسنگ وفراموش کردن شرب بانداشتن خمار.

بازهم بیدل دراخیر شعرموزونی دروصف حال خود می گوید:

مصرع آهی که گرددازشکست دل بلند		گرفتد موزون به گوش بیدل شیدا زنید

زندگی عارف

زلفِ آشفته سری موجهء دریای منست
تارقانون جنون جادهء صحرای منست

برق شمعی است که درخرمن من میسوزد
سنگ گردیست که دردامن مینای منست

لالهء دشت جنونم زجگر سوختگی
داغ برگی زگلستان سویدای منست

بسمل شوقم و ازشرم نگاه قاتل
همچوخون درجگر ازرنگ طپش های منست

عجزهم بی طلبی نیست که چون ریگ‌روان
صدجرس در گره آبلهء پای منست

چرخ اگر داد غبارم به هوا خرسندم
که جهان عرصهء بالیدن اجزای منست

سیر بالِ پر طاوًس مکرر گردید
صفحه آتش زده ام،فصل تماشای منست

فیض دلگرمی آهیست گل زندگی ام
شمع افسرده ام و شعله مسیحای منست

غنچهء باغ جنون از دل من می خندد
داغ چون شبنم گل پنبهء مینای منست

تر دماغ چمن حسرت شمشیر توام
زخم بالیده چو گل ساغر صهبای منست

عمرها شد بدر مشق کدورت زده ام
چین کلفت خطی از صفحهء سیمای منست

ذره ام، لیک بجولان هوایش بیدل
رقم بی سرو پایی به سروپای منست

دراین غزل شیوا که سراسر ازجنون وعشق است بیدل زندگی عارفانهء خودرا با کلمات میناو بسمل، آبله، طاوس، آه، صهبا، ذرّه و... که مختص سبک هندی اوست چقدر روان و سلیس بیان کرده که انسان را با خواندن آن به دنیای دیگری می برد.

غزل

اشک یک لحظه بمژگان باراست	فرصت عمر همین مقدار است
زندگی عالم آسایش نیست	نفس آئینهء این اسرار است
بسکه گرم است هوای گلشن	غنچه اینجا سر بی دستار است
شیشه سازِ نم اشکی نشوی	عالم ازسنگ دلان کهساراست
خشت داغیست عمارت گرِ دل	خانهء آینه یک دیواراست
مَیکشی سرمهء عرفان نشود	بینش ازچشم قدح دشوار است
همچو آئینه اگر صاف شوی	همه جا انجمن دیدار است
گوش کو؟ تا شود آئینهء راز	نالهء ما نَفَسِ بیمار است
درد گل کرد زکفر و دین شد	سبحه اشک مژه ای زنّار است
نیست گرداب صفت آرامم	سرنوشتم بخط پرکاراست
ازنزاکت سخنم نیست بلند	ازصدا ساغر گل را عار است
غافل از عجز نگه نتوان بود	آسمانها گِره این تار است
نکشد شعله سر ازخاکستر	نَفَس سوختگان هموار است
بیدل از زخم بود رونق دل	خندهء گل، نمک گلزار است

توضیح: هرشاعر وهرنویسنده درهرزمان و هروجهی زندگی را مختصر تعریف کرده اند که دراینجا جمع آوری تمام ویا عدهء ازآنها کاررا به درازا می کشاند و ما تنها این فردبیدل را که درتوصیف عمرگفته یکی ازبهترین نشان زندگی می شمریم. دراین شعر نه تنها فلسفه بزرگ زندگی را بیدل تمثیل کرده بلکه شعری به آن روانی وپایه داری کمتر درزبان فارسی دیده شده است:

اشك يك لحظه بمژگان بار است　　　　فرصت عمر همین مقدار است.

برای بیدل زندگی عالم آسایس نیست. همین نفسی که درزندگی می کشد نمایان گر همین اسرار است چه نفس هیچگاه آرام نیست و آرامش نفس، مرگ است. ازگرمی هوا غنچه سرعریان دارد یعنی هنوز بازنشده است که گل برگ های اوسرش را پوشاند.

اشکی که مانند شیشه صاف است تو شیشه ساز آن مشو و چون شیشه ازسنگ ساخته میشود بتو فرصت نمیدهد چه سنگدلان درعالم زیاد است. عمارت گر دل آنرا ازخشت پخته آماده کرده، اگرچه دل خانهء آئینه است اما یك دیوار دارد و یعنی همه چیز را ازیك نگاه می بیند. می گساری رهنمون عرفان شده نمیتواند چه بینش با چشم قدح دیدنی نیست. هرگاه مانند آئینه صاف شوی همه چیز درهرجا و مقام قابل دیدار است نفس بیمار ما آئینه راز است. دردیکه ازکفر روید دین شود یعنی وقتی که ازکفر بدرآئید دین بمیان می آیدچنانچه سبحه اشك مژه زناریعنی ریزه های کوچك زنار است.

آرامی درسرشت بیدل نیست و مانند گردابی یا خط پرکاری درگردش است. از نزاکت آواز بلند بیدل را نمی شنوی چون سخنش مانند ساغر گلی است که ساغر دارد اما صدا از او برنمی آید.

عجز نگاه را میتوان با آسمانها و اجزای او روشن ساخت. چون انسان نمیتواند تمام آنهارا ببیند و یا کشف کند.

نقش سوختگان یا عاشقان بلند نیست و شعله ایست تحت خاکستر. باز بیدل دراخیرغزل شعر نمکی و شیرین خودرا ایراد میکند:

بیدل از زخم بود رونق دل　　　　خندهء گل نمك گلزار است.

غزل:

بسکه امشب بی توام سامان اعضاآتش است
گر همه اشکی فشانم تا ثریا آتش است

شوخی آهم بدل، سرمایهء آرام نیست
سوختن صهباست بزمی را که مینا آتش است

همچو خورشید از فریب اعتبار ما مپرس

چشمهء مارا اگر آبیست، پیدا آتش است

بی تو چون شمعی که افروزند برلوح مزار

خاك بر سر کرده ایم و بر سرِ ما آتش است

جوهر علویست از هر جزو سفلی موج زن

سنگ هم با آن زمین گیری سراپا آتش است

شاخ ازگلبن جدا مصروف گلخن میشود

زندگی بادوستان عیش است و تنها آتش است

با دوعالم آرزو نتوان حریف وصل شد

ما بجائی خاروخس بردیم، کانجا آتش است

نیست سامان دماغ هیچ کس جز سوختن

ما همه سرگرم سودائیم و سودا آتش است

نشئهء صهبا نمی ارزد به تشویش خمار

درگذر امروز از آبیکه فردا آتش است

گریه گر شد بی اثر از نالهء ما کن حذر

آب ما خون گشت، اما آتش ما آتش است

نیست جز رقص سپند آئیه دار وجد خلق

لیك بیدل کیست تا فهمد که دنیا آتش است

این غزل روان و جان بخش بیدل ضرورت به توضیح ندارد. اما گفته میتوانیم که با وجودسادگی سرتا پا آتش است. آتشی است خاموش ناشدنی و آتش عشقی است که صهباو مینارا میسوزاند و خورشیدرا باچشمه آب آن درمیدهد. از ندیدن یارخاك بر سر می کند وشمعیکه برمزارش افروخته است آتش هجران اوست که چشم براه دیدار

اوست. چنانچه میگوید:

شاخ ازگلبن جدامصروف گلخن میشود   زندگی بادوستان عیش است وتنهاآتش است

غزل:

آن قدر کز وهم وظن اعراض و جوهر ریختند
چشم واکن تا چه صهبا از چه ساغر ریختند
حیرتی رو داد و دل اندیشه ای آئینه کرد
عقده ای در رشته ظاهر گشت و گوهر ریختند
یأس مطلب آتشی افروخت دوزخ برق زد
شوخی جهدی عرق آورد و کوثر ریختند
ناله بود آن سرو کز باغ جگر کردند طرح
اشك بود آن گوهری کز دیدهء تر ریختند
دیده مژگان ها کشود و ساز پروازی نماند
بیضه بشکستند اما درقفس پر ریختند
گفتگوی عشق شیرین کار بی تکرار بود
شیرهء این قند بیکاران مکرر ریختند
دم مزن از اصطلاح طوطیان این قفس
یعنی این شیرین نوایان طرفه شکّر ریختند

وهم: آنچه درخاطر بگذرد یا پندار تردیدآمیز

ظن: گمان، حدس، پندار

اعراض: جمع عرض ضدجوهر یعنی چیرهاییکه ثابت و مستقل به نفس خودنباشد وقائم به غیرباشند. اعراض نفسانی عبارت از هم و غم و فزع و جزع و

خجلت است.

جوهر: معرب گوهر است به معنی سنگ قیمتی واصل هرشیئی و خلاصه چیزیکه بذات خود قائم نباشد. بلکه قیام عرض بوسیلهء جوهر است.

شرح: بآن اندازه که ازگمان و پندار چیزهای مستقل بخود و اصل آنرا ریختند باید دیده بینا داشته باشی تا به بینی که چه صهبائی ازکدام ساغر ریختند. اینهمه عالم وهم و ظن را با چه اعراض ر باچه جوهرهائی پیراسته اند. اینهمه عرض وجود باعث حیرت گردید ودل درفراخواندن آئینه شد تا اصل را دریابد اما گره ای در رشته پیدا شد و گوهر ریختند.

نا امیدی درراه پیدایش آتش افروخت و آن آتش دوزخ گردید و جهدوسعی که دراین راه بعمل آمد بهشت را بمیان آورد.

قطعه:

چیست بیداری زباغ وهم و ظن گلچیدنی
خواب یعنی از غبار خود نگه دزدیدنی

کبر وناز آئینهء نقشی که نتوان بست هیچ
ما و من تعبیرخواب دیدن نادیدنی

گاه گل گه غنچه،گاهی برگ گاهی ریشه ام
رنگ ما دارد به گردن خدمت گردیدنی

صدره از کم وسعتی های ظهور افکنده ایم
بر رخ عالم نقاب از یك مژه پوشیدنی

ساز هستی و عدم بست وکشاد چشم ماست
خواب وبیداری ندارد بیش از این فهمیدنی

بیداری ازباغ وهم و گمان گل چیدن است وخواب ازفکر وخیال خود نـگه بستن. کبروناز نشان دهنده نقشی است که هیچ بهم نمی پیوندد وما ومن تعبیر خوابی است که دراصل خـیال است. رنـگ وجود مـا هرنوع گلی می شکوفاند و غنچه وبرگ و ریشـه همـه دراوست. از نارسائی های ظهـور صـدره دورافـتـاده ایم وعـالم را با یك مژه زدن پوشـانده ایم یعنی عـالم ازنگاه مـا جز مژه برهم زدن چیزی نیست و هستی و عدم و چشم بستن و بازکردن همین خواب و بیداری ماست.

اشك یك لحظه به مژگان باز است　　　حاصل عمر همین مقدار است

غزل:

نه تنهـا ازقدح مـستی و ازگل رنگ مـی جوشد
نوای مـحـفل قـدرت بصـد آهنگ می جـوشـد

بجـا وامـانـدنت زیر قـدم صـد دشت گم دارد
اگر در گردش آئی خانه با فـرسنگ مـی جوشد

جـهـان را بی تأمّل کـرده ئی نظاره زین غـافل
که این حیرت فضاازسینه های تنگ می جوشد

درین صحرا که یك سربـال طاوًس است اجزایش
غـبـاری گر بخودبالد هـمـان نیـرنگ مـی جـوشد

این جهان هستی که از قدح مستی وازگل رنگ و بو مـی جوشد نه تنهـا زینت آرای این جهان قدرت است که ازنوای محفل آن هزاران آواز بگوش مـیرسد. ووقتـیکه بجایی مـانی صدها دشت در زیر قَدمَت نابود مـیشود و حـینیکه درگردش آئی خانه فـرسنگ ها راه از تو دور مـیـشـود. این جـهـان پرآشوب و پر هرج ومرج را بدون فکر

تماشا میکنی و غافل از آنی که این حیرت فضا ازافکارباریك و سینه های تنگ بزبان می آید. درین صحرا که مقصدش ازجهان هستی اجزایش مانند پرطاوس رنگارنگ می باشد. وهر غبار یا گرد و یا ذره ای که خودنمائی میکند طلسم و جادو و فتنه ای درآن ظهور میکند و همین است که آشنائی باذره کار سهلی نیست عالم ها نیرنگ درآن مدفون است.

قطعه:

نخل آهی همه تن یأس ببار آمده ام — فرصتی سوخته بردوش شرار آمده ام
بودخاشاك من آواره، گرداب عدم — ازپی سوختن اکنون به کنار آمده ام
محرم عهد ازل کیست کند آگاهم — که درین غمکده از بهر چه کار آمده ام

درخت بی ثمری هستم عبارت از نخل آه است و باریکه ازمن ثمر میدهد جز یأس چیزی نیست و این درخت گاه گاه سوخته و ثمرآن جز شراره باری نیست. وخاشاك سوختگی من یعنی خاکستر من درگرداب عدم می پیچد اما حال برای دوباره خواستن به کنار ساحل آمده ام.

آن کسی که از راز روزازل آگاه هست کیست تا به من بفهماند که برای چه منظوری درین دنیای پرغم آمده ام؟

غزل:

آنکه ازخورشید رنگ نسخه، ایّام ریخت — تار شب را لیقه کردو دردوات شام ریخت
نقطه ئی ازخودتهی شدصورت آفاق بست — یعنی ازصفراین قدراعدادبی اتمام ریخت
شورهستی وعدم وقف صریرخامه بود — کاف نون گل کردو چندین طشت شوق ازبام ریخت
ماگرفتاران به مشق بیخودی آسوده ایم — خط ساغر گشت تا صیاد طرح دام ریخت
عالمی سر برخط پرکار جولان میکند — رنگ آغاز حقیقت سخت بی انجام ریخت

خالقی که ازنور خورشید شب وروز را آفرید وسیاهی شب همان لیفه ایست که دردوات شام انداخته. ازاین سیاهی نقطه ئی جدا شد وآن آفاق گردید و ازصفراعداد لایتناهی را به میان آورد چه ازصفر تایك ناتمام است چه رسد به دیگراعداد.

شورهستی و عدم ازنوك خامه او ریخت و ایراد کن فیکون بمیان آمد:

طشت بدنامی ما بود که ازبام افتاد

ماگرفتاران و یا ماعاشقان به وضعِ بیخودی خودآرام هستیم و همان خطی که مارا بوجود آورد ساغرِ مِی گشت ومعشوق مارا بدام خود انداخت.

عالمی بدور یك نقطهء موهوم مانند خط پرکار درحرکت است و لذا اینجاست که آغاز حقیقت بی انجام و بدون مبداء افتاده است.

این غزل درشرح خلقت خیلی عالی است و یك عالم شرح بکار دارد.

درراه زندگی عارف

همچو بوی گل زبس،بی پرده است احوال من — می شودلوح هوا آئینهء تمثال من

داده ئی مشتی غبارم را به باد اما هنوز — خاك می بیزد بفرق عالمی اقبال من

نکتهء سر بستهء موج گهر فهمیدنیست — بر سخن عمریست می پیچدزبان لال من

عزت واماندگی زین بیش نتوان برد پیش — هرکه رفت ازخودغبارش کرد استقبال من

گوهرم از معنی افسردنم غافل مباش — سکته میخواند تب دریائی ازتبخال من

عاجزان را ذکر اسباب فضولی دوزخست — یاد پروازم مده، آتش مزن بر بال من

بی سبب فرصت شمار خجلت بی کاری ام — همچوتقویم کهن حشواست ماه وسال من

صبح محشر در غبار شام می سوزد نفس — گرشود روشن سواد نامهء اعمال من

عمرها شد شمع تصویرم به نومیدی گذشت — زآتش دل هم نمی سوزم مپرس احوال من

ریشه ها داردغبار من زمین تا آسمان — مرگ هم نگسست بیدل رشتهء آمال من

درین محفل به نومیدی چه لازم زندگی کردن

دوروزی هرچه پیش آید طرب کن یا زدنیارو

*

سرمایهء یك نفس عمر آنهم بباد دادیم درکسب حرص نیمی،درخوردوخواب نیمی

موی سپید گل کرد آمادهء فـــنا باش یعنی سواد این شهر بـــرده است آب نیمی

*

بیدل زندگی را با داشتن قبای اطلس و ردای ملکی نمیداند، بلکه نزد او فنا با داشتن دوگز کفن معتبرتر است:

چه شد اطلس فلکی قبا که درید آن ملکی ردا

که تو در زیان کدهء فنا پی یکدوگز کفن آمدی

*

بیدل تلاش را درراه قطع زندگی لازم نمیداند همانطوریکه شمع جابجا می میرد انسان هم رفته رفته بسوی مرگ و فنا میرود:

قطع راه زندگی بیدل نمی خواهد تلاش بی قدم زین انجمن چون شمع کم کم رفته ئی

زندگی ازنظر بیدل

آن قـدروسعت نداردملك هستی تاعـدم چون نفس پـرآمـدورفت مکررکـرده ایم

مقصدمازین چمن برهیچ کس روشن نشد رنگ‌گل بوده است پروازیکه بی پرکرده ایم

یك دودم بیدل به ذوق دل درین وحشت سرا چون نفس درخانهء آئینه لنگر کـرده ایم

درینجا بیدل بی اعتباری زندگی را با آوردن تمثیل آمدورفت نفس و رنگ گل و مـانند نفس درخـانهء آئینه که هرسه مصـرع جنبـهء مـدعـا مـثل را دارد و دراشعار بیدل زیاد دیده میشود با چه نزاکت خیالی ادا کرده است:

درینجا بیدل ازگوشه گیری خود حرف بزبان می آورد:

نیست بیدل گوشه گیریهای مابی مصلحت خلوتی می بایدازباب سخن راچون زبان

زندگی درراه نیستی:

علاج زندگی بی نیستی صورت نمی بندد　　چو زخم صبح دارم در عدم امید بهبودی

فصل نیسان فصل باران و فصل امیداست. بیدل چه خوب آنر ا تمثیل کرده:

بهرمحفل چو شمعم اشك باید ریختن بیدل　　ندارد سال وماه هستیم جز فصل نیسانی

قطعه:

مگو گذشته رفیقان زدل فراموشند　　کدام ناله که درپرده اش نمی جوشند
توسخت بی خبری ورنه رفتگان یکسر　　زخجلت مژه واکردن تو روپوشند
اشاره ایست پرافشان زگردتربت شان　　که خفته گان دل خاك جمله آغوشند
هنوز زحمت سعی تو می کشند بخاك　　تو تا زبارِ تعلق نرسته ای دوشند
بچشم بسته نگاهی که این پری صفتان　　نزاهت انجمنِ شیشه خانهء هوشند
چراغ انجمن حیرت نظر بودند　　کنون به پردهء دل داغهای خاموشند
نرفته اند از این بزم تا سخن باقیست　　زدیده رفته حریفان هنوز درگوشند

یاران و دوستان گذشته که درخاك رفته اند ازدل فراموش نیستند و هیچ پردهء نیست که درآن ناله شان درآواز نیست. اصلا تو بی خبری و گرنه رفیقان ازخجلت مژه واکردن تو یا زندگی بی سروپای تو رو پوشانده اند . وگردی که ازخاك تربت شان بهوا بلند میشود اشاره ایست که خفته گان دل خاك آغوش به پذیرائی شما گشوده اند. و چون شماهنوز دربار تعلق بسته هستید سعی کشش شمارا جانب خاك دارند. یك بار چشم ببندید می بینید که این پری صفتان و یا این وهوشمندان نزهت آرای شیشه خانه عقل و هوش اند. اینها چراغ انجمن دیدگاه نظر و حیرت بودند وحال باپردهء دل داغهای خاموشند تا بزم سخن باقیست اینها ازدیده نرفته اند و هنوز آوازشان درگوش است.

قطعه

یاد ایامی که ساز اعتباری داشتم
همچو شمع کشته از خود داغداری داشتم

طرح اثباتی زگرد نفی خود میریختم
یادِ رنگ رفته میکردم بهاری داشتم

ناله می بالیدم و ساز شکوهی میزدم
حیرتی می چیدم و عرض و وقاری داشتم

کرده بود اندیشه ازاندیشهء هستی کنار
درکنار دل محیط بی کناری داشتم

اعتبارات من و ما درنفس می سوختم
مرده بود اوهام و من شمع مزاری داشتم

خرمن وسواس جرأت بود غارت کاربرق
می زدم در خویش آتش تا شراری داشتم

کاروان وحشتم وحدت متاع ناز بود
چون سحر یعنی زخود رفتن غباری داشتم

توضیح - دراین قطعه بیدل با سبك هندی خود ازساز اعتبار یعنی همه چیز را نیك نگریستن و درپی عبرت بودن میداند چنانچه وقتی شمعی کشته میشود روشنی خفیفی با دود همراه دارد و آن داغی است ازعشق که با نزدیك کردن کمترین جرقه دوباره روشن می گردد.

نفی صفت بشریت است به اثبات ثبات حق و نفی صفات مذمومه به اثبات خصال محموده. درینجا بیدل میخواهد بگوید که طرح نیکوکاری های خودرا میکردم تا سرپوش صفات مذمومهء من گردد و ازبهاریکه داشتم رنگ رفته ازخودرا می دیدم.

درینجا باز بیدل ازنفی و اثبات با ناله و شکوه حرف میزند که نفی من همان ناله است و ثبات من همان شکوه است چنانچه حیرت نفی و وقار و ثبات است.

اندیشه فنا مرا ازاندیشه هستی کنار گذاشت و با فکر فنا به ذهن خود محیط بی کنار و غیرمحدود داشتم چه هستی خیلی محدود و فنا غیرمحدود است اندیشهء من و مارا که جز وهم چیزی نیست با کشتن نفس ازبین می بردیم و چون وهم می مرد شمع مزاری بر مزار ما افروخته میشد.

خرمن وسوسه که مرا ازخدای من دور میداشت نمیدانم چه جرئت داشت که از غارت گری برق آسمانی بی اعتبار بود و نمیدانست که با آتش عشقی که درخودداشتم اینهمه وسواس وجود نمی داشته باشد.

وحدت یکتائی ویگانگی حق است وتجلی عبارت ازتجلی حق درصورت مخلوقات و بیدل خودرا کاروان تجلی دوست می بیند که مانند سَحر وقتیکه ازبین میرود جز غباری ازاو نمی ماند و واحد حقیقی دایمی و پابرجاست.

غزل:

بر رمزِ کارگاه ازل کیست وا رسد	ما خود نمی رسیم مگر عجز ما رسد
هرشیوه ئی کمین گر ایجاد رتبه ایست	مشکل غبار ناشده کس بر هوا رسد
فهم شباب قابل تحقیق ضعف نیست	پیریست فطرتی که به قد دوتا رسد
مارا چو شمع کشته اگر اوج بینشی است	کم نیست اینکه سعی نگه تا به پا رسد
درواﺩئی که منزل وره جمله رفتنی است	اندیشه رفته است زخود تا کجا رسد
آئینه را به قسمت حیرت قناعتی است	زین‌جوش‌خون‌بس است که رنگی بمارسد
تا گردِ ما و من بهوا نیست پرفشان	بیدل به کنه ذره رسیدن کرا رسد

به رمزگارگاه ازل یا خلقت بجز عجز وناتوانی کسی رسیده نمی تواند وهرطرز رفتاری مراحل متعددی را می پیماید و تا غبار نگردی بهوا رسیده نمی توانی. فهم انسان درجوانی هنوز خام و ضعیف است و پیریست که با قد دوتای خود همه چیزرا بدقت و سرفرو بردن می یابد.

اگر اوج بینش ما مانند شمع کشته ازسربه پا رسیده بازهم کم نیست چه سعی نگه تا پا رسیده.

درواديي که هم منزل وهم ره وهم ره روجمله رفتنی است وهم اندیشه هم رفتنی است و معلوم نیست که تاکجا می رسد.

آئینه همه چیز را منعکس میسازد و بهمان قانع است و ازجوش خون جز رنك چیزی بما نمی رسد.

تا گرد من و ما و درخودآمدن بهوا بلند نشود به کنه ذره رسیدن آسان نیست.

رؤیا و تخیل بیدل درعالم کائنات

حیـرتی آمـد بـه پیـشم زآن تماشـاگـاه راز

کـز هزار آئینه آن کـیـفـیـتم باور نبـود

شمع این نُه انجمن از جیب من فانوس داشت

بر سر هفت آسـمـان جـز دامنم چادر نبـود

هرچه گل کـرد از سـواد منظر پست و بلند

جز گشاد وبست مژگان ، ساز بام و در نبود

رنگ خلد از گـرد دامـان تخـیّل ریخـتم

گـر نمی زد آرزو سـاغـر بخـون کـوثر نبـود

آتشی دیگر نیـامـد درنظر جز وهم غـیـر

دوزخی جـز خـجلت طبع هوس پرور نـبـود

با همـه جـوش جنون سر بر نیـاوردم زجیب

هرقـدر پرواز کـردم جـز بزیر پر نبـود

ظرف و مـظروف خـــرابات اثر بـرهم زدم

جز همان یك نشئهء مطلق می و ساغر نبود

آگهی گرداشت غیرازمن کسی دیگر نداشت

محـرمی گر بود من بودم کسی دیگر نبود

عـالمی بودم محـیط تحت وفـوق وپیش وپس

غیرپایم زیر پا و جـــــز سرم بر سر نبود

توضیح - بیدل درعالم خیال که تماشا گاه راز به او دست میدهد وعالم کائنات هزاران کیفیت را به او روشن میسازد باورکردنی نمیداند.

اسرار نُه انجمن وهفت پردهء آسمان همه زیر ردایی بود هرچه درنظر میرسید جز بازوبستن مژگان که نزدبیدل وقفه عمر است دیگر چیز نبود. رنگ بهشت را درخیال میدیدم وهرگاه آرزو ساغررا بخون نمی زد کوثر هم نبود. طبع هوش پرور من دوزخ بود چه آتشی غیراز وهم وجود نداشت.

باهمه جوش جنون عشق سربالا کرده نتوانستم و هرقدر پروازیکه هم کردیم جز زیر پر نبود.

می و میخانه که خرابات اثر است به هم زدم و غیراز نشئه عشق او دیگر خیال بسرم نبود. و غیراز من راز دان محرم اسرار نزد او دیگر کسی نبود و خودرا عالمی میدیدم که از چهار جهت احاطه شده بودم.

غزل:

با هیچ کس حدیث نگفتن نگفته ام — درگوش خویش گفته ام و من نگفته ام

زآن نور بی زوال که درپردهء دلست — با آفتاب آنهمه روشن نگفته ام

این دشت ودر بذوق چه خمیازه میکشد — رمزِ جهان حیب به دامن نگفته ام

گلها به خنده هرزه گریبان دریده اند — من حرفی از لب تو به گلشن نگفته ام

موسی اگر شنیده هم ازخودشنیده است — «انی اناالله» که به ایمن نگفته ام

آن نفحهء کزو دم عیسی گشود بال — بوی کنایه داشت مبرهن نگفته ام

پوشیده دار آنچه به فهمت رسیده است — عریان مشو که جامه دریدن نگفته ام

ظرف غرور نخل ندارد نیاز بید — با هرکسی همین خم گردن نگفته ام

درپردهء خیال تعیّن ترانه هاست — شیخ آنچه بشنود به برهمن نگفته ام

هرجاست بندگی و خداوندی آشکار — جز شبهه خیال، معین نگفته ام

افشای بی نیازی مطلب چه ممکنست — پُر گفته ام ولی به شنیدن نگفته ام

این انجمن هنوز زآئینه غافلست — حرف زبان شمع و روشن نگفته ام

افسانهء رموز محبّت جنون نواست — هر چند بی لباس، نهفتن نگفته ام

این ماومن که شش جهت ازفتنه‌اش پراست — بیدل تو گفته باشی، اگر من نگفته ام

توضیح - دراینجا بیدل خلقت و رمز خلقت را بامثالهای ارزنده ای بیان میکند مثلاً میگوید با هیچ کس سرّ مگو را فاش نساخته ام و ازنور بی زوال که مراد ازتجلّی اوست و درپرده ها پنهان است حتی به آفتاب هم فاش نساخته ام.

این دشت ودر که از خلقت خود خوشی نشان میدهد، رمزی از خلقت آن به کس نگفته ام.

گلها با شکفتن خود خنده و سرور بمیان می آورد و من حرفی ازین خوشی و مسرت به گلشن نگفته ام.

حضرت موسی که از شجر طور اناالحق را شنیده از خود شنیده من که ازصحرای ایمن چیزی نگفته ام.

بیدل آنچه به فهمت میرسد بپوش و فاش مدار من که بتو نگفته ام که جامه بدر و هرچیزرا فاش کن.

بی نیازیکه درخم و افتادگی بیداست و درغرور و استادگی نخل نیست و این عجز و فروتنئی بیدرا با هرکس نگفته ام.

تعیّن نزد بیدل مرتبهء وحدت و وحدانیت است که بفکر ناقص خود ازآن ترانه ها دارد آنچه صوفی می شنود به برهمن نگفته ام.

درهرجا وهرمکان بندگی ازطرف بنده و خداوندی ازجانب کردگار بچشم میخورد آشکار است اما من جز طرزی ازخیال واضح نگفته ام.

چه ضرورت به افشای مطلب دارم، پُر گفته ام اما چیزیکه قابل شنیدن باشد نگفته ام.

این انجمن و این دنیای دارومدار ازشناخت، فهم کامل عاریست و چیزیکه می گویم از زبان شمع است، روشن نگفته ام.

رموز عشق و افسانه آن جنون آورست هرچند بی پرده میخواستم بگویم اما نگفته ام.

این ما و من که برخلاف رموز وحدت است، ممکن است تو گفته باشی اما من نگفته ام.

غزل

شب که طوفان جوشیِ چشم ترم آمد بیاد

فکر دل کردم بلای دیگرم آمد بیاد

با کدامین آرزو خاك درش خواهی شدن

داغ شو ای جبهه دامان ترم آمد بیاد

نقش پایی کردگل، بی تابیَم درخون نشاند

پهلوئی بر خاك دیدم، بسترم آمد بیاد

ذرّه را دیدم پرافشانِ هوای نیستی

نقطه ئی از انتخاب دفترم آمد بیاد

سجده منظورکیَم، نقش جبینم جوش زد

خاك جولان که خواهم شد سرم آمد بیاد

درگریبان غوطه خوردم رَستَم از آشوب دهر

کشتیَم می برد طوفان، لنگرم آمد بیاد

بی تو عمری درعدم،هم ننگِ هستی داشتم

سوختم بر خویش تا خاکسترم آمد بیاد

تاسحربی پرده گردد، شبنم ازخودرفته است

الوداع ای همنشینان دلبرم آمد بیاد

جرأتم ازخجلت بی دستگاهی داغ کرد

ناله شد پرواز تا عجز سرم آمد بیاد

حسرتِ طوفان بهارِ عالمِ مخموریَم

هرقدر گردید رنگم ساغرم آمد بیاد

ای فراموشی کجائی تا بفریادم رسی

باز احوال دل غم پرورم آمد بیاد

بیدل اظهار کمالم محو نقصان بوده است

تاشکست آئینه عرض جوهرم آمد بیاد

توضیح - درین غزل بیدل خاطرات گذشته خودرا که مملو از درد، گریه، آه و ناله و سجده ای بدرگاه اوتارسیدن به آرزوی دیدارش ونقش پای درراه طلب و پریشانی درراه فنا بمشابه ذره و سجده بدرگاه او بانقش جبین برخاك. و ننگ هستی داشتن در هجر او درعدم و سوختن درعشق او و تا سحر نمایان شود شبنم از خود میرود بیدل هم بیاد او چون شبنمی فنا میگردد. ازنارسائی که دارد خجلت میکشد اما ناله اورابجائی میرساند. ودرعالم مخموری عشق او به هر رنگی که باشد ساغر می گیرد. و هرقدر اظهار کمال میکنم نقصان درآن می بینم و عرض جوهرش با شکست آئینه ازبین میرود وباز درینجا با فردممتازی شعرخودرا ختم میکند:

ای فراموشی کجائی تابفریادم رسی　　بازاحوال دلِ غم پرورم آمد بیاد.

باب سوم

طرز کلام بیدل

زبعد ما نه غزل نه قصیده می ماند
زخامه ها دوسه اشك چکیده می ماند

طرز کلام بیدل

بیدل دراین فرد با عجزوفروتنی که دارد همهء شعرا رادرردیف خودآورده و آنها را شریك غم و درد، حتّی سخن معجزه آمیز خود می سازد. بیدل باتوانائی که درسخن داردمیتواند بعوض خامه ها، خامه ام وعوض ما، من بگوید. اما عارف بزرگ با آنهمه توانائی درسخن همان قدرت عجز وشکستگی که دارد ازخود دور نمی کند.

بیدل درسخن داد کلام را داده است و درسخن سرائی هیچ یك از طرز و روش شعر از چشم و دماغش دورنبوده است. بیدل در حدود نودهزاربیت ازغزل، مثنوی، رباعی، ترکیب بند، ترجیع بیند، قصیده و قطعه سروده است. درغزل، قهرمان سبك هندی گفته میشود. چه اشعار او لبریز از تخیّل سرشار از تشبیهات و استعاره های تازه و غریب و بعضاً پیچیده و ما فوق الطبیعه و افکار صوفیانه او درتحت تشبیهات و استعاره ها ورموزهای تصوفی پوشیده است که برای هرخواننده فهم آن آسان نیست.

باوجود آن بیدل میگوید

بی زبانی های بیدل عالمی را داغ کرد
ازخموشی برق این آتش به خشك و تر رسید

مثنوی عرفان او با حکایات شیرین آن مانندکامدی و مدن و حکایت کنیزك و قصّه های برهمن و یهودیکه بعدازغوطه خوردن بدنیای دیگری رفته بودند نمونه ایست ازخیالات و قصّه های دینی هندوئی که با اعجاز وهیجان ذکر نموده. ترکیب بند او در

صنعت شعری بی مانند و ترجیع بند او که به شیوهء ترجیع بند عراقی گرفته شده است مملو ازتخیلات صوفیانه و تصوف است.

بیدل شیوهء خاص دارد که مختص بخوداوست. درمضمون آفرینی یگانه شاعر سبک هندی است. و اشعار او آنقدرعمیق و پربهاست که بعضاً درفهم آن انسان به مشکل می افتد، چنانچه میگوید:

معنی بلند من فهم تند می خواهد   سیرفکرم آسان نیست کوهم و کتل دارم

حقیقتاً که فهم فکر بیدل آسان نیست، بسیار تعمق و درك در گفتارَ اوباید کرد و بسا دیده شده که نویسنده هائیکه درباره سخن بیدل تجسس کرده اند چون بفهم آن نرسیده آنرا بی معنی گفته اند. حال آنکه نقص از شعر نیست از متجسس است که بفهم آن رسیده نتوانسته اند، چه اشعار او لبریز از تخیل و سرشار ازتشبیهات و استعاره های تازه و غریب(۱). چیزی که بر ابهام و غموض او می افزاید حالت تصوف و جهش اوست بسوی امور روحانی و مافوق الطبیعه. وسروده های وی سرشار ازتصورات عرفانی است. قصّه مَدَن و کام دی او یکی ازبهترین درامه هائی است که مودرن ترین طرز ادب ترسیم به طرز مثنوی سروده شده است که انسان را درهمان مجلس ساز و رقص می کشاند.

دشواری فهم سخن بیدل کثرت استعاره و مجاز و بکاربستن تشبیهات غریب و دور ازذهن عامه است. ولی همه آنها نمایشگر دقیق و تصورات بلند و پیچیدهء اوست. که بعضاً انسان را گیج می سازد و زیاد تر جنبهء تصوف و عرفان دارد. چنانچه درین فرد استاد سلجوقی بطرزی وحدت الوجودی بیدل را شرح و بنده بطرزی:

بیدل لباس هستی تا کی شود حجابت   ای غرّه تعیّن آن خرقهء کهن کو؟

استادسلجوقی میگوید: «کسیکه حلّهء بهشتی وحدت را می گذارد و خرقهء مستعار یعیّن را بِبَر میکند عزو جاهی حاصل نکرده است و بلکه بارها تنزل نموده است

۱- نگاهی به صائب - نویسنده علی دشتی - انتشارات بنیاد فرهنگ ایران

ولی بیدل میخواهد نسبت بخود این طعنه و تهکم را دوچند کند. یکی طعنه اینکه این قدرها ذلت و تنزل یافته است. دوم اینکه به این تنزل غرّه شده است و این ذلت را عزت پنداشته است ورنه آنکه از اعلای علیین وحدت به این دهلیز پست تعیّن تنزل میکند و ازآن اطلس فلکی به این کرباس خاکی تن میدهد جای غره شدن نیست.»

وبنده عین فرد را به این طور توضیح کرده ام:

بیدل درینجا لباس هستی همان لباس را می گوید که انسان زنده روزمره آنرا در بر می کند و یا اینکه لباس هستی همین زندگی موجود نزد بیدل است. و این لباس هستی حجاب و مانع ظهور فقر و وصل به او می گردد وباز می گوید: ای انسان مغرور به تعیّن یعنی مغرور بر امتیاز خود بردیگران اینهمه جاه و جلال هستی را بگذار تا بمقام علیای احدیت با خرقهء کهنهء خود برسی.

درینجا می بینید که هردو توضیح عقیدهء وحدت الوجودی بیدل را نشان میدهد اما ازنگاه کمی دور.

درینجاست که اشعار بیدل بیك نظر دیده نمیشود و هرکس به فکر و نظر خودآنرا شرح میدهد.

میتوان صدها مثال از اشعار بیدل را نشان داد که روی همین منظور افاده مطلب شده است. روی همین مطلب است که مشتاقان در محفلی جمع شده ساعت ها روی یك فرد و یا یك غزل نظریهء خودرا که بیدل چه گفته است بیان می کنند.

درینجا یك فرد دیگر بیدل را که استاد سلجوقی درنقد بیدل خود برآن تبصره کرده است مورد بحث و شرح میگذاریم. و چون ملك یقین قراریکه درشرح لغت یقین نزدعرفا بصورت های زیادی ذکر شده است هر خواننده این فردرا بزعم خود تعبیر خواهد کرد. وشعرخوبی است برای سرگرم ساختن مشتاقان بیدل.

وآن فرد اینست:

پیام ملك یقینم نداشت قاصد دیگر　　　چو عکس ازآینه برگشتم و جواب رساندم

طوریکه قبلا ذکر کردم اشعار عرفانی بیدل اکثرا دور یك محورچرخ میخورد.

مانند یقین، تعیّن، وحدت و کثرت، حیرت، حیا، شهود، تجلّی، مغان، قبض و بسط و غیره.

درینجا بیدل از ملك یقین حرف میزند که میگوید:

پیام ملك یقینم نداشت قاصد دیگر

باید ما در جستجوی ملك یقین از خود شعر بیدل برآئیم و یقین را به معنای عرفانی آن پیدا کنیم.

سیدجعفرسجادی مؤلف فرهنگ مصطلحات عرفادرموردیقین چنین می نویسد:

«یقین در اصطلاح علماء رسوم اعتقاد جازم را گویند و نزد سالکان در معنی یقین اختلاف است وتعاریفی برای آن شده است: ۱ - تحقیق تصدیق به غیب است بواسطهء ازالهء هرگمانی. ۲ - مکاشفه است. ۳ - چیزی است که قلوب بیند نه عیون. ٤ - مشاهده است. ٥ - ظهور نور حقیقت است. ٦ - مشاهده وغیوب است به کشف قلوب و ملاحظهء اسرار است به مخاطبهء افکار.»

جنید گوید: یقین عبارت ازارتفاع و برخواستن شك است.

ابن عطا گوید: یقین عبارت از زوال معارضه است بر دوام وقت. به این معنی: که یقین را دوشرط است یکی زوال معارضه(۱) ودیگری دوام وقت. اما زوال معارضه اینست که چون یقین حاصل شود بنده را برحق اعترافی باقی نماند. اما دوام وقت به این معنی است که چون یقین او قوی گشت هیچگاه تزلزلی برای او حاصل نگردد.»

حالا دیدیم که یقین نزدعرفا معانی و تعاریفی زیاد دارد که بیدل به اغلب گمان عکس خودرا ازآئینه نشان دادن مشاهده است ومشاهده نزدعرفا (۲) عبارت از حضور حق است و مشاهده از کسی درست آید که بوجود مشهود قائم بود نه بخود و تا شاهد در مشهود فانی نشود بدوباقی نگردد مشاهدهء او نتوان کرد و مشهود تجلی ذات

۱- معارضه به معنی حریف،مدعی،اعراض کننده، روی گردان.

۲- فرهنگ مصطلحات عرفاء مؤلف سیدجعفر سجادی.

را مشاهده گویند. که انسان در ملك یقین شاهد تجلی ذات است و بدین صورت بیدل عکس خودرا از آئینه نشان میـــدهد که آئینه صفای باطن است و همه چیز را درست می نمایاند.

وتعریف ابن عطا هم دردومورد درست می آید که می گوید:

«دوام وقت آنست که چون یقین او قوی گشت هیچ تزلزلی برای اونمی ماند» یعنی مانند آئینه روشن است که هیچ شك و تردیدی برای اوباقی نمی ماند و درملك یقین شاید تجلی ذات است که این بیت هم یکی ازاشعار پربرکت و پرمعنی وحدت الوجودی بیدل است. اما استاد سلجوقی درنقد بیدل خود آنقدر آنرا سهل پنداشته نیست چه خود «یقین» تو جیهات زیاد دارد که می گوید:

«اینجا بیدل میخواهد وحدت و کثرت اصل و عکس و مرسل و مرسل الله و قاصد را اتحاد بدهد تا ماهیت تعیّن را تثبیت کند و گمان نمی کنم درین موضوع ازین شعری بلیغ تر تصوّر شود»

اما بیدل با «عکس ازآئینه» با نظر وحدت الوجودی خود همه دنیارا آئینه قدرت حق می بیند و هرموجودی درحکم آئینه است که خدا درآن جلوه گر شده است و این همه ظاهر و نمود است و هستی مطلق وجود حقیقی خداست.

غزل:

کر شدم تا چند شورِ حق و باطل بشنوم
بشکنید این سازها تا چیزی از دل بشنوم

غافل ازمعنی نیَم لیك ازعبارت چاره نیست
هرچه لیلی گویدم باید زمحمل بشنوم

تا بفهم آید معانی رنگ می بازد شعور
گرهمه حرف خوداست آن بِه که غافل بشنوم

چون غرور عافیت هیچ آفتی موجود نیست
کاش شور این محیط از گرد ساحل بشنوم
احتیاج و شرم باهم میگدازد سنگ را
آه اگر حرفِ لبِ خاموش سایل بشنوم
ای طپیدن بعد مرگم آنقدر همت گمار
کز غبار خود صدای بال بسمل بشنوم
ازحضور دل نفس غافل نمیخواهد مرا
جاده گوشم می کشد کآواز منزل بشنوم
شورامکان بی تغافل قابل تفهیم نیست
گوش من زین پنبه محروم است مشکل بشنوم
خامشی مضمون نوائی چند داغم کرده است
از زبان شمع تا کی شور محفل بشنوم
بسکه دارد فطرتم ننگ از تمیز علم و فن
آب می گردم همه گر شعر بیدل بشنوم

توضیح - بیدل از شنیدن دعوای حق و باطل کر میشود. چه دردنیای امروزی آنقدر دعوا بر سرحق وباطل، دین و مذهب، وسم و رواج، کفرواسلام است که بیدل را کر کرده است و میگوید اینهمه دعواهارا بشکنید و بیائید درراه حقیقت و عشق رهسپار شوید.

درکلام خود غافل از معنی نیستم اما چه چاره که معنی با عبارت دوش بدوش میرود چنانچه رفتار لیلی را در پی مجنون از محمل باید شنید. تا راهروی نباشد به منزل نمی رسی.

حینیکه معانی بفهم انسان میرسد شعور خودرا می بازد و این معانی ازصورت و سخن و ترکیبات حروف بمیان آمده چنانچه دراین شعر در وصف کلام مجبوریم که قافیه را مراعات کنیم ورنه غزل بهم میخورد.

مانند غرور سلامتی بدن که انسان را ازآفات و دردها بی خبر میسازد همان طوریست که شور امواج را دربحر انسان ازساحل میشنود و ازجارو جنجالی که در قعر آنست بی خبر است.

ازیك طرف احتیاج و ازطرف دیگر شرم و خجالت مانع سئؤال گدا میشود که این دو ضرورت، سنگ را آب میکند وآه داغ است بدل که لب خاموش سائل شنیده نمی شود که چه در دل دارد.

اینقدر تپایشی که قبل از مرگ دارم بمن همت بده که بعد ازمرگ هم ازغبار خاك خود آواز بال بسمل یعنی در خون تپیدن خودرا بشنوم. نفسی که میکشم با حضور دل همراه هستم وراهی که روان هستم آواز منزل بگوشم می آید. یعنی براه حقیقت روان هستم.

امکانات را به غفلت سپار تا مفهومی بدست آید. با وجودیکه درگوشم پنبه نیست با آنهمه مشکل میشنوم

خامشی ام با مضمون سرائی ام مرا داغ کرده تا کی شور محفل را از زبان شمع بشنوم.

طرز تفکر عارف

کیستم من؟ نفس سوخته نی منجمدی
دلِ خون گشته و گل کرده غبار جسدی

نقش تصویر خیالی ز اثر نومیدم
دعویم شوخی و مستی و ندارم سندی

وصل جستم دوجهان جلوه دچارم کردند
چه صنم ها که ندیدم بسراغ صمدی

هرچه موقوف بیانست شماری دارد
از احدهم نتوان یافت بغیرازعددی

جزخموشی که کس انگشت بحرفش منهد
سخنی کو؟ که ندارد ز زبان دستِ ردی

غنچهء سرگرهء وهم تعلق تاچند؟
ای نسیم دم شمشیرِ شهادت مددی

عرض هستیت گزیدی که علاجش عدم است | نیست امروز بخودبینی ما چشم بدی
موج را عقـد گهـر کرد بخود پیـچیـدن | میشود ضبط نفس رشتهء عمر ابدی
مـژدهء عـافـیـتی یافـتم از کلفت دهر | موی چشم آینه را گشت حضور نمدی
هرکـجـا بیـدل ازاین باغ نهـال است بلند | درهوای قداو ناله کشـیـده است قـدی

توضیح - بیدل درین غزل خودرا نفس سوخته ناچیز میداند و جزنقش تصویر خیالی اثری درخود نمی بیند. با همه دعوی شوخی و مستی سندی که آنرا اثبات کند ندارد.

درپی وصل به او شـدم. دوجـهـانیکه جلوهء ذات است بمن نشـان دادند منکه درسراغ صمد بودم اما چه صنم ها را که بمن روبرو نکردند.

درراه یافتن وحدت شماری درکاراست چه ازاحد جز عدد چیزی بدست نمی آید.

جز خموشی که کس انگشت خاموش ساختن برلب نمی گذارد. سخنی که از دست رد از زبان داشته باشد کجاست؟

وهم تعلق یا جهان وهم، عالم امکان است و این عالم امکان سر در پیچ است. بیدل از شهادت و یا شهود کمك می خواهد.

بیدل همیشه علاج هستی را درعدم می بیند و هستی نزد بیدل جز اشکی روی مژه چیزی نیست. تلاطم موج باعث عقد گهر است و با ضبط نفس یعنی مرگ رشتهء عمر ابدی یعنی فنا بدست می آید.

- مژدهء عافیت از خرابی های دهر یافتم اما یك موی درداخل چشم حضور یك نمد برای آئینه گشت که مرا مانع از دیدار نمود.

باز بیدل در اخیر غزل شعر بلند بالایی می سراید:

هرکجا بیدل از این باغ نهال است بلند | درهوای قد او ناله کشیده است قدی.

غزل

ای بسا معنی که از نامحرمی های زبان
با همه شوخی مقیم نسخه های راز ماند

وی بسا بال و پری کز تنگی دامِ قفس
ساخت با آسودگی چندانکه از پرواز ماند

بسکه فطرت ها به گرد نارسائی خاك شد
يك جهان انجام، خجلت پرور آغاز ماند

نغمه ها بسیار بود اما زجهلِ مستمع
هرقدر بی پرده شد، در پرده های ساز ماند

حسن در اظهار شوخی رنگ تقصیری نداشت
چشم ماغفلت نگه شد، جلوه محو ناز ماند

این زمان حیرت تسلّی خانهء جمعیت است
بی خیالی نیست آن آئینه کز پرواز ماند

نقش نیرنگ حقیقت ثبت لوح دل بس است
شوق غافل نیست کز چشم تماشا باز ماند

توضیح - علی دشتی نویسنده و ادیب توانا درکتاب «نگاهی به صائب» زیر عنوان صائب یا بیدل؟ با وجودیکه کتابی که می نویسد راجع به صائب است با آنهمه درین فصل بیدل راباصائب مقایسه میکند وبامقایسه خود بیدل درسبك هندی شعر برتری میدهد که کمترایرانی ها، به آن عقیده هستند. شرح گفتار علی دشتی درمورد مبحث جداگانه ای بعرض خواهد رسید.

وسلجوقی صاحب کتاب نقد بیدل زیرعنوان «ناسازگاری الفاظ» همین مطلع را چنین شرح میدهد:

«آری در وقتیکه همه چیز روی به نهضت و تقدم گذاشته بود و زبان هم بنا داشت که کیان ذاتی خودرا واپس استرداد کند و شعرو ادب نیز میخواست که علاقهء خودرا بار دیگر به کاینات بزرگ و این فضای لایتناهی و بهم آهنگی و سازگاری که بین ارجا و اجزای دنیای طبیعت کارفرماست، برحسب ارث باستانی خودتازه کند. آری وقتیکه مجال تخیل و افکار و معانی درین فضای گنبد گردون و نیز در ماورای این قبهء زرنگار باز میشود طبیعی است که باید این کبوتران فضای تجرّد در خور وسعت فضای خود پروبالی برای پرواز خود داشته باشند. زیرا کبوتر نامه بر یعنی، وقتی میتواند که ازشاخسار سدره و طوبای تجرد خاکدان بال بشکند که ازالفاظ بال و پری داشته باشد و ازین رو می بایست مردمی میآمدند که راه این کبوتران را به این سمت باز می کردند و درراه ایجاد پروبال وتقویه ورسائی آن مجاهده می نمودند.

ما آرین ها ارجا و اجزاء و طبقات عالم وجودرا بهم نزدیکتر میدیدم و به آن اورنگ نیلوفری که بهترین مرغزار شعر و ادب است الهام و تناجی بیشتری داشتیم و فقط نفوذ ادب اقوام «آرامی» بود که مارا از هم آهنگی به کاینات بزرگ بازداشت تا اینکه باز آشنایان دنیای فطرت به دیدن آمدند و باز این کبوترأن نامه بر را که بین آن سوی گنبد گردون و این سوی چهار دیوار خاك در کار مخابره بودند به این فضا سر دادند و سامان پروازآنهارا مهیا نمودند. ایشان یك دسته بزرگی هستند که ادب اسلامی مامرهون مجاهدات ایشان است. وازخاقانی تاجامی و بلکه ازسنائی تا بیدل همه ایشان دراین راه خدمات بس ستوده و فرخنده نموده اند.

خاقانی بنا کرد که به شعر خود قدری وسعت و عمومیت بدهد و بکوشد که بین انسان و این کائنات بزرگ علاقه پیدا نماید. خاقانی «خضر» را چنین توصیف میکند:

مه قدم و فلك ردا و زلف آفتاب ره چهره چو ماه منخسف یافته رنگ استری

ومیخواهد آسمان و ستارگان را با انسان بیامیزد وقبا و ردای آنهارا به انسان به پیچد و نیز خاقانی بنا کردکه عناصر تصوف را درشعرداخل کند وبه موضوع های

غزل های خود صبغهء از عکس جهان یکتا بدهد و هم درین شکی نیست طوریکه اورا خلاق المعانی لقب داده اند: او درراه وسعت معانی و بکارانداختن کنایات و استعارات و تعبیرات نوینی خدمات شایانی بدنیای شعروادب نموده است. که گوئی او در حقیقت مبشری بود به اینکه تطور بزرگی درادب و شعر می آمد هم درمکتب و هم درمعانی وهم درالفاظ. اگر چه خاقانی نیز مبتکر اول این شیوه نیست و استاد معنوی او سنائي اورا به این شیوه الهام داده است اگر چه اشخاص بزرگ و شخصیت های خیلی عالی درین راه کار کرده اند و خیلی ها مجاهدت کرده اند امثال شیخ عطار که او پهلوان بسیار نیرومند و دلیر این میدان است. ولی انقلاب حقیقی و اصلی در مضمون و الفاظ و در همه چیز ازقلم و قریحه؟ ورروح بزرگ و جهنده وطوفانی مولانا بروی کار آمد که یعنی قافله سالار حقیقی این کاروان است و دنباله به آن قافله بیدل است.»

چقدر خوشنماست که بیدل خودش میگوید:

آنچه کلکم می نگارد محض حرف وصوت نیست   هوش می باید که دریابد زبان بیدلی

گر همه جبریل باشد مرغ فهم آگاه نیست   تاچه پرواز است محو آشیان بیدلی

گوش دل درحیرت آئینه خوابانیدنست   بی نفس دارد تکلم ترجمان بیدلی

هرکه ازخودشدتهی ازهستی مطلق پر است   سجده میخواهد حضورِ آستانِ بیدلی

اعتبارات جهان ازکاهشم افزوده است   صفر اعداد ظهورم از نشان بیدلی

چشم می بایدگشودن سرمه گرد آگهی است   ناله کم دارد درای کاروان بیدلی

ازحباب من سراغ گوهر نایاب گیر   یك نفس چیدست بحراینجادکان بیدلی

مدعی درگذر از دعوی طرز بیدل   سحر مشکل که به کیفیت اعجاز رسد

راستی طرز سخن بیدل همتا ندارد، آنقدر مملو از افکار مافوق الطبیعه و عرفان است که هیچ شاعری چه درزمان حیات بیدل و یا بعداز مرگ او نتوانسته است به آن پایهء اعجاز برسد. اشعار صوفیانهء او مخصوصا افکار وحدت الوجودی بیدل که با مرموزات عارفانه پیچیده است فهم رابرای خواننده مشکل می سازد اما نزد بیدل یك موضوع پیش پا افتاده است وقتیکه بکلام بیدل سیرکنید به این نشیب وفراز سر میخورید.

درینجا بیدل با همه توانائی از عجزویأسی که خاصه طبیعت اوست میفرماید:

چشـــمش افکنده طرح بیـــدادم   سـرمــه کـو تا رسـد بفـریادم
نظم و نثری کـه می کنم تحـریر   به کـــه در زندگی کند شـــادم
ورنه‌حیف است نقشم ازپس مرگ   گـل زند بـرمـــــزارِ بیــــزادم
این زمان هرچه دارم ازمن نیست   داشــــتم آنچــــه رفت ازیادم
یأس من امـتحـان نمی خـواهد   بیـــدلم عــــبــرتِ خـــدادادم

اما اشعار و افکار بیدل آنقدروسیع است که هرغزلش جای قصیده رادارد و اشعار او آنقدر مملو ازنازك خیلی ها و تشبیهات و استعارات و مفهومات عارفانه است که هیچ شاعری سبك هندی بآن مرتبه نرسیده است دراشعار صائب تکرار قافیه زیاد دیده میشود واشعار غنی کشمیری مخصوصا غزلهای او پیش از چند بیتی نمی باشد:

بحر قدرتم بیدل موج خیز معنی ها   مصرعی اگر خواهم سر کنم غزل دارم

اما درحقیقت اکثر غزلهای بیدل از نقطه نظر تعداد فردحکم قصیده رادارد وآنقدر بهم پیوست ودارای یك مدعاست که موجب انتخاب چندفرد شده نمی تواند.

درجای دیگر می گوید:

غور معنیَم دشوار، فهم مطلبم مشکل   بیدل از زبان اوست این منی که من دارم

بیدل عظمت و بلندی کلام خودرا فیضی از دوست و عشق او میداند وآن عشق

سرشار او به حق بدان پایه رسیده که اکثرا خودرا محو او میداند و نوای خودرا با نوای قدسیان بلکه با عرش و عالم بالا می رساند:

می شنیدم پیش از این بیدل نوای قدسیان　　این زمان محو کلام حیرت انشای توام

درراه جستجوی حقیقت وقصد درك آن زحمات شبانه روزی زیادی کشیده به دریافت تجلی دوست همه روزه هزاران آئینه رانمایان ساخته است:

ندامت داشت بیدل معنی موهوم فهمیدن　　به تحقیق نفس روزِ هزارآئینه شب کردم

بیدل حباب را یك جزئی از آئینه کروی و شفاف و بیرنگ میداند که با وجود آن خودگذران است و این خودگذرانی و یا خوش گذرانی ناپایدار اورا جزئی از شوخی او می بیند ومعنی گفتار خودرا بدین سبب به حباب تشبیه میکند که مانند او شوخ و خوش گذران است:

معنی ام اجزای بیرنگی است بیدل چون حباب　　این قدرها شوخی اظهاردارد خامه ام

طاوٌس که نزد بیدل یك مرغ قدسی و تجلی ذاتی است باداشتن پرها و نقش ونگار زیبای خودمصدردام و قفس است و بیدل هنر خودرا که مملو از جذبات و ابتکارات رنگ وخیال است هرگاه درقفس عشق و محو ذات نگردد جای تعجب نیست:

طاوٌس زنقش پرِ خود دام بدوش است　　بیدل چه عجب گر زهنر درقفس افتم

بیدل کمتر دروصف کلام خودگفته و اگرگفته هم بجا گفته . کسانیکه میتوانند به کلام بیدل برسند خوشوقت اند و این خوش وقتی ایشان بذل راه سعادت بیدل است:

به کلام بیدل اگر رسی مگذر زجادهء منصفی

که کسی نمی طلبد زتو صله ئی دگر مگر آفرین

راستی فهم کلام بیدل آنقدر آسان نیست که هرکس بتواند به آن برسد واصل کلام بیدل عشق و جنون است. تنها عاشقان جنون پرور میتوانند به آن برسند:

بیدل از فهم کلامت عالمی دیوانه شد　　این جنون انشاء دگر فکر چه مضمون میکنی

راستی پس ازجنون و عشق بخدا، دیگرمضمونی باقی نمی ماند که بیدل صوفی برآن بپردازد.

طرزکلام بیدل

بیدل را میتوان مانندحافظ درگفتارش جستجو کرد و برای بیدل عجزو انکسار و حیرت کلید طرزتفکر او میباشدکه جسته جسته درهر مورد ذکری ازآن بمیان میآید.
درینجا بیدل ازجنون عشق ورفتن ازخود را با چه اشعاری نغز بیان کرده که هر مصرع آن عالمی است از عشق و جنون:

وحشتی کو؟ تا وداع این همه غوغا کنم — نغمهء سازِ دوعالم را صدای پا کنم
هیچ موجی ازکنار این محیط آگاه نیست — من زخود بیرون روم تا ساحلی پیدا کنم
ناخنی در پردهء طاقت نمی یابم چو شمع — میزنم آتش بخود تا رفع خارِ پا کنم
یك نفس آگاهیَم چون صبح بوداماچه سود — گرد از خود رفتنم نگذاشت چشمی واکنم
میشود درانتظارت اشك و می ریزد بخاك — حسرت چندی که من باخون دل یکجا کنم
حیرت از ایام و صلم فرصت یادی نداد — کز بهار رفته رنگی درخیال انشاء کنم
گرد راه حسرتم واماندهء جولان شوق — بایدم ازخویش رفت آندم که یاد پا کنم
تاجر عمرم ندارم غیر جنس کاستن — بِه که با این سودخجلت هم بخودسودا کنم
هرسر مویم درین وادی به راهی رفته است — ای طپیدن، مهلتی تاجمع این اجزا کنم
یارگرم ِ پرسش و من بی خبر، کو انفعال؟ — تا زموج آب گردیدن سری بالا کنم
عمرمن چون شعلهءتصویردرحیرت گذشت — بخت کو؟ تا یك شرر راه طپیدن واکنم
شوخی امواج آغوش وداع گوهر است — عالمی سازم تهی، تا درد دل خود جاکنم
کلفت امروز هرچند آن قدرها بیش نیست — لیك کو؟ رنگی که برگردانم و فردا کنم
اعتبارات جهان حرفیست،من هم بعدازین — جمع سازم احتیاج و نامش استغنا کنم
بیدماغی اینقدر سامان طراز کس مباد — خانه باید سوختن تا آتشی پیدا کنم
درتخیل ساقی این بزم ساغر چیده است — تا بکی بینم پر طاوس و مستی ها کنم
بیدل ازگردون نصیب من همان لب تشنگی است — گرهمه مانند ساحل ساغر از دریا کنم

دراخیردیوان بیدل غزلی به قافیه آمده که به همان غزل اولی عارف روشنی می اندازد:

یك تارمو گر از سردنیا گذشته ئی　　صد کهکشان زاوج ثریا گذشته ای

که بیدل دیوان خودرا با همین مضمون عجزو انکسارشروع کرده است:

به اوج کبریا کز پهلوی عجزاست و آن آنجا
سر موئی گراینجا خم شوی بکشن کلاه آنجا

ودرمقطع غزل می گوید:

بیدل دماغ ناز تو پرمیزند بعرش　　گویا ببال پشه زعنقا گذشته یی

روانی درکلام بیدل

درینجا چندغزل ساده و روان بیدل را که نماینده گی ازفصاحت کلام او میکند بدون آنکه مجبور به توضیح شویم، درج میکنم تا به خواننده معلوم گردد که بیدل همان پیکاسوی ادبیات فارسی که درذهن اکثر خواننده هاجای گرفته نیست. می بینید که غزل نسوختم خودرا چگونه روان و پرکیفیت اداه کرده:

خاکم بسر که بی تو به گلش نسوختم
گل شعله زد زشش جهت و من نسوختم

درجای دیگر میگوید:

خون خوردم و زین باغ برنگی نرسیدم
بشکست دل ما به ترنگی نرسیدم

ترنگ آواز شروع تاردرسازاست که خیلی عامیانه است. درجای دیگر میگوید:

زسودای چشم تو کام گیرم　　دوعالم فروشم دو بادام گیرم

چون «ولی طواف» شاعرایی که طوافی درجاده های کابل میکرد ودرموقع فروش بادام آنراذکرمیکرد اکثرمردم به این فکربودند که شعر از ولی طواف است. امااین شعر لطیف ونازك از بیدل است.

درحدود صدسال قبل طوافی به نام «ولی طواف» که پسته و بادام بر روی جاده می فروخت و برای فروش متاع خویش بعضاً شعری می گفت و چون مردم این فردبیدل را اززبان اوشنیده اند گمان میکردند که شعرازاوست. حال آنکه ولی طواف ناخوان بود. همچنین اشعاری هست که بنام او یاد میشود. بیدل میگوید:

زسودای چشم تو کام گیرم — دوعالم فروشم دو بادام گیرم

شهید وفایم ز راحت جدایم — نمردم به ذوقی که آرام گیرم

سیه مست شهرت نیَم ورنه من هم — چونقش نگین صبح در شام گیرم

زبس همّتم ننگ تزویر دارد — محالست اگر دانه در دام گیرم

چنین کز طلب بی نیاز است طبعم — گدا گر شوم ترك ابرام گیرم

چو شبنم چه لافم به سامان هستی — مگر ازعرق صورتی وام گیرم

درین انجمن مشرب غنچه دارم — زنم شیشه برسنگ تا جام گیرم

زمانی شود خواب عیشم میسر — که چون نقش پا سایه بربام گیرم

کمند نفس حرص صیادعنقاست — به این نارسائی مگر نام گیرم

جهان نیست جز اعتبار من و تو — توتحقیق دان گر من اوهام گیرم

تجاهل سروبرگ هستی است بیدل — همه گروصالست پیغام گیرم

باب چهارم

اصطلاحات عرفانی

زبان بیدل

اصطلاحات عرفانی زبان بیدل

آئینه

برای آشنائی بزبان بیدل و یا بیدل شناسی لازمی است که با اصطلاحاتی که درزبان فارسی بکار برده تا اندازه ای آشنا شویم. بیدل از کلمات پیش پا افتاده کار گرفته و آن را به ذروهء علیای سخن بالا برده است. چنانچه ازکلمات عامیانهء زبان کار گرفته است و بعضا یك کلمه را با کلمه دیگر مترادف آورده است مانند آئیه و حیرت، مژه و سرمه، صدا وسرمه، تعیّن و یقین، وحدت و کثرت و ذرهء آفتاب، حباب و دریا، طاوس و جلوه، آبله و خار، بسمل و تپش، بسمل و به خون غلطیدن حنا وکف پا، حنا و کف دست، سپند و چشم زخم، شبنم و عرق و غیره.

آئینه نزد بیدل جهات مختلف دارد ودکترمحمدرضا شفیعی کدکنی که «کتاب آینه ها» دربارهء بیدل نوشته است حق بجانب است، که بیدل را شاعر آئینه ها یاد کند. اما آنچه که لازم بود شرحی درباب آئینه ها از نظر بیدل باشد دیده نمیشود بازهم حق داردچه آنقدر زیاد بیدل با آئینه بازی کرده است که تنها شرح آئینه ازنگاه بیدل رساله ای را ایجاب میکند. اما من نخواستم که آئینه را آنقدر شرح و بسط بدهم و هم نخواستم که نادیده ازآن بگذرم.

دنیا آئینه ای ازجلوهء ذات است و هرچه دردنیا و ما فیهاست آئینهء جمال اوست و یا اینکه انسان از تجلی ذات اوست چنانچه می گوید:

بیدل آئینه معشوق نما دربرتست   این نیازی که تو داری نشود نازچرا ؟

شکوه جلوهء دوست غیردل جای دیگر ندارد. دلست که آئینه نمای جلوهء اوست:

شکوه جلوه ات جز درفضای دل نمی گنجد

جهان پر گردد ازآئینه تا خالی شود جایت

بیدل صفای قلب را با روشنی و پاکی وصفای آئینه تشبیه میکند. یقینا هیچ شیئی بهتر ازآئینه نمایندگی ازصفای قلب کرده نمیتواند. دراینجا بیدل نوید صفارا با دمیدن صبح چه خوب تمثیل کرده است:

بازم بدل نوید صفائی رسیده است   ازپیشگاه آینه (۱) صبحی دمیده است

بیدل بی نیازی خودرا ازدرگاه ایزد متعال با چیده شدن آئینه ها به اطرافش تمثیل میکند چه هرطرف که نگاه میکند تجلی اوست که اورا بی نیاز میسازد:

صورت نگار انجمن بی نیازی ام   درشش جهت تغافلم آئینه چیده است

درینجا بیدل در یك غزل شش آئینه آورده است و درهرفرد مدعای علیحدهء را ایفا میکند که خیلی ها قابل دقت است:

دل انجمنِ صد طرب از یاد وصالست   آبادکن خانهء آئینهء خیالست

ای ذرّه مفرسای به پرواز توهم   خورشید هم از آئینه داران زوالست

آئینهء گل ازبغل غنچه جدا نیست   دل گر شکند سربسر آغوش وصالست

هرگام براه طلبت رفته ام ازخویش   نقش قدمم آئینهء گردش حالست

درخلوت دل ازتوتسلی نتوان شد   چیزیکه در آئینه توان دید مثالست

شدجوهر نظاره ام آئینهء حیرت   با لیدگی داغ مه ازرخم هلالست

۱- آینه یا آئینه دراصل آهینه بوده است. آهین به زبان گیلان آهن راگویند(غیاث اللغات)و ما افغانها درمحاوره عادی بجای آهن، آهین میگوئیم که همین معنی ساخته شدن آئینه دراوائل ازآهن نشان میدهد دیده شده که آئینه رابا دو «ی» آورده اند که آیینه خوانده میشودهم درست است اماآینه چنانچه بیدل درینجا استعمال کرده است هرگاه آئیه نوشته شود شعر سکته میشود.

توضیح ـ درین غزل طرز تفکر روشنائی و صفای عرفان بیدل چه خوب به نظر میخورد:

دل صدها خوشی راازیاد وصال او به من یادآورد میشود و همین خیال است که آباد کن خانهء آئینه است که آنچه بخاطرم از وصال میآید عکسی از آئینه است که آنرا روشن میسازد. چه هرچه درعالم غیب و یا شهادت است وجود واحد یکتا است که برحسب تجلیات بصورت کثرات نمایان گشته و درهر مظهری به ظهور خاص ظاهر گشته. شخصی که به مرتبت کشف و شهود نرسیده و محجوب وهم و خیال باشد کثرات رادروحدت دیده نمیتواند والا فی الحقیقة یك نقطهء وحدت است که نمود دار همهء آنهاست (۱).

بیدل عالم وموجودات را به ذره می بیند گوئی که ازمولیکول و اَتم باخبر بوده. ذره را مخاطب ساخته میگوید ای ذره ای انسان ناچیز به فکرکثرات وهم و خیال مباش و خورشید که تو جزئی از او هستی او هم پایدار ماندنی نیست.

چیزیکه در گل می بیند ازبازشدن غنچه است که بتو هویدا می گردد همچنان با شکست دل میتوان به وصال دست یافت.

درینجا دوست خودرا مخاطب کرده میگوید: در هر قدمی که درراه طلب تو گذاشته ام ازخود محو بوده ام تنها چیزیکه مطلبم را ثابت می سازد نقش قدمم هست که مانند آئینه آنرا روشن میسازد.

درخلوت دل تسلی ای از وصال تو بمن نمیدهد چه چیزیکه درآئینه دیده میشود مثال است. آئینه حیرتم که درصنع تو حیرانم روشنگر یکتائی تو شده است چنانچه بلندپروازی داغی که درقرص ماه است از روی کارآمد هلال اوست.

دل بیاد جلوه ئی طاقت بغارت داده است　　　خانهء آئینه ام ازتاب عکس افتاده است

دلم بفکر یك جلوهء ازتو بی طاقت است چکنم که آئینه که با آن میتوان تورا دید ازتاب عکس افتاده است. با اینهم خودرا تسلی داده میگوید:

۱- گلش راز

غافل مشو از سیر تماشاگه داغم		هربرگ گلی زین چمن آئینه رنگی است

ازعشقی که بتو دارم با آنهم غافل نیستم چه با داغی که ازتماشای گل دارم هر برگ آن جلوه ای ازآئینه جمال تو است، که مرا بخود قناعت میدهد.

درجای دیگر میگوید:

وحشتم گل میکند از جیب اشك بیقرار		صبح درآئینهء شبنم نفس دزدیده است

ازاشك و گریان بیقراری که من دارم بمن وحشت دست میدهد، نمیدانم چرا صبح نمیشود مگر صبح که درداخل پوش شبنم که آئینه شبنم است خودرا نفس دزدیده گرفته است. واین چه سحر است که با آرزوئی که دردل دارد اگر چه ترا در آئینه می بیند با آن هم درآرزوی تست:

چه سحر بود که دوشم دل آرزویِ تو داشت

ترا در آئینه میدید و آرزویِ تو داشت

درینجا بیدل در یك فردآئینه را نسبت به وزن شعر به دونوع آورده است:

محو کن عرض کمال و دل روشن دریاب

صافیِ آینه، آئینه جوهر شکنی است

درینجا بیدل پوشش آئینه را اززیر زنگار با حیا مرادف آورده:

شوخ چشمی نیست کار ما برنگ آئینه

چون حیا پیراهنی از غیب می پوشیم ما

درینجا صافی دل و الفت را با صافی آئینه مرادف قرار داده:

غیرالفت برنتابد صافی آئینه ام		میکندتاخاروخس دردیده مژگانی مرا

درغزل زیر بیدل در سه جای از آئینه ذکر کرده است:

چشم بر بند گـرت ذوق تماشـائی هست		صافی آئینه در کسوت رنگ است اینجا

گر دلت ره ندهد جرم سیـه بختی تست		خانهء آینه بر روی کـه تنگ است اینجـا

طرفِ هر دیدهء خـونبـار نگردی زنهـار		اشك چون آینه شد کام نهنگ است اینجا

درینجا بیدل ازهجر و وعده‌ء دیدار و نرسیدن به وصل تا اخیر شب چه خوب بیان کرده است:

شب چو شمعم وعده‌ء دیدار در آتش نشاند

تا سحر آئینه از خاکسترم گل کرد و رفت

آئینه:

دراشعار بیدل آئینه یا آینه و یا آیینه که امثال روشنی از طرزتفکر خوداوست جلوه میکند:

نه عشق سوخته و نی هوس گداخته است

چو صبح آئینه ای با نفس گداخته است

ترحم است برآن دل که گاه عـــرض نیاز

زبی نیازی فریادرس گـــداخته است

«چهارعنصر»

هیچیم و زهستی هوسی ریخته ایم　　ازبی پروبالی قفسی ریخته ایم

دل تا چه قدر به ضبط ما پردازد　　درآئینه‌ء رنگ نفسی ریخته ایم

«چهارعنصر»

بیدل در هردورباعی آئینه را مثال بی پروائی از زندگی نشان میدهد که مانند صبح دنیاراروشن میسازد اما ازاین طرز رفتارش مانند آئینه که هرچیز رانشان میدهد اما خود نمیداند زندگی هم مانند رنگ نفسی بخود گرفته است.

قطعه:

درخیالت چون نگه کـردم تماشا میشود　　دیده‌ء پوشیده‌ءماعینـــک مامیشود

سینه صافی هرکجاروشن بیان مـدعاست　　خامشی چون حیرت آئینه گویا میشود

همین که درخیالت فرورفتم و چشم پوشیدم یك عالم دیدار به نظر ما می آید و دل صاف درهرجاروشنگر بیان آرزو است چنانچه آئینه باخاموشی خودبرهرچیزگویاست.

نفس تادل پر از الفت پرستی هاست عاشق را

برهمن جاده تا منزل همان زنّار می بیند

توهم سامان حیرت کن که در وحشت گه فرصت

خیال آئینه ها می آرد و دیدار می بیند

همانطوریکه برهمن ازجاده تا منزل با همان زناریکه در کمر دارد همه چیز را می بیند همین قسم برای عاشق از نفس تا دل همه الفت پرستی هاست. تماما جنبه های عشق مانند آئینه ایست که درتخیل نمایان و قابل دید می گردد.

آئینه وحیرت:

دراکثر اشعار بیدل آئینه و حیرت مترادف آمده است:

درخلوتیکه حسن تو دارد غرور ما حیرت زچشم آینه بیرون نشسته است

درینجا بیدل آئینه را بادل و حیرت یکی آورده:

حیرتی دادم خبر از پردهء زنگار جسم شاید این آئینه دل باشد مصفّا کردنیست

درینجا ازسادگی نامهء خود با حیرت و آئینه ذکر کرده است:

بسکه حرف مدعا نازك رقم افتاده است نامه ام چون حیرت آئینه یکسر ساده است

بیدل طاوًس را که با پرهای قشنگ مزین است جلوه ای از ذات میداند که بمانند آئینه خانهء رنگارنگ آرایش یافته:

حیرت دمیده ام گل داغم بهانه ایست طاوًس جلوه زارتو آئینه خانه ایست

بیدل همه چیزرا با حیرت می بیند و حق هم دارد. هرگاه در کنهه ذره ای درایی می بینی که عالمی دراو مستوراست. طبع نگه پرورد بیدل تماشای عالمی دارد و سیر حیرت درآوردن مقبول افتاده است چنانچه میگوید:

حیرت حسنی است درطبع نگه پرورد ما شش جهت آئینه بالد گرفشانی گِردما

بیدل با حیرت بند نقاب دوست را باز می کند و دراو متوجه میشود با آئینه ای که دراو می بیند یقین حاصل میکند که آئینه گری کار آسانی نیست:

ازحیرتِ دل بند نقابِ تو گشودیم آئینه گری کارکمی نیست درینجا

برای بیدل ازین گلستان جهان آنقدر حیرت و تماشا موجوداست که نمیداند با کدام تجلی آئینه دوست را به بیند چه دنیا برای او سراسر حیرانی است:

زین گلستان درس دیدارکه میخوانیم ما اینقدر آئینه نتوان شد که حیرانیم ما

وآنچه اظهار میکنیم چون به حقیقت رسیده نمیتوانیم همه چیز برای ما موهوم است و مانند آئینه پشت وروی ما جز حیرت چیزی نیست:

سخت موهوم است نقش پرده‌ء اظهارما حیرت است آئینه دار پشت و روی کارِ ما

بازهم میگوید به گفتارخود فریب مخوروغافل ازآن مباش که حیرت خود بخود دلیل راه حقیقت است و هرچه با چشم حیرت در آئینه می بینی ازچشم آئینه تا جلوه و تجـلای او صـدها نگه نازاست:

مخور فریب که حیرت دلیل آگاهی است زچشم آینه تا جلوه صد نگه ناز است

زندگی ام یك زندگی طلسم حیرت است و یك نفس آرام نیستم گویا به آب آئینه دلِ سرشت مرا کرده اند:

طلسم حیرتم و یك نفس قرارم نیست به آب آئینه‌ء دل شرسته اند مرا

درینجا بیدل چه خوب با آئینه رازو نیاز دارد:

ای آینه گــــرد نفسی بیش ندارم زین بیش مــرا درنظر من ننمائی

همت نپسنددکه به این هستی موهوم چون عکس درآئینه کنم خانه خدائی

چمن تحیّر بیدلم که سحاب رشحه خامه اش
به تأمل گهرافکند،سرقطرهء که نگون کند

تحیّریاحیرت

بیدل هرچه درین مزرعه سبزفلك می کاردبجزحسرت خرمنی ازآن برنمی دارد اما عبرت چشم بیائی بما بنمود که آن آئینه است که بواسطهء او هرچه را دیده میتوانیم:

جزحیرت ازین مزرعه خرمن ننمودیم　　　عبرت نگهی کاشت که آئینه درودیم

بیدل مقام عافیت را جز درگوشهء دل نمی یابد اما براینکه همه چیز را ازتجلی ذات خود می بیند مانند حیرت درخانه آئینه مأوا می گیرد:

مقام عافیت جز آستان دل نمی باشد　　　چو حیرت بایدم درخانهء آیینه جا کردن

بیدل دوست را مخاطب ساخته میگوید:

چه پردازم بعرض مطلب دل سخت حیرانم　　　توهم آخر زبان حیرت آئینه میدانی

بیدل که خودرا درین دنیای متلاطم و طوفانی جز حبابی پیش نمی بیند نمیداند که حیرت بادل تنگ حبابی اش دربین امواج بحر چه کاری با او خواهد کرد:

نمی دانم چه خواهد کرد حیرت با حباب من
که دریا عرض طوفان دارد و من یك دل تنگم

درینجا بیدل تحیر را برآئینه فریب میدهد چه آئینه جز نمودارساختن تمثال چیزی دیگر ازدستش نمی آید اما حیرت صفریست که هرمقدار جلوه برآن افزوده گردد پایان ندارد چنانچه خوداعداد ازصفر تا یك لا انتها است چه رسد به اعداد دیگر:

آئینه جز آرایشِ تمثال چه دارد　　　صفریست تحیر که برآن جلوه فزودیم

درجای دیگر می فرماید:

زتصنع من ومامگو، اثرم زوَهم وگمان مجو
به تحیّری نشدم فرو که بیان رسد به تغافلم

درینجا بیدل حیرت ر ابا سیر زندگی که جز شبنمی بیش نیست چه خوب فرموده:

درین گلشن نه بوئی دیدم و نی رنگ فهمیدم

چو شبنم حیرتی گل کردم و آئینه خندیدم

جلوهء ذات درنگاه بیدل مانند آب روان ساده و آسان است با آنهم شرم است که با این همه آئینه پردازی حیران جمال او نشوی:

شرم کن بیدل ازآن جلوه که چون آب روان

همه تن آئینه پردازی و حیران نشوی

درینجا بیدل محو ونشئه دریافت حقیقت است که با نگاه پر ازحیرت در آئینه تجلی ذات ازخود رفته است و چه ها که برسر او نرفته است:

بیدل ازحیرت آئینهء ماهیچ مپرس نشئهء جوهر تحقیق اثرهادارد

درینجا تحیّر همه چیز را برقص آورده که شرر درسنگ میرقصد و مِی درتاك میجوشد. چه از استکاك دوسنگ آتش بمیان می آید و مِی هم در دل تاك درجوش است:

شرر در سنگ میرقصد، مِی اندر تاك میجوشد

تحیّر رشتهء ساز است و خاموشی صدا دارد

شوق دیدار کی در دل شب است که دل درحسرت دیدار اوست هنوز به مژگان نرسیده که حیرت آغوش خودرابازکرده و او را درآغوش کشیده:

شوق دیدارِ که از دل بالِ حسرت میکشد

تا به مژگان میرسد آغوشِ حیرت میکند

درینجا بیدل از زبان حیرتِ خود که زبانِ راز اوست سخن میزند چه فهم سخن او با حیرتی که دارد بگوش نمیرسد. چه ناله هارا با ضبط نفس در سینه قید کرده است و آشیانی که ازاو درپرواز است لبریز ازنومیدی است. و هر قدر بدام حیرت دل درتپش میباشد فکر جهان نمای او ازآن بیرون شده نمیتواند:

حیرت آهنگم که می فهمد زبان رازمن — گوش برآینه نه تا بشنوی آواز من
ناله هادرسینه ازضبط نفس خون کرده ام — آشیان لبریز نومیدی است از پروازمن
اینقدر بیدل بدام حیرت دل می طپم — ره زمن بیرون نداردفکرگردون تازمن

درجای دیگر می گوید:

رنگی ازشوخی ندارد حیرت آئینه ام — اینقدرها گلرخان تعلیم نازم کرده اند
چشم شوق الفت آغوش است سرتاپای من — سخت حیرانم بدیدار که بازم کرده اند
بیدلی هایم دلیل امتحان بی غشی است — نیستم قلب آشنا از بس گدازم کرده اند

درینجا بیدل ازدوری و بی رنگی زندگی همچو آئینه که ازصورتکده چین آمده باشد حیرت بی اثر دارد وچه ها که بر سراو ازنرسیدن جمال دوست نمی آید:

حیرتم بی اثر از انجمن عالم رنگ — همچو آئینه زصورتکده چین آمد
خون بدل خاك بسر آه بلب اشك بچشم — بی جمال تو چها برمن مسکین آمد

درینجا بیدل ازسینه های تنگ و دل پرغم حیرت افزای جهان رنگ و بوست حرف میزند که نه تنها از مِی مستی و ازگل رنگ است، قدرت و خلقت بصدها صدا درآواز است:

نه تنها از قدح مستی و ازگل رنگ میجوشد
نوای محفل قدرت بصد آهنگ میجوشد
جهان را بی تأمل کرده ای نظاره زین غافل
که این حیرت فزا از سینه های تنگ میجوشد

دراخیر ازقلزم حیرتی که بیدل دربارهء خود گفته موضوع را خاتمه میدهیم:

غیرمن زین قلزم حیرت حبابی گل نکرد — عالمی صاحب دل است،اماکسی بیدل نشد

مثنوی
دربارهء تحیّر
ازمحیط اعظم

زگلزار معنی یقین پیشه نی
دوانید درنیستان ریشه نی

به گرداب زد موج اندیشه اش
گره گشت پیچیدن ریشه اش

جنون ها به سامان زنجیر یافت
خروش قیامت زمین گیر یافت

بهر گل زمین شوق سرداده بود
نهالی که صدناله آزاده بود

زهرعضو شان رسته بندِ دگر
گره گشته چین کمندِ دگر

به فتراك هریك گره ناله نی
شرر وحشتی، برق دنباله نی

ولی هرقدر رنگ خواهش شکست
صدائی ازآن بینوایان نجست

فرورفت چون نی به جیب نیاز
که‌یارب چه سحرست‌این برگ‌و ساز

چه افسون درین پرده تأثیر کرد
که خاك این قدر ناله تسخیر کرد

زقانون تحقیق این قیل و قال
نوای خیالی پر افشاند بال

که اینجا غبار خم و پیچ نیست
بغیراز تحیّر دگر هیچ نیست

شراری به دامان خس بسته اند
بدوش خیالی نفَس بسته اند

زآشوب خاریست اینخانه خس
همین ناله میروید اینجا و بس

بقدر پرافشاندن فرصتی
کمین کرده در طبع ما حیرتی

که آیا مقیمیم یا می رویم
به این بیخودی ها کجا می رویم

تحیّر گرفتست دامانِ ما
که گردیده دامن گریبان ما

مپندار بی دست و پا مانده ایم
زمانی به اندیشه وامانده ایم

تأمل اگر عقده ایجاد نیست
جهان ناله و ناله جز باد نیست

تأمل گره ساز اوهام تست
بخودهرقدر وارسی دام تست

چو آهنگ نی تا برائی زخویش
بصدجا گریبانت آید به پیش

که یك دم به تحقیق خود ریشه کن
کجا می روی لختی اندیشه کن

توان شد آئینهء بحر عافیت چو حباب
اگر غبار نفس سدّ راه ما نشود

حباب و دریا (۱)

بیدل خوردترین جنس را که ازیك ماده برآورده شده باشد با بزرگترین آن روی یك حساب می بیند و نزدبیدل حباب کوچك همان صفتی را درخلقت دارد که بحر باشور و تلاطم وامواج آن دارد. وقتیکه درساختمان یك حباب کوچك برآئید و اجزای آنرا تحت مطالعه عملی قرار بدهید دنیائي ازاجزا درآن می یابید. ساختمان کروی حباب بوسیلهء هوا و زود ازبین رفتن آن موجب حیرت و نگرانی بیننده است و بیدل مانند دیگر اجسام زودگذرنده هستی را با حباب نیز مثال می آورد:

چنین که عمر تأمل گر شتاب گذشت — هوای آبله ئی ازسرحباب گذشت

درینجا بیدل باز زندگی پریأس و نا امیدی را با حباب مثال آورده است:

چون حباب ازکارگاه یأس می جوشیم وبس — جز شکست دل چه خواهد بود مزدِ آه ما

توضیح - مانند حباب که زودگذرنده است ماهم به همان منوال زندگی یأس و نااميدی را بسر می بریم و نا امیدی ما بجز مزدِ آه ما چیزی نیست.

درجای دیگر می گوید:

حباب از موج هرگز صرفهء طاقت نمی بیند — زبال ما گره وا میکند، آخر طپیدن ها

هستی ما مانند حباب بر روی امواج دریا بی طاقت و زودگذرنده است و این ٹپیدن های ما گره ئی که ازساختمان حباب ما ساخته شده آخر برهم میخورد و ازخود می پاشد.

۱- حباب برآمدگی کوچکی به شکل نیم کروی برروی آب و یا ازاثر کروی ساختن آب صابون دار که هوا دربین آن جمع میشود وزودازبین میرود.

درجای دیگر باز ازناپایداری زندگی چنین میگوید:

ازحباب این قدرم عبرت احوال بس است　　　کانچه ممکن نبودضبط عنان نفس است

توضیح - همان طوریکه انسان با مرگ نمیتواند نفس خودرا ضبط کند و فنا گردد حباب هم همان طور هستی کوتاهی دارد و این زودگذری او درس عبرت برای ماست.

درجای دیگر می فرماید:

صورت وهمی به هستی متهم داریم ما　　　چون حباب آئینه برطاق عدم داریم ما

توضیح - این هستی ما که جزوهم و نارسائی به آن اطلاق می کنیم غیراز یک پوشش آئیه دار حباب که برطاق فراموشی عدم آن را سپرده ایم موجودی بیش نیست.

باز می گوید:

ای حباب بی خبر از لاف هستی دم مزن

صرفه کم دارد نفَس را آنکه آبش بر سر است

توضیح - بیدل حباب را مخاطب قرار داده میگوید ازین هستی که داری لاف مزن و بخود مبالا مکن همچنانکه آب ازسرگذشت نفس باقی نمی ماند. ساختمان خودت نیز از آبی است بر سرت.

بازهستی را با حباب مثال میآورد:

هستی موهوم ما یک لب گشودن بیش نیست

چون حباب از خجلتِ اظهار خاموشیم ما

شمع فانوس حباب:

شیشه پوشش روی چراغ و یا فانوس را نیز حباب میگویند وبیدل درینجا ازآن ذکر کرده است:

شمع فانوس حباب ازما منور کرده اند   روشنی داریم چندانی که خاموشیم ما

وباز میگوید:

چون حباب اینجا متاع خانه برق خانه است   آه نتوان گفت آتش درجگر داریم ما

دراین باره میگوید:

حباب من زدرد بی نگاهی داغ شد بیدل   فروغ کلبه ام تا چند باشد شمع خاموشی

درجای دیگر می گوید:

رشتهء امواج را عقده نگردد حباب   آبله در راه شوق مانع جولان کیست

قطرهء ماچون حباب سینهء دریا شکافت   همت پرواز ما خنده طوفان کیست

توصیح - عقدهء حباب و یا گره شدن حباب درخودش مانع تلاطم امواج شده نمیتواند چنانچه آبله کف پای مانع رفتار درراه شوق راهی که مطلب ازیافتن دوست است هم گشته نمیتواند.

قطرهء ما که عبارت از آرزوی ماست سینهء دریارا می شکافد و همت پرواز ما بسوی او طوفان را بخنده می آورد.

درجای دیگر وحدت و کثرت را با حباب مثال می آورد:

درین دریا که هریك قطره صد دامن گهر دارد

حباب ما بدل پیچیده آه بی اثر دارد

توضیح - دریای رحمت اوست که هرقطرهء آن صد دامن گهربار دارد. اما من مانند حباب بخود پیچیده و درحالت وهم وحیرت هستم و جز آهی ازمن ساخته نیست.

باز می گوید:

دراین محیط که هرقطره نقد باختن است   خوش آن حباب که آهیش در جگر نبود

توضیح - آه درجگر نداشتن بمعنی نادار و ناتوان بودن است. هرقطرهء دریا نقد باختن و ازبین رفتن است . خوشا بحال حباب که یك آهم درجگر ندارد و با همهء ساختمان شگفت انگیز خود میان تهی است.

باز باموج و حباب می گوید:

موج برهم خورده است آئینه پرداز حباب   میتوان تعمیر دل کرد ازشکست پیکرم

توضیح - موج دریا که درهم شکستن و گره شدن بخودرا ازآئینه حباب گرفته، انسان هم ازشکست پیکر خود تعمیردل را کرده میتواند .

درینجا بیدل معمائی برایحل کردن گفته که ما آنرا برای سرگرمی خواننده بدون توضیح می گذاریم:

بحر از ایجاد حباب آئینه دار وهم کیست؟   بیدل ما مشکلی در پیش دارد حل کنید

دربارهء خودش می گوید:

که دارد طاقت هم چشمیِ ظرف حباب من

محیط از خود تهی گردید تا بیدل برون آمد

آئینه تعیّن:

آئینهء تعیّن حکم حباب دارد   ازیك عرق محیطی وزیك نفس سرابی.

توضیح - تعیّن نزد متصوفین مرتبت احدیت است وحدتی است صرف و قابلیتی است محض، مشتمل بر جمیع قابلیات که نمایشگر ذات احدیت اند. و بیدل تعیّن را با آئینه وحباب یکجا کرده که هردو درصفائی ممتاز اند وتعیّن را که حکم حباب را دارد برآنست که حباب ازچکیده یك قطره محیطی ازخود می سازد و ازیك نفس خود سرابی بوجود می آورد.

زشبنم اشك ميريزد صبا اى غنچه برپايت
بحال گريهء آشفته گان خنديدنت نازم

شبنم

شبنم(۱) دراصل درلغت قطرات آبى است كه ازتراكم بخار آب درهوا پيدا ميشود. اما شبنم نزد بيدل اشك صبا، آئينه اى از آب صفا، شبنم يا حيا، گل شبنم زده و صبحى از زندگى است.

درينجا بيدل صورت وحدت الوجودى خويش را با هوا كردن شبنم به هواچنين اظهار ميدارد:

زخود برخواستن اقبال خورشيد است شبنم را
در آغوش است يار اما همين من مايل خويشم

درجاى ديگر مى فرمايند:

شبنم من ماندخلوت پرورطبع هوا — ازخجالت نقش آبى داشتم كمترزدم

نااميدى با شكستن آئينه شبنم:

زين باغ شبنم من ديگر چه طرف بندد — آئينه اى شكستم، رنگى نشد دچارم

غرور وحشت:

غروروحشتم بارتحيّربرنمى دارد — چو شبنم دردل آئينه سيمابى دگردارم

مثال مروج زبان فارسى ازحيا آب شدن را چه خوب گفته:

بسكه خلوت پروران اين چمن پى برده اند — آب ميگردم چو شبنم تاحيا پيدا كنم

۱- صائب دربارهء شبنم چنين گفته:
چندانكه بهاراست وخزان است درين باغ — چشم و دل شبنم نگران است درين باغ

درینجا شبنم را با عرق کردن از شرم گفته:

چو شبنم شرم پیدائی است آثار سراغ من

عرق چندانکه می بالد بلندی میکند گردم

جستن ازدام فریب دنیارا با ازین رفتن همچو شبنم:

توانم جستن ازدام فریب این چمن بیدل

چو شبنم گر بجای گام من هم چشم بردارم*

انفعال از زندگی:

زین باغ همچو شبنم رنج خیال بردم هرکس طراوتی بُردمن انفعال بردم

گریه یا شبنم اشك:

زین گریه اگرباد بردحاصل خاکم چون صبح چکدشبنم اشك ازدل چاکم

درینجا یار آبله روی خودرا مخاطب ساخته میگوید:

گل شبنم زده یی روی تو داغم دارد ازکجا مایل این آبله رو گردیدم

---

* ناصرعلی شاعر هندی می خواهد گل را با شبنم رفو کند:

ازحسرت جمال تو ای آرزوی گل هرشبنمی است چشم بر آبی بروی گل

گل دیدم آرزوی کسی در دلم فتاد کزدیدنش کسی نکند آرزوی گل

چون کاروان نالهء بلبل روان شود شبنم فغان کند چوجرس درگلوی گل

از رشتهء سرشك دل چاك دوختم کردم به تار پنبهء شبنم رفوی گل

نگاهی به صائب

دل هر ذرّه را چو بشکافی
آفـتـابیش در مـیـان بینی
هاتف اصفهانی

ذره و آفتاب

نزدبیدل ذره همان مقامی را دارد که آفتاب در ساختمان خود دارد و این حقیقت است که علوم امروزی آنقدر دل شکافی در ذره دارد که درآفتاب موجود نیست. چنانچه میگوید:

چندین قیامت از دل هرذره پرگشاست　　　کس واعظ تو نیست که کرباش یاشنو

بیدل تجلی دوست را با به غارت رفتن گرد جلوه گاه او چنین یادکرده:

بغارت رفته گرد جلوه گاه کیستم یارب
که از هر ذره یی بالم نگاه خانه بردوشی

درینجا میگوید: برای زینت خود و یا فارغ بودن با آرامی و تسلی دل، چین دامنت در هرجا گل کرده است که درهرجا پرده ایست از چین صنع او که آرایشگر دامنت از ذره آفتاب شده است.

چین ات از دامن آرام بهرجاگل کرد　　　ذره تا مهر به آرایش هم می آئی

درجای دیگر می گوید:

گر ذره محو نورشود آفتاب نیست　　　تاکی به صیقل آینهء کبریا شوی

درینجا عکس آن میگوید که تو آفتابی و ما ذره. رسیدن ذره به مهر از روی حساب و سعی دوراست:

سروکار ذره بامهر زحساب سعی دور است　　بتوکی رسیم هـرچندتو بما رسیده باشی
به تأمل خیالت جگرم گداخت بیدل　　که تو تابخودرسیدن به چهارسیده باشی

سرمه شد آخر بخواب بیخودی ها پیکرم
سایهء دیوار مژگانِ که زد گل برسرم

سرمه و مژه (۱)

سرمه ازنگاه بیدل:

هرکجا گردشکستی سرمه آراید بچشم   بی تأمل نگذری آنجا کلاه افتاده است

درینجا بیدل همان افکار خاك ساری و عجز راکه مختص به شعرای سبك هندی و زیاده تر درخوداوست با آرایش سرمه که جزگرد شکستی نیست چشم را می آراید. اما این شکستگی منتهی بلندی است که کلاه درآنجا افتاده است یعنی عجز آور است.

برسنگ زد زمانه زبس ساز آشنا   درسرمه گرد میکند آواز آشنا

زمانه سازآشنارا به سنگ میزند(میزند برسنگ و میگویدخموش) واینکه از آن صدا نمی برآید دلیل براین است که آواز آشنارا در سرمه گرد کرده است.

درینجا سرمه گردیدن عبارت از آواز نشنستن است:

داغ گل کرد بهار ازاثر لالهء ما   سرمه گردید صدای جرَس نالهء ما

درینجا سرمه و سپندرا دریك فردآورده:

داغیم چون سپندمپرس ازبیان ما   درسرمه بال میزند امشب فغان ما

عرض تمنا باضبط صدا:

با نرگست چه عرض تمنادهد کسی   دیدیم سرمه ای که نگه شدصدای ما

چه عرض تمنا ازنرگس مست تو بکنم، همان طوریکه سرمه آواز می نشاند نگاه

۱- سرمه گرد نرم شدهء سولفورآهن است که برای آرایش و یا مداوای چشم بکارمیرفته است ورنگ آبی تیره متمایل به سیاه است. سرمه به گلوکشیدن کنایه ازگنگ شدن است که اگرخورده شود آواز بندمیشود.

خودت مرا از عرض تمنا عاجز ساخت.

میزان خاموشی:

برجسته نیست پلهٔ میزان خامشی   یارب بسنگ سرمه نسنجی صدای ما

سرمه خوردن قلم:

لب اهل زبان نتوان به مهر خامشی بستن

قلم از سرمه خوردن کم نسازد نالهٔ دل را

لب اهل زبان را انسان به مهرخاموشی بسته کرده نمیتواند قلم از سرمه خوردن را مدعا مثل آورده، چنانچه با خوردن سرمه صدا می نشیند اما با خوردن سرمه قلم از نالهٔ دل که خیلی عمیق است باز ماند نمیتواند.

چشم آهو، چشم سرمه کشیده:

سرمه سنگین نکندشوخی چشم اورا   درس تمکین ندهدگرد، رم آهورا

شوخی چشم او با وجود کشیدن سرمه ازسنگِ ساخته شده سنگین نیست. چنانچه گرد صحرا رمِ آهورا از رفتار باز نمی ماند.

اضطراب وازناله ماندن:

اضطرابم درگره دارد کفِ خاکستری

چون سپند ازنالهٔ من سرمه انشاء کردنیست

اضطرابم مانند سپند که بعدازشور وآواز جز کف خاکستری از او نمی ماند نالهٔ من هم مانند سرمه خورده ای از آواز مانده است.

سرمه نوائی:

قانون ادب پرده درِ صوت و صدانیست   زین ساز مگو تانفَست سرمه نوانیست

سرمه نوائی یعنی خاموشی. ادب پرده درِ صوت وصدانیست. درمورد بحث مکن تا نفَسَت به سرمه نوائی آشنا نشده باشد که خاموشی بخود گرفته باشد.

چشم غزالان ناز:

سرمه زخاکم بردچشم غزالان ناز   بخت سیه برسرم سایهٔ مژگان کیست؟

از تپیدن سرمه شدن:

درغمت آخر بجائی کار بیدادم رسید　　کز تپیدن سرمه شد هرکس بفریادم رسید

خاك شدن و سرمه گشتن:

شدم خاك و نگفتم عاشقم کار اینچنین باید　　زجیبم سرمه رویانید اسرار اینچنین باید

خاك شدم و نگفتم که عاشقم و ازخاکم سرمه برویانید تا اسرار من نهفته بماند.

ناز استغنا:

انتظار ناز استغنا نگاهی می کشم　　کزغبارم سرمهء چشمم تغافل میکند

نسخهء خاموشی:

سرمه اکنون نسخهء خاموشی ازمن می برد　　یاد ایامیکه مُو هم برتنم فریاد بود

محرم چشم:

باتیره دلی کس نشود محرم چشمش　　ای سرمه چرا حلقه بدین در زده ای باز

رسیدن به محبوب بی همتا:

کیست ازجهد به آن انجمن نازرسد　　سرمه گردیم مگر تا بتو آوازرسد

خاکساری اثر چون و چرا نپسندد　　عجز برهرچه زندسرمه به آوازرسد

عجز و سرمه سائی:

فریاد شکسته رنگی ما!　　عمری چو نگاه سرمه سا بود

شدعجز حجاب ورنه ازدل　　تا کوی تو راه ناله وا بود

پا بخاکم زن که مژگان غبارم واشود!
گر تو بیدارم نسازی تا ابد خوابیده ام

مژگان

همچنانکه بیدل دربارهء سرمه اشعار شیرین و لطیف و پرازمعنی بیان کرده است دربارهء مژه یا جمع آن مژگان نیز اشعاری سروده که قابل توجه و دقت میباشد. درینجا ما چند شعری ازمژگان رابعداز اشعارسرمه، برای خوشداران اشعاربیدل تقدیم میداریم.

همچو مژگان رازهایی برده است ازسازمن　　　درخوراشکی که دارم تر زبانم کرده اند

توضیح - بیدل عجز و انکسار مژگان را قاصد رساندن رازهای خود میداند که با اظهار راز و نیاز و گریه کردن و اشك باریدن ازطی مژگان خودرا تر زبان می بیند.

ازبسکه زدخیال توام آب درنظر　　　مژگان شکسته ام زرگ خواب درنظر

توضیح - خیال و فکر تو با آب اشك نظرم را پوشاند. چندانکه رگهای خوابم را با مژگان شکسته ام که مانع خواب بردن من شده است.

ازغبارجلوهء غیرتو تابستم نظر　　　چون صف مژگان دوعالم محوشد دریکدیگر

توضیح - همینکه چشم از جلوهء غیرتو بستم و به تو متوجه شدم مانند صف مژگان دوعالم دریکدیگرمحو شد.

مده ای خواب چون چشمم فریب از بستن مژگان
کزین بالین پر پــــرواز دیگر درنظر دارم
نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانی
چو مژگان بر سر خود میزنم دستی که بردارم

توضیح - ای خواب مرا چون چشمم بابستن مژگان فریب خواب بردن را مده که ازبالین پری که سررا برآن گذاشته ام نمی خواهم بخوابم وپروازهای دیگری درنظردارم.

هرقدر سعی که کردم غباریکه ازسعی من بالا میشد به طرف دامانی آشنا نشد. همچنانکه مژگان بهم میزنند من هم دست بر سر خود می زنم یعنی افسوس میکنم، پشیمانی می برم.

ازتنگ مایه گی طاقت اظهارمپرس   اشکم اما نفتادست به مژگان کارم

توضیح - با کم مایگی اظهاریکه درباره‌ء تو دارم به مانند اشکی هستم که هنوز سروکارم با مژگان نرسیده است یعنی هنوز اشك ازچشم بمژگان نرسیده و هرچه درباره‌ء تو اظهار میدارم حتی قطره ای از اشك هم نیست.

درتماشایت علاج حیرت ما مشکل است   چشم چون آئینه تاواگشست بی مژگان شدیم

توضیح - بیدل همه چیز رابا حیرت می بیند و با حیرت موشکافی میکند با آنهم درینجا میگوید با حیرتی که دارم به تماشایت رسیده نمی توانم همینکه چشم باز کردیم مانند آئینه بی وصف و اظهار شدیم یعنی چشمی شدیم بی مژگان.

نیست شمع من تماشاخلوت این انجمن   ازضعیفی ها نگاهی تا بمژگان میکشم

توضیح - شمعی که من دارم یك شمع نیم سوخته ایست که به تماشای خلوت این انجمن یعنی این «کون فیکون» رسیده نمی تواند و آنقدر خودرا ضعیف می بینم که نگاه از چشم به مژگان نمی رسد. بیدل بدین وسیله عجز خودرا اظهار میدارد.

درجای دیگر میگوید:

دیده را باز به دیدار کی حیران کردیم   که خلل درصف جمعیت مژگان کردیم

درینجا بیدل باز ازحیرت کار می گیرد. حیرتی که خلل به تماما کسانیکه درراه دیدار او چشم براه هستند میاندازد یعنی برهمه سبقت میکند.

محو مژگان شدن:

مکش ای ناله دامانم، مَدَر ای غم گریبانم

سرشکی محو مژگانم، چکیدن نیست مقدورم

دست نرسیدن به مژگان:

دوراست به مژگان بلندتو رسیدن   من سرمه نگشتم چه کنم؟ گرنخروشم

دل بی درد:

نه اشکی زیب مژگانم نه آهی بال افغانم — طپیدن هم نمیدانم دل بی درد درمانم
بهر مژگان زدن جوشیده ام با عالم دیگر — پریشان روزگارم اشك غم پروردرامانم

ادب پیمائی عجز:

زبس صرف ادب پیمائی عجزاست احوالم
برنگ خامه لغزشهای مژگان کرده پامالم
ندامت توام آگاهیم گل میکند بیدل
چو مژگان دست برهم سوده ام تا چشم میمالم

شوق دیدار:

زبس لبریز حسرت دارد امشب شوق دیدارم
چکد آئینه ها درخاك اگر مژگان بیفشارم

مژه بستن و دیدن:

شب جوش بهاری بدل تنگ شکستم — گل چید خیال تو و من رنگ شکستم
مژگان بهم آوردم و رفتم به خیالت — پر هیز تماشا بچه نیرنگ شکستم

چشم حیران:

چون نگه عمریست داغ چشم‌حیران خودیم — زیرکوه ازسایهء دیوار مژگان خودیم
همچومژگان شیوهء بی ربطی ما حیرتست — گربهم آئیم یکسر دست و دامان خودیم
گوهر اشکیم بیدل ازگداز ما مپرس — اینقدرآب ازخجالت، وضع عریان خودیم

باب پنجم

اصطلاحات عرفانی

زبان بیدل

آبله

آبله

آبله نوعی بیماریست که برروی جلد بدن انسان و یاحیوان مانندسوختگی بروز میکند. وهم کسانیکه زحمت زیاد با دست می کشند و کارهای شاقه با دست میکنند نوعی آبله روی دست پیدامیشود وگفته میشود که این کاررا از آبلهء دست خودم پیدا کرده ام.

بیدل در یك غزل دوجا کلمه آبله رااستعمال کرده است:

دلِ ناتوان بکجا برد الم تردد عاجزی

که چو سبحه هرقدم اوفتد، بهزار آبله کار ما

نه به دامنی زحیا رسد، نه بدستگاه دعا رسد

چو رسد به نسبت پا رسد، کف دست آبله دارِ ما

درجای دیگر می گوید:

به وصول مقصد عافیت، نه دلیل جو، نه عصا طلب

تو زاشك آنهمه کم نهی قدمی زآبله پاطلب

*

پا آبله کردیم دگر برگ طلب کو   بیدل عرق سعی درین پرده نفس سوخت

دهرگوهر تنگ تر ازقطرهء خونم گیرد   گره آبله میدان طپش های دلست
چون طلب سوخت نفس گریه روان میگردد   اشك یکسر قدمِ آبله فرسای دلست

***

درطلبت شب چه جنونها گذشت   کز سر شمع آبلهء پا گذشت

***

دروادی که قدرت عجزم کمال داشت   بالیدگی چو آبله ام پایمال داشت

***

دل درقدم آبله پایان که شکست است   این شیشه بهرکوه وبیابان که شکست است

***

هرخار که دیدم مژه اشك فشان بود   حیرانم از این دشت کدام آبله پا رفت
چون شمع زبس رهبر ما عجز رسا بود   گرسر به هوا رفت همان آبله پا رفت

***

بسکه بی آبله گامی نشمردیم به رهت   آب آئینه زنقش قدمم چهره گشاست
ای تمنّا مکن از خجلت جولان آیم   عمرها شد چو گهر قطرهء من آبله پاست

***

مانند نقش پا به گلِ عجز خفته ایم   برما هزار آبله باران شکست و ریخت

***

زدستگاه جنون رازهمتم فاش است   که جوش آبله ام هرقدم گهر پاش است

اثر سـعی کـدام آبله پاست　　　خـار این ره مـژه خـون بار است

***

دست برهم سـودن مـا آبله آورد بار　　　چون صدف بی حاصلی ها نیزگوهرداشت است

چون ثریاپابه گردون سوده ایم ازعاجزی　　　آبله ازخاك مـارا تا کـجا برداشت است

***

حیرتم آبله پا کرد که چون موج گهر　　　هرطرف گـام نهم دل بسـر راه نیـست

***

بیتاب عشق اگر همه ریك روان شود　　　تا سـر بجـاست آبلهء پا براه اوست

***

وامـاندهء عـجـزیم زافـسون تعلق　　　گردل نکشد رشته نفس آبله پا نیست

دراینجا بیدل آبله روئی رامثال آورده که ما آنرا چیچك می گوئیم:

گر آئینه ات محرم زشتی ونکوئی است　　　جو هر ندهی عرض که پر آبله روئی است

بسمل

برتپیدن های دل هم دیدهٔ بی واکردنیست رقص بسمل عالمی دارد تماشا کردنیست
یابخودآتش توان زد،یادلی باید گداخت گر دماغ عشق باشد اینقدر ها کردنیست

***

پرفشانی نیست ممکن بسملِ تصویررا زخمی تیغ تحیّر از تپیدن عاری است

***

تبسم که بخون بهار تیغ کشید که خنده برلب گل نیم بسمل افتادست

***

موج جنون میزند اشک پریشان کیست؟ ناله بدل می خلد بسمل مژگان کیست؟

***

دراینجا بیدل موقعی را یاد میکند که او ازکشتار معشوقه خود درحال تپیدن است و بجای خون از جسم بسمل عرق از رخسارقاتل افتاده ست:

به آن بضاعت عجزم که گاه بسملِ من بجای خون عرق از تیغ قاتل افتادست

***

هرکس اینجایك دو دم دکان بسمل چیدو رفت ساعتی درخاك ره، لختی بخون غلطیدورفت

***

بسکه ماحسرت نصیبان وارث بی تابی ایم میرسد بر ما تپیدن هرکه بسمل میشود

***

عشق هرجا ادب آموز تپیدن باشد　　خون بسمل عرق شرم چکیدن باشد
موج این بحر طپش بسملِ سعی گهر است　　رنجها در خور راحت طلبیدن باشد
بسمل شوق مرا از اثر کوچه زخم　　تادم تیغ تو یکدست تپیدن باشد

***

اشکم امشب، بسمل حُسن عرق طوفان گشت　　زین پرِ پروانه پیغام چراغان میرسد

***

بسمل نازتوگربال کشد وحشت کو؟　　جوهر آینه هرگز به تپیدن نرسد

***

طراوت من و مائی که مایه اش نفس است　　بخونی از رگ بسمل چکیده می ماند

***

اگرحیرت به این رنگست دست وتیغ قاتل را　　رگِ یاقوت می گردد،روانی‌خون بسمل را

حینیکه یك پرنده و یا حیوانی ذبح میشود قبل ازاینکه جان بدهد می طپد و این حالت طپش را و پرنده ای درآن حالت بسمل می گویند. چنانچه بیدل می گوید:
بهاراندیشهء صدرنگ عشرت کرد بسمل را　　کف خونیکه برگ گل کند دامان قاتل را
ودرغیاث اللغات آمده که بسمل از کلمه بسم الله آمده یعنی وقتی که حیوانی را ذبح میکنند بسم الله می گویند و بسمل مخفف آنست که دراصل کلمهء فارسی نیست. اما دراشعار سبك هند زیاد دیده می شود؛ بیدل میگوید:
چه احسان داشت یارب جوهرشمشیر بیدادش
که درهرقطرهء خون سجده شکریست بسمل را

درجای دیگر می گوید:

به امیدکدامین نغمه می نالی درین محفل　طپیدن داشت آهنگی که خون کردندبسمل ها

***

زین قفس تا آشیانت نیم پروازاست وبس　بال همت برنمی افشانی ای بسمل چرا

***

فرصتی داری زگرد اضطراب دل برا　همچوخون پیش ازفسردن ازرگ بسمل برا

***

چشم تابرهم زنم اشکی بخون غلطیده است　بسمل ایجاداست بیدل جنبش مژگان ما

***

آنچه دربال طلب رقص است دردل آتش است　همچوشمع اینجازسرتاپای بسمل آتش است

***

صیدگاه کیست این گلشن که هرسوبنگری　آب ورنگ گل پریشان ترزخون بسمل است

***

این صیدگاه کیست که ازجوش کشتگان　بسمل چورنگ درجگر خون تپیده است

حنا

حنا گیاهی است که ازبرگ خشك آن جهت رنگ کردن دست و پا بکار می رود. درشب عروسی متدوال است که کف دست و یا یك انگشت عروس و دامادرا به آن رنگ میدهند. وهم برای تقویه موی سر بکاربرده میشود. رنگ حنا قرمز و نزدیك به سیاهی است.

دراشعارسبك هندی و اشعار شعرای هند زیاد استعمال شده است.

بیدل می گوید:

صفِ رنگ لاله بهم شکن، می جام گل بزمین فکن
به بهار دامن ناز زن زحنای دست نگار ما

درجای دیگر می گوید:

کف پای حجله نشین ما، بخیال کرده کمین ما
پی آرزوی جبین ما، بسراغ رنگ حنا طلب

دراینجا ازرنگ موی که با حنا سرخ شده است و رنگ خون دل را گرفته و شانه هم مانند رگ گل سرخ رنگ حنا بخود گرفته:

طرّهء او بسکه درخون دل ماغوطه زد   چون رگ گل، شانه هم انگشت دررنگ حناست

درموردحنا و مشاطه می گوید:

بایدبخون هردوجهان دست شستن است   مشاطه گر حنا به کف یاربستن است

***

چنین که نیك و بد ما به عجزوابسته است   قضا بدست حنابسته نقش ما بسته است

***

هرچند درین گلش هرسوگل خورونی است   ازخون شهیدانت دررنگ حنابویی است

***

بسکه بی رویت بهارم کلفت انشاء میکند   چون حنا رنگ ازگرانی سایه پیدا میکند

به قبول آن کف نازنین که کند شفاعت خون من

درِ صبر می زنم آنقدرکه بهارِ رنگِ حنا رسد

***

چون شفق از رنگ خونم هیچکس گلچین نشد

ناخنی هم زین حنای بی نمك رنگین نشـــد

***

خـــون دلی بدیده‌ء بیـــدل مگر نماند کـزبهـر پای بوس تو رنگ حنا رسـیـد

***

به این حناکه گرفتست خون خلق به گردن اگر تو دست فـشانی چه رنگها که نریزد

***

پیش ازآن کان پنجه‌ء بیباك بربندد نگار سایه‌ء برگ حنا برمن شبیخون میکند

***

زخـــمی بدل از دست نگارین تو دارم یارب کـه شـود برگ حنا سنگ مـزارم

***

زدست عـافـیت داغم سـپند یأس پروردم به آین آتش که من دارم‌مگرآتش کندسردم

***

زاشگ دیده‌ء بیدل چو غنچه خون گردد اگـــــر کند کف پای ترا حنا رنگین

***

با حنا ربطی ندارد اشك اسـتـغنای ناز می نهی پا بردل پرخون و گلگون میکنی

سپند (۱)

سپند دانه ایست از نبات کوهی وقتی بر روی آتش انداخته شود با آواز و جرقه از بین میرود. از قدیم الایام آن را برای دفع چشم بد استعمال میکرده اند. دراشعار شعرای سبك هند کلمهء سپند بجای نارامی، بیقراری و سوختن بکار رفته اما بیدل آن را برایسراغ ناله، فریاد محفل، رقص سپند، دودآه، خجلت عرض تمنا، دفع زخم چشم.

از سپند ما که می یابد سراغ ناله را   گرد پیش آهنگ کرد این کاروان دنباله را

سپند وجنون:

جنون آنجا که می گرددلیل وحشت دلها   بفریادسپندازخودبرون جسته است محفلها

بیدارکردن خواب بردگان:

هرسپندی گوش چندین بزم میمالدبهم   خواب ناکان کاش ازما بشنوند افسانه را

رقص سپند:

نیست جز رقص سپند آئینه دار وجد خلق
لیك بیدل کیست تا فهمد که دنیا آتش است

جسم دردناك:

چون سپند آرام جسم دردناکم ناله است
برق جولانیکه خواهد سوخت پاکم ناله است

سپندکوه تحمل:

بیدل به نیم ناله دل از دست داده ایم   کوه تحملی که تو دیدی سپند بود

دودآه سپند:

چون سپند از دردوداغ بیکسی هایم مپرس   دودآهی داشتم رفت ومراتنها گذاشت

۱- یکی ازشعرای متقدمین خراسان بنام حنظله بادغیسی دراین موردخیالی عالی سروده:

یارم سپند گرچه برآتش همی فکند   از بهـــر چشم تا نرسد مـــرو را گزند
اورا سپند و مجمره ناید همی بکار   باروی همچو آتش و با خال چون سپند

سپند:

برق رفتن هوس است یا خیال دیداری چون سپند از دورم آتشی نمایان شد

افاده میکند از آتش کوه طور و دیدن موسی آن را

افسردگی به سوختگانت چه میکند اینجا سپندها همه با ناله جسته اند

***

یك سپند آنهمه سامان نفروشد بیدل عقده نی داشت دل سوخته شیون کردند

***

حسرتی در پردهء نومیدی دل داشتم سوختن ها چون سپند آخر بفریادم رسید

***

برنمی آید سپند من به استیلای شوق ازجرس باید دل بی انفعالم وام کرد

***

کی حریف وحشت سرشاردل گردد سپند این جرس ازکاروان ما بیك آوازماند

***

بادل اگر بجوشیم، بیدل کجا خروشیم دودهمین سپندیم بانگ همین درآئیم

***

سپند مجمر یأسم نداشت سرمهء دیگر طپد ناله به کیفیتی که کرد خموشم

***

چون سپند اظهار مطلب ازکجا پیدا کنم سرمه میگردم اگرخواهی صدا پیدا کنم

***

رقص سپند یارب زین بیشتر چه دارد دل بردرطپش زد من ناله ساز کردم

جز یك طپش سپندم چیزی نداشت بیدل آتش زدم به هستی کاین عقده بازکردم

***

کس درین محفل زبان دان گداز دل نبود چون سپند ازخجلت عرض تمنا سوختم

***

به آسانی سپند من نکرد ایجاد خاکستر طپیدم، ناله کردم، سوختم کاین نقش بربستم

***

دردیگرجامیگوید:

کسی نگرفت ازبخت سیه داد سپندمن طپیدم،سوختم تاسرمه گشتم ناله هم کردم

طاوُس:

طاوُس مرغی است زیبا با پروبال خوش رنگ ودرهند زیاد یافت میشود ونزد هنود مرتبهء قدسیت را دارد. دراشعار سبك هندی جسته جسته دیده میشود. و نرطاوُس دم خودرا چتر میزند و آواز بلند می کند. درینجا بیدل از پوشیدن راز خود ازنقش و نگار پرطاوس که حلقه ای از رنگ ها هنگام چتر زدن نمایان میشود و پس گم میگردد:

خلوت رازم بهشت غیرت طاوس گشت　　رنگها چون حلقه بیرون درم گل کردوریخت

وطاوس که یك مرغ بهشتی است حلقهء بیرون در من شد و نابود گردید.

درجای دیگر میگوید:

شب که طاوس مرا شوق تو بال افشان داشت　　یك جهان چشم بهم برزدن مژگان داشت

***

فریب جلوهء طاوس زین چمن نخوری　　غبار قافله سالار داغ می گذرد

***

خاك من بیاد آورد چهرهء عرقناکش　　همچو بیضهء طاوس درعدم چراغان شد

***

بسکه نیرنگ دوعالم بخرامت فرش است　　نقش پاهم برهت جز پر طاوس نبود

***

پروانه شوم یا پرطاوس گشایم　　ازعالم عنقا چه خیالست برآیم

***

بسکه‌نیرنگ قدح چیده است دراندیشه ام　　میکند طاوس فریاد از شکست شیشه ام

***

بسودای بهارجلوه ات عمریست گریانم　　پرطاوس دامانی که نم چیند زمژگانم

***

به هوس چون پرطاوس چمن ها دارم　　داغ صد رنگ خیالم چقدر بیکارم

***

سیر گلزار تمنای تو طاوسم کرد غوطه در رنگ زدم تا به پریدن رفتم

***

چمن طراز شکوه جهان نیرنگم مسلم است چو طاوس سکهء رنگم

***

چه نیرنگ است یارب درتماشاگاه تسخیرم که آواز پر طاوس می آید به زنجیرم

***

عشق نقشی ندمانید زداغم بیدل تا جهان را پر طاوس نگین میکردم

***

چنین محو خرام کیست طاوس خیال من که واکرده است فردوس ازبن هرمویم آغوشی

***

دارد به من دلشده امشب سرجنگی گلبرگ کمانی، پر طاوس خدنگی

طوطی:

همه میدانند که پرنده ایست خوش گو و خوب تقلید می کند و اکثر شعرا به همین صفتیکه دارد و شکرخواراست و سعدی گفته:

تاتوانم دلت بدست آرم وربیازاریم نیازارم
ورچوطوطی شکربودخورشت جان شیرین فدای پرورشت

حافظ گفته:

درپس آینه طوطی صفتم داشته اند آنچه استادازل گفت بگو می گویم

بیدل میگوید:

طوطی ات هیچ ره آینهء دل نشکافت تابدانی که تورا جز توکسی همدم نیست

این شعربیدل صوفیانه است که می گوید طوطی توره هیچ آئینه دل را نشکافته تا بتو معلوم شود که برای خودت جز خودت کسی همدم وهم یار شده نمی تواند.

سخنها داشتم ازدستگاه علم و فن بیدل
بخاموشی یقینم شد که پُر بیهوده میگفتم

خاموشی

خامشی پرده برانداز هزار اسرار است   نفس سوخته یارب دم عیسی نشود

***

طبع خاموشان به نور شرم روشن میشود   درچراغ حسن گوهر آب روغن میشود

***

خموشی ام به کمالی است کزهجوم شکست   صدا چو رنگ زمینای می جدا نشود

***

پیشه بسیاراست بیدل برخموشی ختم کن   سعی هرعلم و عمل اینجا به پایان میرسد

***

دردل غنچه زاسرار چمن بویی هست   خبر ازمردم خاموش گرفتن دارد

***

طبعم ازدست زبان سوزتبی داشت چوشمع   عاقبت خاموشیم بر سر بالین آمد

***

بی کمالی نیست معنی برزبان خامشان   موج چون درجوی تیغ آسودجوهر میشود
محرم آهنگ دل شو، سرمه برآواز بند   یك نفس ازخامشی هم رشته یی برسازبند

***

عدم از سرمه جوشانده است شورمحفل امکان   تأمل کن خموشی، تاکجاها گفتگو دارد

***

صحبت بی گفتگوئی داشتم با خامشی   برق زد جرأت لبی وا کردم و تنها شدم

***

برخموشی زده ام، فکر خروشی دارم   تا توان ناله دُرودن نفسی می کارم

***

لبم ای شکوه مگشاتانریزی خون حسرتها   خموشی پنبه است امشب جراحتهای پنهانم

***

چراغ خامشم حسرت نگاه محفل خویشم   سپند پای تا سرداغم اما بردل خویشم

***

خموشی درفضای دل صفایی پروردبیدل   غباری داشت گفتگو نفس درخویش دزدیدم

***

نفس عمری طپیدومدعای دل نشدروشن   چراغی داشتم بی مطلبی ها کرد خاموشم

***

خامشی مهریست برطومار عرض مدعا   همچو شمع کشته دارم داغ برروی زبان

درینجا بیدل چهارکلمه مختص سبك هندی رابا چه طرز بیان انشاء داشته است:

تابخو شد سرمه ازخاکسترمن چون سپند   خامشی را هم محبت ناله میداند زمن

***

راحت اهل سخن دربی سخن گردیدنست   غیر خاموشی ندارد بالش و بستر زبان

***

آن سوی اندیشه ام هنگامه سازخامشی است   جهد آن دارم که دل هم نشنود غوغای من

***

ما عاجزان زکنج خموشی کجا رویم   آسوده ایم ناله صفت در پناهِ او

***

من ازسودو زیان آگه نیم لیك این قدردانم   که جنس عافیت راجزخموشی نیست دلالی

باب ششم

عشق ودل

غوطه درآتش زدم چون شمع داغی یافتم
این گهر بودست بیدل حاصل دریای من

عشق ودل

عشق زیادتی حُبّ و دوستی است به محبوب و نزد متصوفین عشق منشاء ارادت و دلبستگی است به محبوب حقیقی و بدین طریق بنای تصوف بر عشق گذاشته شده است و بلندترین مقام درتصوف رسیدن به حقیقت است مملو از دردعشق. عشقی که جز رسیدن بخدا دردل صوفی دیگر حرمان و هوس نباشد. عشقی است سوزنده و عشقی است پر ازنور وتجلی. عشقی است که باخود دنیائی را میسوزاند و عالمی را دگر گون میکند.

صوفی راه و روش خلل ناپذیری را که عشق به خالق است درپیش گرفته. عشقی است مطلق و مجرد ازهرگونه شائبهء حیوانی.

عشق بادل رابطه دارد. خدمت دل کردن خودرا ازکفرودین وارستن است:

خدمت دلها کن اینجا کفر و دین منظور نیست
آینه ازهر که باشد مفت روشنگر بود

دراصطلاح عرفانی دل عبارت از نفس ناطقه و جای تفصیل معانی و الفت گاه عشق است:

رنگ وبوها جمع داردمیزبان نوبهار — هردوعالم راصــــلازدعشق تامن آمدم
کعبه و دیری ندیدم غیرالفتگاه دل — هرکجا رفتم به پیش آمد همین یك معبدم

بیدل دیروکعبه رامانع به رسیدن اونمیداند. چه راه خیال او درعالم است و دلست

که ترا به او میرساند:

نه دیرمانع و نه کعبه حایل افتادست　　　ره خیال تو درعالم دل افتادست
فسون عشق بجام نیاز ناز چه ریخت؟　　　که حسن سرکش و آئینه غافل افتادست
چگونه حسن بصد رنگ جلوه نفروشد　　　که جای آینه در دست او دل افتادست

آستان عشق آستانی است که بیدل سراپا عجز و نیاز سرخودرا با بارگاه او بخاك می فشارد و جولانگاه عشق جز جبین برخاك زدن و سرعجز بدرگاه او نهادن چیزی دیگر نیست.

آستان عشق جولانگاه هر بی باك نیست　　　هیچ کس غیرازجبین آنجاقدم برخاك نیست

بیدل درراه عشق ازرسوائی وشهره گشتن ترس و بیمی ندارد بلکه آن را بهشتی بخود میداند. حتی به رسوائی درمحل باکی ندارد و افتادن در کمند عشق و افتادن بدست عَسَس را مباهات میداند:

رسوائی عاشق بره یار بهشتی است　　　ای کاش درین کوچه بدست عَسَس افتم
اندیشهء تغییر وفاهوش گداز است　　　ترسم که رود عشق و بدام هوس افتم
سرتاقدمم نیست بجز قطرهء اشکی　　　عالم همه یار است بپای چه کس افتم

عاشق در ذوق نیستی و فنافی الله میباشد بیدل زیاده رسیدن به محبوب را درنیستی میداند و مثال خوبی ازسوختن پروانه می آرد:

عاشقان بالی به ذوق نیستی افشانده اند　　　کیست ازپروانه پرسد ماجرای سوختن

بیدل درراه شهادت به عشق بفکر تن آسائی نیست و خوابیدن خودرا به زیر تیغ قاتل آرامی ابدی میداند:

شهادت گاه عشق است این مکن فکر تن آسائی
میسر نیست اینجا جز بزیر تیغ خوابیدن

به اقبال محبت همعنان شوخی نازم   زمن جوش غبار آه و از دلبر خرامیدن

بیدل شهید درراه عشق خودرا با سوختن درآن راه گرد و خاکستر می سازد:

بیکس شهید عشقم خاك مرا بسوزید   خاکستری زند کاش گل بر سر مزارم

درهمین مورد می گوید:

چو شمعم چاره غیر سوختن نیست   به سرآتش تهِ پا خار دارم

درینجا بیدل ندای عشق را با آهنگ های ساز و نواز که با جام و مینا هم پیاله و هم راز است می سراید و در سراغ جلوهء او از ذره تا خورشید درحال حیرت است:

عشق در هرپرده آهنگی دگر می پرورد   جام مینا جمله گویا و خموش باده اند

همچو بیدل ذره تا خورشیداین حیرت سرا   چشم شوقی در سراغ جلوه ای سرداده اند

عشق درونی، عشقی که جان و دل همه ازاو می سوزد ومانند مرغی بی پر وبال درقفس جادارد با آنهم از آن خوش است:

خوشم که عشق نکرد امتحان پروازم   شکسته بالی من درقفس نهان گردید

دگر مپرس زتاب جدائی ام بیدل   بدرد دل که دلم سخت ناتوان گردید

بیدل درتصوف به فکر ونظریهء «ماسوی فی الحق» است که دل از هرچه غیراز دوست است بر می کند و به او می پیوندد. چنانچه می گوید:

وصل حق بیدل نظر بربستن است ازماسوی

قرب شه خواهی زعالم چشم چون شهباز بند

با آهم نزدبیدل عشق آشی است که میسوزاند وباعاشق می سازد:

ای بی خبر ازعشق مجو سازسلامت   جزسوختن آتش چه هنرداشته باشد

نزدصوفی فغان وناله جائی را نمی گیرد وافسانهء عاشق کوتهی ندارد. تمنا است که هرچه دراوست و پر ازگفتگو است:

ندارد کوتهی درهیچ حال افسانهء عاشق   فغان گر لب فرو بندد تمنّا گفتگو دارد

عشق بی جنون عشق بدون آتش وسوخت است. بیدل با آتش جنون خودرا می سوزاند تا صفائی پیدا کند:

بی جنون از کلفت اسباب رستن مشکلست خانه برآتش فروشم تا صفا پیدا کنم
نغمهء یأسم مپرس از دستگاه ساز من بشکنم رنگ دوعالم تا صدا پیدا کنم

بیدل سبحه شمردن خودرا از طپیدن دل درراه عشق میداند و در معبد عشق بی پروا میباشد:

بیدل به معبد عشق پروای طاقتم نیست چندانکه می طپد دل من سبحه می شماردم

درجای دیگر می گوید:

آئینه چندین تب و تاب است دلِ ما چون داغ جنون شعله نقاب است دلِ ما
عمریست که چون آئینه دربزم خیالت حیرت نگه یك مزه خواب است دل ما
دریا به حبابی چه قدر جلوه فروشد آئینه وصلیم و حجاب است دل ما
صدسنگ شد آئینه و صدقطره گهر بست افسوس همان خانه خرابست دل ما

توضیح - دل ما مصدر چندین تب و تاب عشق است که داغ جنون یا جنون عشق برروی آن شعله نقاب کشیده و عمریست که به فکر و خیال تو مانند آئینه حیران افتاده است. دریا به یك قطره حباب جلوه نمائی نمی کند با آنهم با یك قطره بودن با او دروصل هستیم، تنها دل ما حجاب آنست.

صدها سنگ آئینه شد و صدها قطره گهر اما دل ما همان خانه خرابی که بود باز هم هست و همان عاشق شیدائی که بودم هستم.

دراینجا بیدل چقدرشیرین و روان عرض عشق خودرا توسط دوستی به محبوب می رساند:

من خود بخیالش خبر ازخویش ندارم تا درچه خیالست زمن بی خبر من
گفتند به دلدار که دارد غم عشقت فرمود: « همان بیدل بی پا و سرِ من»

درینجا بیدل رازونیاز با محبوب خود دارد و درراه جستجو ی اوست:

اینقدر کز خود بفکر جستجویت رفته ام گرنگردم بی نشان عنقا نشان خواهم شدن
خاکساری نیست آن تخمی که پامالش کنند بازمینی گربسازم، آسمان خواهم شدن
با همه افسردگی بیدل چو آواز جرس گر روم ازخود دلیل کارون خواهم شدن

بیدل بادل ناشاد خود دردیر و کعبه رفتن را چه خوب بیان کرده است:

در دیر پا برآتشم، ازکعبه سر بسنگ دیگر کجایم این دل ناشاد می برد

ودرجای دیگر می گوید:

سنگ راه خود شمارد کعبه و بتخانه را هرکه چون بیدل طواف گوشهء دلها کند

غم نامحرمی:

غم نامحرمی بیتاب داردکعبه جویان را وگرنه حلقهء بیرون درهم خانه یی دارد

درِ کعبه:

هرچه آید به نظر زآن سرکو سجده کنید سنگ و دیوار ودرِ کعبه صنم میباشد

درینجا بیدل کلمهء نقب زدن یعنی زمین سوراخ کردن و سربرآوردن ازیك جانب سوراخ دیگر با شکست دل و ونفس برآوردن چه خوب اظهار کرده است:

طپیدم ،ناله کردم،داغ گشتم خاك گردیدم وفا افسانه ها دارد که میباید شنید ازمن
شکست دل نشد بیدل، کفیل نالهء دردی نفس درموی چینی نقبها زدتادمید ازمن

قبله خوانم یا پیمبر یاخدا یا کعبه ات اصطلاح عشق بسیاراست و من دیوانه ام

عشق ودل:

به حق تسلیم شو تاوارهی از این و آن بیدل
بدریا قطره چون گم گشت دریا داند و کارش

درقدیم اطباء برای رفع سودا وآرامش فکر برای مریض توصیه به خوردن بادام میکردند و هم شعرا چشم جالب و کشش کننده را که کمی دنباله میباشد به بادام تشبیه میکردند. درینجا بیدل ازهردوموضوع بهره گرفته و چنین گفته:

چارهء سودای من بیدل زچشم یار پرس عشق درمغزجنون پرورده بادام مرا

درینجا عشق را که آتش در بنیاد دل میزند با مدعا مثلی که خاموش کننده آتش چه شیرین فرموده:

التفات عشق آتش ریخت در بنیاد دل سیل شد تردستی ی معمار این ویرانه را

بیدل درینجا درد معشوق را که نسبت به غم زیادتراست با مثالی از گندم آدم می آورد:

دردمعشوق فزون تر زغم عشاق است چاك چون سینهء گندم بدل آدم نیست

درینجا بیدل سوختن از عشق را با سوختن پروانه تمثیل میکند:

غیرمحبت دگر دین چه؟ آئین کدام؟ اُمت پروانه باش سوختن ایمان کیست؟

درینجا بیدل عشق را مخاطب ساخته تنگدلی و نارسائی خودرا چنین اظهار میدارد:

ای محیط عشق برکم ظُرفی دل رحمتی

آب شد این قطره تا یك چشم تر آورده است

دردعشق و مژدهء راحت زهی فکرمحال

این خبر یارب کدامین بی خبر آورده است

کیست تاسازد زراه و رسم هستی آگهم

عشق خاکم را زصحرای دگر آورده است

انتظار جلوه ئی داریم و ازخود می رویم

نارسا ئی زور بر مدّ نظر آورده است

عشق

عـــدمم داد زجـــولانگه دلدار ســـراغ　　خـاك ره گـشتم و نقش قـدمی پیـداشـد
رشك آن برهمنم سوخت که درفکر وصال　　گم شد ازخویش و زجیب صنمی پیداشد

درمـقـامی کـه تمنّا به خـیالت می سوخت　　شـــرری جـــست زدل وادی ایمن کـــردند

لفظ عشقی برزبانهارنگ چندین علم ریخت　　یك سخن چون شد مکرر داستانها میشود

روزیکه عشق رنگ جهان نقش بسته بود　　تقدیر نوك خـامـهء صنعت شکسـتـه بود
عـیش و غـمی کـه نوبر باغ تجـدد است　　چندین هزار مـرتبـه ازیاد جـسـتـه بود

نونیـــاز الفت داغ مـــحـبت نیـــستـم　　طفل اشکم چون شرر درسنگ آتشبار بود
دست مـا و دامن حـیـرت کـه دربزم وصال　　عـمر بگذشت و همـان چشم ندیدن بازبود

ازفسون عشق حیرانم چها خواهم کشید　　گـرکـشیـدم ناوکت ازدل کـمـان ناله بود
بیـدلی ها گـشت بیـدل مـانع اظهـارشـوق　　گر دلی میداشتم با خود جهـان ناله بود

یك قلم بیـدل غـبـار وحـشت نظاره ایم　　عـشق نتـوانست مـارا بی تحیّر رام کـرد

حسرت ساحل مبربیدل که دردریای عشق　　کم کسی بی خاك گشتن خاك برسرمیکند

نوحه برتدبیرکن بیدل که درصحرای عشق　　پا بدفعِ خـار زآتش بار منت می کـشـد

عـــشق اگــرتمام کند رسم خـــودآرائی را　　محملی نیست درین دشت که لیلی نشود

درفکر وخیال او

شبی کز خیال تو گل چیده بودم — هم آغوش صد جلوه خوابیده بودم
چرا آب گوهر نباشد غبارم — براه تو یک اشک غلطیده بودم
نهان ازتو می باختم با تو عشقی — تو فهمیده بودی، نفهمیده بودم
بنازم به اقبال دردِ محبت — که تا چرخ یک ناله بالیده بودم
زوهم ای جنون عقده ام وانکردی — بخویش آنقدرها نه پیچیده بودم
تماشا خیال است و دیدار حیرت — زآئینه این حرف پرسیده بودم
به مژگان گشودن نهان گشت بیدل — جمالیکه پیش از ازنگهه من دیده بودم

توضیح - شبی که من غرق خیال تو بودم و ازهر چمنی گلی می چیدم و هر گلی با رنگ و بوی خاصش با جلوه نمائی خود مرا باتو می برد و درآغوش صدها جلوهء تو درخواب رفتم. وازآن اشکی که درخیال تو ازچشم می فشردم چرا آن اشك آب مروارید نباشد. ازتو نهان با تو عشق میباختم عجب اینست که تو آن را درك کرده بودی و من به این وضع آگاه نبودم. درد و محبتی که ازتو داشت من فدای آن درد شدم که از زمین تا چرخ جزناله چیزی نیافتم. ای جنون عشق از چه وهم داشتی و ازچه هراس که عقدهء دلم را وانکردی. ممکن آنقدرها به خود پیچیده بودم که مانع بازکردن عقده ام گشت. تماشای تو خیال و دیدار تو حیرت است. هرچه درعالم خیال می دیدم تماشای جلوهء تست و هرچه از آئینه می پرسیدم خیال و دیدار ترا در نظرم جلوه گر می ساخت و تاچشم بازکردم ازخود رفتم و جمالیکه قبل از دیدن دیده بودم مرا با خودبرد.

عشق ودل

جنونی یا دل گم گشته از کوی تو می آید

دماغ من پریشان است یا بوی تو می آید

رم طرز نگاهت عالم ناز دگر دارد

خیالست اینکه دراندیشه آهوی تو می آید

ندانم دل کجا مینالد از درد گرفتاری

صدای چینی یی از چین گیسوی تو می آید

زغیرت جای مینای تغافل تنگ می گردد

اشارت گر بسیر طاق ابروی تو می آید

کناری نیست کان سیب ذَقن حسرت نبردآنجا

به این شور جنون، غلطیدن ازکوی تو می آید

گل باغ چه نیرنگ است تمهید جنون من

که برخود تاگریبان می درم بوی تو می آید

اگر بر خود نه پیچم برکدامین وضع دل بندم

درین صورت بیادم، پیچش موی تو می آید

من و برآتش دل آب پاشیدن چه حرفست این

جبین هم گر نم آرد، شرمم از خوی تو می آید

چه آغوش است یارب موجهء دریای رحمت را

که هرکس ره ندارد هیچ سو سوی تو می آید

دوروز ای موج گوهر قدرت کارت غنیمت دان

روانی رفت ازآبیکه درجوی تو می آید

به گردون کفهء قدرت رسید از دعوی باطل

چه خودسنجی است کزسنگ ترازوی تو می آید

کشیدی سر یه جیب اما نبردی بوی تحقیقی

هنوز آهینه صیقل خواهِ زانوی تو می آید

چو شمع از تیغ تسلیم وفا گردن مکش بیدل

اگر سر رفت گو رو رنك بر روی تو می آید

توضیح - درین غزل یا بهتر بگوئیم درین قصیده که سرتاپاشور جنون و طرز نگاه ودرد دل، شمیم بوی، پیچش موی، عرق ازشرم و خجلت است بهترین رازونیاز و جنون عشقی است که بیدل عارف سروده است و آن قدر بانازك خیالی و عجز و نیاز آن را ادا کرده که انسان مجذوب را باخود می برد و گمان نمی کنم که هیچ فردی بهترازاین فرد شده بتواند:

چه آغوش است یارب موجهء دریای رحمت را

که هرکس ره ندارد هیچ سو سوی تو می آید

قطعه : «چهارعنصر»

خراب کعبهء تحقیق سنگ وگل نمیداند

بهرجا میرود از خود بدون دل نمیداند

خیال این و آن حاشا که گنجد دردل مجنون

به لیلی هر که گردید آشنا محمل نمیداند

چه افسون است یارب چشم بندی های الفت را

که بلبل جز چمن، پروانه جز محفل نمیداند

یکی درساحل از تشویش دریا بر نمی آید

یکی دارد وطن در بحر و از ساحل نمیداند

به پایان مرگ اوهام است خلق ازدوربینی ها

چه سازم پیش پارا هیچ کس منزل نمیداند

چه این جائی، چه آن جائی، چه امروزی چه فردائی

چو حق منظور دل شد هیچ کس باطل نمیداند

کسی که محو دریافت حقیقت است به سنگ و گل نمی اندیشد و بهر در که میرود غیراز رازو دریافت دل چیزی نمیداند. همین است که هرکه به لیلی آشناشد محمل نمیداند، جز لیلی چیزی و یاکسی نمی بیند، چنانچه بلبل جز چمن و پروانه جز محفل و یا آتش دلخواهی نمی داند. و هرکس درطرز زندگی خود خوش است. آنکه درساحل است تشویش دریا اورا بسوی خود نمیکشد و آنکه دربحر است ساحل راغمی داند. مرگ درآخر جزوهم چیزی نیست و هیچ کس بارفتار خود منزل را که عبارت از مرگ است نمیداند تا آنکه روزی گلوگیر او شود.

درراه حق درهرمذهب و طریقی که باشید غیراز منظوردل تأمینی و مدعائی نیست. چون وقتیکه حق منظور دل است باطل وجودندارد.

قطعه: «چهارعنصر»

عرض اسرارکمالش تاب حرف وصوت نیست — درتب خودسوخت اینجا گرنفس بیتاب شد
ذره بیداراست و پا دربارگاه آفتاب — بال عجز افشاند اماغافل ازآداب شد
خامشی سازکمالی داشت کزطبع فضول — لب به حرف آوردوسازجهل را مضراب شد
لاف آگاهی بجز افسانهء غفلت نداشت — آخرازعجز نگه بیداری ما خواب شد
اشك شبنم فطرت مانقش گوهرهم نَبَست — انتخاب بحر می زد، ازخجالت آب شد

فقر بیدل را آغاز بنای شعور، بی امتیاز عجزوغرور، برتوجه بیرنگی بود وشوق نسبت آن حضور هر نفس زدن برحیرت احوال می افزود. نمیدانست محرك سلسله نفس کیست؟ وباعث اضطراب طبیعت چیست؟ هرجا نسیمی درتصور می وزید، بوی بیخودی دماغ هوش میافشرد وهرگاه صدائی به تخیل میرسید، پیغام وداع شعور به گوش میخورد. مطلع صبح توام طوفان آه درنظر می بالید وسواد شام همچشم چراغان اشك بساط انجم می چید. پیوسته چون ابر تصویر آماده گریه بود. اما چشم خلق عرض چکیدنی نداشت و چون نبض تب زده همه وقت بال بسمل می زد اما گردناله نمی افراشت و روز و شب چون روزوشب بادود و غبار عالم بی اختیاری ساخته بود و سال و ماه به گردش رنگ تحیّر پرداخته:

درقافله شوق دل حیرت کیش — آئینه تصویر جرس داشت به پیش
میرفتم وازخودم برون راه نبود — می نالیدم لیك همان دردل خویش

غزل

تاجلوهٔ بیرنگ تو بر قلب صور زد
تمثال گرفت آینه دردست و بدر زد

همت بسواد طلبت گرد جنون داشت
نَه چرخ زبالیدن یك آبله سر زد

رفتی و نیاسود غبارم چه توان کرد؟
برآتش من ناز تو دامان سحر زد

بی روی تو از سیر چمن صرفه نبردم
هرلاله که دیدم شبیخون به نظر زد

زین ثابت و سیّار سراغم چه خیال است
گردیدن رنگم بدر چرخ دگر زد

بی برگ طرب کرد مرا قامت پیری
خم گشتن این نخل بصد شاخ تبر زد

افسون شعور از نفسم دود برآورد
آبی که به رو میزدم آتش به جگر زد

بی یأس دل ازفکر وطن برنگرفتم
تا آبله پا گشت گهر فال سفر زد

پرواز نگاهی به تماشا نرساندم
چون شمع زسر تا قدمم یك مژه پر زد

مژگان بهم بسته سراپردهٔ دل بود
حیرت زده ام، دامن این خیمه که بَر زد

فریاد که رفتیم و بجائی نرسیدیم
صبح از نفس سوخته دامن به کمر زد

مارا زبهارت چه رسد غیر تحیر
تمثال گلی بود که آئینه بسر زد

دشنامی از آن لعل شنیدم که مپرسید
میخواست به سنگم زند آخر به گهر زد

بیدل دل مارا نگهی برد به غارت
آن گل که تو دیدی چمنی بود نظر زد

درینجا بیدل درتلاش دیدارمعشوق است و از جلو نیکه برقلب صورعالم زده و همه آیینهٔ جلوهٔ او میباشد. وهمت من به دریافت خود دورِ جنون داشت و نَه چرخ ازپاشیدن یك آبله به میان آمد. رفتی و غبار من که اجزای من میاشد آرام نماند و ناز تو برآتش شوق من دامن میزند و بی روی خودت ازچمن صرفه نبردم وهرلاله به نظرم شبیخونِ میزد. وسراغ من ازین ستاره های ثابت و سیار به دیار دیگر کشید و چرخ دیگری بمیان آمد.

غزل:

باز وحشی جلوه ئی دردیده جولان کرد و رفت

ازغبارم دست برهم سوده سامان کرد و رفت

پرتو حسنی چراغ خلوت اندیشه شد

در دل هرذره صدخورشید پنهان کرد و رفت

درین دوفرد بیدل ازکوه طوریاد آوری میکند که روشنائی ازدور دیده میشود و وحشی جلوه ای ازدور جولان می کند و فکرم را متلاشی کرده دورشد وچراغ اندیشهء من با پرتو حسن او که عبارت ازنمایان شدن اوست خلوت گزین شد و دردل هرذره صد خورشید پنهان کرد و رفت که با ساینس موجود و شکافتن هرذره صدها خورشید برون آوردن موافقت میکند.

قطعه:

تجلی هاست حق رادرنقـــاب ذات انســـانی

شهود غیب اگرخواهی وجوب اینجاست امکانی

به طوفـانگاه پرتو کـرده ئی گم شمع مـحفل را

زهی افــســانهء غــفلت، زهی افــســون نادانی

حجاب جلوه هم یکسر هجوم جلوه است اینجا

نقــابی نیــست دریارا مگر طوفــان عــریانی

گناه دورگـردی های جـولان خـیــال است این

کـه ازمنزل نه ئی بیـرون و در صـد دشت مـیـرائی

کــمــال خـودشناسی شـد دلیل قـدرت کــامل

اگـر این رمـز دریابی تو نیـز ای بی خـبـر آئی

تماشا مفت تست امروز اگر درفکر خویش افتی

چه خـواهی دید فـردا چون کند خـاکت گـریبـانی

چمنهــا شــوخی نازت، فلك ها پردهء ســازت

دو عــالم مـحــو اندازت، بفـهم ای قطره طوفــانی

تجلی ذات حق درپرده‌ء وجودذات انسانی است که تجلی حق را درپیدایش انسان میتوان سراغ کرد و ضرورت به شهود غیب نیست و همه واجبات امکانی درینجا جمع اند و خودت درطوفان گاه پرتو حق که دنیا همه ازنور او روشن است، شمع مجلس را که جز روشنائی ضعیفی و قلیلی نیست میخواهی نورتجلی عالم کبریارا درك کنی و جز افسانه غفلت و افسون نادانی چیزی نیست

همین حجاب جلوه‌ء ذات حق که تو اورا دیده نمی توانی دراصل هجوم جلوه‌ء ذات حق است و جلوه‌ء او آنقدر زیاد وخالی ازحساب است که مانند موجودات زیر بحر که آب آنرا نقاب شده نمی تواند مگر که یك طوفان عریانی که همه را ازآب بیرون کند. و تاکه درخودنگری و ازمنزل بیرون نشوی دشت و کوه گردیدن تو سودی به دریافت ذات حق ندارد. وتاوقتیکه خودرانشناسی واین رمزرا نیابی دلیل قدرت کامل شده نمی تواند ومعلوم است که از رمز واسرار کائنات بی خبری.

امروز تماشا یعنی به خود فرورفتن برایت رایگان است اما وقتیکه در زیرخاك شوی و خاك گریبان گیر تو شود ازآن چه خواهی دید و چه خواهی فهمید؟

چمن ها که عبارت از گلهای خلقت است و فلك ها که هرکدام پرده ای ازساز خلقت است بادوعالم که پیش اندازتصورات تست همه چیز رافهم کن وای قطره ازطوفان آگاه شو.

عشق ودل:

ما از درامید وصالت نمی رویم گودل بحسرت آب شوو خون زدیده رو
پیغام حسرت من بیدل رساندنیست ای اشك یار میرود اینك دودیده رو

***

بیدل اگر به عشق کند دعوی وفا غیر از شکست رنگ چه باشدگواه او

***

بیدل اگر تو محرمی دم مزن ازحدیث عشق
بست زبان علم و فن معنی بی عبارتی

درینجا بیدل درد دل را بادرد دین مقایسه میکند:

نمی خواهد کسی خودرا غبار آلود بی دردی

اگر ما درد دل داریم زاهد درد دین دارد

های هوی مجالس سماع صوفیان را با بهم کوفتن پی هم سبحه زاهدان چنین یاد می کند:

های وهویی که نواسنج خرابات دلست سربهم کوفتن سبحه زهّادمباد

قدم از کوی دوست برداشتن مشکل است:

دل زکویت چه خیال است قدم بردارد آخراین آبله پائی است که من میدانم

درینجا بیدل باز ذره راباخورشید ویااینکه ازذره تاخورشید هرچه دردنیا ومافیهااست هجوم جلوهء یارمیداند وجلوهء او به اندازه ایست که بیدل نمیداند ازکدام یك اولیتردل برگیرد:

هجوم جلوه یاراست ذره تاخورشید بحیرتم من بیدل دل ازکه برگیرم

درراه آزادی دین:

خارج آهنگ بساط کفر و ایمانت که کرد؟

بی تکلف خویش را چون نغمهء هرساز بند

برطلسم غنچه تمهید شگفتن آفت است

عـــقده یی ازدل اگر وا کرده باشی باز بند

کیفیت دل وبیدل «محیط اعظم»

دلست اینکه کون و مکان ساز اوست / دوعالم زخود رفته آواز اوست
بساطی که ازکاف و نون چیده اند / مپندار کزدل برون چیده اند
دلی بود کزپرده آوازداد / جهان را به این شعله پرواز داد
زسازش ظهور و خفا درخروش / نهان علم و دانش عیان چشم و گوش
دل آورد مرآت تحقیق ذات / که اورا نیابی مگر درصفات
چه وحدت تماشای یکتائی اش / چه کثرت خیالات رعنائی اش
به اندیشه تمثال اشیاء نما / به کفتار طومار اسماء گشا
چه ظاهر اثرهای ایجاد او / چه باطن چهان پریزادِ او
دلست اینکه دل گفت فهمید عرش / جسد خواند و بی جبهه بوسید فرش
نفس تا دمد صبح امکان دمید / نظر تادهد آب طوفان دمید
نگاهش به تحقیق همدوش شد / چو مژگان دوعالم یك آغوش شد
دلست اینکه دربزمگاه شهود / عدم را به نیرنگ هستی نمود
دگر نه درین حیرتستان فهم / همان درعدم بود سامان فهم
ازاو جوش زد های و هوئی که نیست / دمیداز گلش رنگ و بویی که نیست
درِ عرض اسماء اشیاء گشود / به توصیف آئینه خودراستود
تغافل زد از دانش خاص و عام / به زنگار غفلت رقم کردنام
نهفت آنچه خواهد نمود آنچه خواست / فزود آنچه افزود وکم آنچه کاست
تحکم نشاید درین بارگاه / دلی نیست اسرارشاه است شاه
اگر دل نجنبد چه پوید کسی / گراو گم نگردد چه جوید کسی
دلست اینکه برما قفس گشته است / چو آئینه دام نفس گشته است
نه صیّاد بیدا و پرکاری اش / نه صید آشکار و گرفتاری اش
دری کوفت کاین بزم آگاهی است / بعکس اش رهی زد که گمراهی است
ازاین در یکی عقل آگاه شد / ازآن ره یکی نفس گمراه شد
گمان یك قلم جوش تلوین او / یقین ها گل باغ تسکین او
تفکر به اوهام پیچیدنش / تحیر همان بی نگه دیدنش

همین لوح منقوش صدآگهی است / همین صفحه ازنقش عرفان تهی است

چه لفظ و چه معنی کتاب دلست / همه جهل ودانش حساب دلست

دلست اینکه بردیدها حیرت است / دلست اینکه برطبع ها غیرت است

دلست اینکه بالا به عز و غنا / دلست اینکه نالد زفقر و غنا

دلست اینکه از اشك صهبا کشد / دلست اینکه ازناله بالا کشد

دلست اینکه بوی جگر میدهد / دلست اینکه از دل خبر میدهد

دلست اینکه ازکثرتش لشکریست / دلست اینکه با وحدتش هم سری است

دلست اینکه راه نفس میرود / دلست اینکه با اشك هم میدود

دلست اینکه آفاق برهم زده است / دلست اینکه آتش به عالم زده است

دلست اینکه انگیخت شور دوئی / دلست اینکه گوید دوعالم توئی

معمای سحریست این قطره خون / چو بشکافی آفاق آید برون

فلك ها سواد غبار دلست / زمین پهلوی خاکسار دلست

زبالیدنش جلوه بالیده است / زنالیدنش عشق نالیده است

به حق گر گرائید حق حاصل است / به باطل اگر محو شد باطل است

گرافسرد دوزخ کمین است و بس / چو خون شد بهشت آفرین است و بس

سپندش برون ریخت دود از دماغ / تصور برافروخت چندین چراغ

بجوشید ازین شعله خاکستری / بخواب چسد گرم شد بستری

به آزادگی تارِ شوقم گسیخت / سبك روحی ازجان بیرنگ ریخت

به خون غوطه خورد و جگر موج زد / سرشکی شد و چشم تر موج زد

زبان رشتهء ساز پرکاری اش / جسد پردهء دام عیاری اش

نگه خط موهومی از دفترش / نفس دود بیتابی از مجمرش

بهرجا مژه برهم افشرده، است / بهر اشك دریا فرو برده است

اگر یك شرر پر زند گلخن است / وگریك نظر واشود گلشن است

نظر می گشاید جهان میشود / نفس میزند آسمان میشود

اگر ذوق مشرب پرستی کند / شودجام و ایجاد مستی کند

وگر برلب شوق راند فسون / بقدر نفس سبحه آرد برون

ترا شد دراندیشه معشوق خویش / کند سجده ایثار مخلوق خویش

سخن ازفسون های بی رنگ اوست / خموشی هم ازساز نیرنگ اوست

اگر خلق کیش است گر بی ادب / بهرصورتش خود پرستی سبب

خفا وحدتی و جلا کثرتی / نهان مشت خون و عیان حیرتی

به آرایش بزم معنی ایاغ / به زیب شبستان صورت چراغ

ازاو چشم ممکن به نور آشنا / ازاو فکر واجب شعور آشنا

عناصر خیالات الوان او / جهات اعتبارات ارکان او

به تقیید او الفت زندگی / زتحریك اوموج پائیدگی

جهان بود عنقای وهم آشیان / شد از رنگ او این قدر پرفشان

گشایش ازین عقده آمد پدید / ازاین بیضه پروازها سر کشید

اگر غم وگر عیش ازاو میدمد / ازاو گفت و گوئی به او میدمید

من بینوا هم دل اندیشه ام / بدل چون نفس میدود ریشه ام

سراپا دلم گر همه بیدلم / حق اوست درپردهء باطلم

زتأثیر صبح خیالش نفس! / پری میزند درهوای قفس

تسلی گل باغ آرام او / طپیدن رمِ وحشی دام او

چه کفر و چه اسلام نیرنگ دل / چه روز و چه شب گردش رنگ دل

هدایت براه وفا رفتن اش / ضلالت همان راه گم کردنش

نظرها زرنگینی اش نخل بند / نفس ها زشادابی اش صبح خند

مگو حسن سرجوش نازدلست / کجتا عشق دردنیاز دلست

جهان نیست جز اعتبار دلی / چکیده است رنگ بهار دلی

فلك را که جام خموش دلست / اگر باده ئی هست جوش دلست

دلست آشکارا دراین دایره / ندارد بجز مرکز این دایره

نه مستی است اینجا نه رنگ خمار / همین غنچه دارد خزان و بهار

همین برق عالم فروزاست و بس / همین شعله آفاق سوز است و بس

همین الفت است و همین کینه است　　خرد هرچه بیند دل آئینه است
زنیرنگ این رمز مشکل مپرس　　کس این عقده نگشود از دل مپرس
بقا می فروشد فنا می کند　　مپرس این قیامت چها می کند

باب هفتم

توحید و وحدت الوجودی

توحید ووحدت الوجودی

صرفهء مانیست بیدل خدمت دیروحرم
شمع خود درهرکجا بردیم خودراسوختیم

بیدل عارف بزرگ ازخدمت دیر وحرم مذائقه ای ندارد دیرحرم از یك سنگ و خاك ساخته شده است واینکه دریکی آتش دائمی میسوزد و دردیگری نورحق، تنها آتش عشق است که درهردو فروزان است و آن آتشی است که عارف رامیسوزاند و اورا بطرف فنا می کشاند، تاجائی میرسد که غیرازخودواو دیگری دربین نمیبیند وهرچه درنظر حیرت انگیز او می آید همه اوست. درین حالت عارف خودرا دردریای نورحق غرق می بیند گویا ذره ای جزیی ازآفتاب است که کثرت اشیاء درذات بی همتا و وحدانیت او اشتباهی تولید نمی کند.

نه وحدت سرایم نه کثرت نوایم　　فنایم، فنایم، فنایم ، فنایم
نه شخصم معین نه عکسم مقابل　　خیال آفرین حیرت خود نمایم
لباس تعلق خیال است بیدل　　گره نیست جز من به بند قبایم

اگرچه با یکتائی او دوئی راه نداردچه خدای یگانه وواحد است، نه ازکسی آمده ونه کسی ازاو آمده، اما همه ازاوست ووقتیکه به یاد او می افتیم عالم همه به نظر ما برمی خورد:

آنکه دریکتائی اش وهم و دوئی راراه نیست چون کنم یادش مقابل میشوم باعالمی

خلوت یکتائی اوجمع کثرت و تجلی تمام عالم هستی است ازانس و جان و تماما کائنات وابن آدم آمده ازبهشت زادهء نور وتجلی او میباشد:

نیستم آگه چه دارد خلوت یکتائی اش اینقدر دانم که آنجا هم همین من بوده ام

درینجا بیدل وحدت و کثرت را با چه نازك خیالی یاد می کند:

نورجان در ظلمت آباد وطن گم کرده ام آه ازین یوسف که من درپیرهن گم کرده ام

نورحقیقت را که نورجان است دربی سراغی و بی التفاتی گم کرده ام. با یوسف در یك پیرهن هستم و یوسف را گم کرده ام.

وحدت ازیاد دوئی اندوه کثرت میکند دروطن زاندیشهء غربت وطن گم کرده ام

نه تنها وحدت ازیاد دوئی که دروحدانیت اش دوئی را راه نیست اندوه ازکثرت دارد من هم دروطن که یگانه جای بود و باش منست ترس ازغربت دارم:

چون نم اشکی که ازمژگان فروریزد بخاك خویش را درنقش پای خویشتن گم کرده ام

ازنقش پای خویش که درراه حقیقت و پیوستن به خالق همتاست و یگانه است خودرا گم کرده ام مانند نم اشکی آست که ازمژگان بخاك فرو ریزدونابود گردد:

موج دریا درکنارم ازتك و پویم مپرس آنچه من گم کرده ام نا یافتن گم کرده ام

دریای معرفت و حقیقت درکنار منست و با موج آن درشور وتلاش آنچه هستم که آنرا گم کرده ام عجب آنست چیزیکه نیافته بودم گم کردم که آن راه حقیقت ووحدت است

درینجا وحدت وکثرت را با مثالی ازگوهر درقعر دریا بیان میکند:

مقیم وحدتم هرچند درکثرت وطن دارم بدریاهمچو گوهر خلوتی درانجمن دارم

مانند گوهر درقعردریا خلوتی باخود دارم هرچند وطن درکثرت دارم اما مقیم وحدت' هستم.

زنفی ما و من اثبات وحدت کرد آگاهی

جبابی چند از خود رفت بیرون ریخت دریائی

صوفیان حقیقت را واحد واحدیت رااصل ومنشاء تمام مراتب وجود میدانند.

نزدایشان وجود حقیقی منحصر بحق است وباقی هرچه هست پرتوی ازنور او و تراوشی ازفیض اویند. ازنفی ماومن کثرت بر می خیزدوچون کثرت برخاست شرك برمی خیزد وچون شرك برخاست وحدت درمیان می آید که عالم غیب و شهادت وجود واحد است که بحسب مراتب تجلیات بصورت کثرات نموده و درهرمظهری به ظهوری خاص ظاهر گشته وبالجمله وجودواحد است و موجودات ونمودات کثرات اندکه همه مظاهر و تجلیات وحدت واحد حقیقی اند.

بیدل میگوید:

غیر وحدت برنتابد همت عرفان ما　　　دامن خویش است چون صحرا گل دامان ما

حسن و جلوهء یکتائی او غیرازحق و ازدید ذات احدیت اش ازدیگر چیز بمیان نیامده و ازتجلی اوست که حق ازحق جلوه گر میشود و حقیقت بمیان می آید:

ندارد حسن یکتائی زجیب غیر جوشیدن

حق ازحق جلوه گرشد باطل ازباطل بیرون آمد

درینجا باز دلیل وحدت را از افسون کثرت چنین می گوید:

دلیل وحدت ازافسون کثرتی بیدل　　　همین قدر که بجسم آشناشدی جان باش

ونزدعارف نقد حساب کثرت بیجا است ووقتیکه اعداد تماما ازبین بروند یك می ماند که احد واحداست:

رنگ دوئی درین باغ رعنائی خیال است　　　سیرجـــــهان تحقیق ملك و ملك ندارد

پو چ است غیروحدت نقدحساب کثرت　　　اعداد چیزی ازخودچون رفت یك ندارد

اسلام و کفر هریك واحد خیال ذاتست　　　درچشم دورونزدیك خورشید شك ندارد

شیخ محمودشبستری(۱) صاحب گلش رازتوحید رادریای پرخون میداند که می گوید: چو دریائی است وحدت، لیك پرخون

چه درنظر شبستری جهان هستی ازتجلی ذات پدید آمده که بلندترین مقام

۱- مقدمه کتاب: «مجموعه آثارشیخ محمودشبستری» چاپ کتابخانه گلشن تهران سال۱۳۶۵هجری

هستی همانا حق است که درهرذره ای ازذرات وجود متجلی است. شبستری مانند اکثر صوفیه عالم را طفیل عشق میداند و میگوید اگرپای عشق درمیان نبود هیچ آفریده ای وجود نمیداشت و هیچ موجودی هستی نمی یافت. بیدل درمورد چه خوب گفته:

عشق در هرپرده آهنگی دگر می پرورد　　　جام و مینا جمله گویا و خموش باده اند

جهان هستی چون ازتجلی ذات الهی پدید می آید بنا براین میتوان گفت که اصل خلقت تجلی ذات حق است که دائمی است ودرآن نقصی نیست و حق وحدت نهائی و حقیقت لایزالی است که دردل هرذرّه جلوه گر است. ذات حق ازدائره فهم بشری و حدود استدلالات آدمی بیرون است و اثبات پذیرنیست و فقط درشوروشوقی که انسان دارد و با عشقی که سرشار از وجد و جذبه باشد یاررا درآغوش می بیند:

زخود برخاستن اقبال خورشید است شبنم را

درآغوش است یار اما همین من مایل خویشم

همان طوریکه شبنم امیدبلندی وسرفرازی ازخورشید دارد ودرآغوش او میباشد یارهم درآغوش منست و همچو شبنم برآفتاب مایل اویم.

می شکافم پردهء هستی تو می آئی برون

نقش نامت بسته ام یعنی معمای توام

شمع بزم وحدتم درمن سراغ من گم است

واگذارم خویش را تا نقش پا پیدا کنم

توضیح: شمع بزم وحدت الوجودی ام که درخود سراغ خودرا نمی یابم باید بخود واگذارشوم که مانند شمع سراپا بسوزم تا نقش های من پیدا شود. نه اینکه با یار یکجا شوم بلکه درپای او بسوزم.

درینجا می بینید که وحدت الوجودی بیدل با وحدت الوجودی اناالحق گویان تفاوت دارد. بیدل عجزو شکستگی نه تنها میخواهد که با اویکجا شودبلکه میخواهد چون شمع درپای او بسوزد و این سوختن همان سوختن عشق و محبت است که اورا به فنا می کشاند و هم آغوشی را بایار باچه رنگ زیبائی تصویرمیکند که دست بلندترین نقاش ازآن کوتاه است.

من و دلبر بهم نقشی ببستیم از هم آغوشی

زنقاش ازل زین رنگ یك تصویر میخواهم

عارف درازل نقش هم آغوشی را با دلبر بسته است حال ازنقاش ازل ازین نقش یك رنگی خواهان یك تصویراست واز وصال مهرتابان که مراد ازآفتاب است جز سایه نقشی برایش نمی ماند. بهتراست که درآتش تو بسوزم تا تو درکنارم بیائی:

زوصال مهرتابان چه رسد بسایه بیدل

روم از خود و تو گردم که تو درکنارم آیی

بیدل نزدیك شدن با دوست را با آئینه پردازی که خودرا درآئینه دیدن و ترس از شعبده دل داشتن که مبادا مرا درنظرم جلوه بدهد و تو بچشم آئی.

ودرجای دیگر ازنیرنگ دل و دبیرستان الفت که درآن عشق می سوزد و ازداغ سوختن بوی او می آید:

چه نیرنگ است بیدل برق دبیرستان الفت را

که من می سوزم و بوی تو می آید زداغِ من

انسان کامل با حق نزدیك است و اینکه بفهم آن نرسیده گناه کس نیست:

جمعی که دم زعالم توحید میزنند پیوسته اند با حق و ازخود نرسته اند

درینجا بیدل کاررا آسان ساخته، اگر زمین و آسمان و آنچه درآنهاست درتحت فرمانش باشد بجز یك چیز که آن نام خداست دیگر چیزی در بنیادش نمی باشد. یعنی ماسوای الحق است که بجز هیچ چیز درکنه او نیست و حق دارد که بگوید:

بیدل اگر آفاق بود زیر نگینم جز نام خدا، نام خدا، هیچ ندارم

بیدل درین فرد نازك خیالی خودرا بخرج داده وحدت الوجودی خودرا با یك شیرینی لفظی بیان میدارد:

بودعمری ببرم دلبرونگشود نقاب بیدل این نیز ادائیست که من میدانم

خط پرکار وحدت به دورقم تمثیل شده میتواند. اول اینکه مرکز پرکار منشاء رسیدن به ذات حق است که بدور آن به تعداد زیاد دائره ها کشیده شده میتواند که درهردائره طالب خواهان وصلت به مطلوب است و نزدیك ترین به نقطه مرکز مقرب

ترین به وحدت میباشد:

چرا خط پرکار وحدت نباشم   به گِرد دل خویش گردیده بودم

ازکثرت وحدت بمیان می آید. چه تماما عالم کائنات تجلی ذات یکتائی اوست و همه بدون چون و چرا آفریده میباشند:

کثرت غبارآئینه وحدت است وبس   گلزارعالم و هوس چون و چند او

با یك چشم پوشیدن از ما و من بی نیاز شدیم و با یك مژه برهم زدن ازدوعالم فارغ گردیدیم.

وحدت درآغوش و ازآبرو و اعتبار برخورداراست و تا آنکه فرع به اصل بجوشد مانند آنست که شیشه ای که ازسنگ شیشه ساخته میشود ما آن را ازسنگ خارا بخواهیم بسازیم.

پیش از به میان آمدن کثرت وحدتی بوده است یعنی قبل از آفریدن این جهان وحدتی بوده و به عبارت دیگرخالقی بوده که این دنیای پرآشوب را سروصورت بهم داده و درین موج خلقت پرآشوب و پرموج ما بیرون دریا پاماندیم:

چشم پوشیدیم برما ومن استغنا زدیم   یك مژه برهم زدن برهردو عالم پا زدیم

وحدت آغوش وداغ اعتبارات است و بس   فرع تا با اصل جوشد شیشه برخارا زدیم

بیشترزآشوب کثرت وحدتی هم بوده است   یاد آن موجیکه ما بیرون ازاین دریا زدیم

درینجا بیدل با همه هم آغوشی وباهم جوشیدن و رسیدن به حق همان ناتوانائی خودرا به مقابل ذات یکتا بعرض میرساند . انسان هرقدر بلند برود بازهم به خدا نمی رسد که گفته اند: زمین فلك شود و آدمی خدا نشود.

پروازبندگی بخدائی نمیرسد   ای خاك، خاك باش بلنداست آسمان

وبا یك رباعی وحدت الوجودی نزدیکی و قرب حق را آشکار میسازیم:

ای آنکه گهی خلوت وگاه انجمنی   پیوسته به وهم غیر آتش فکنی

نیرنگ دوئی بار ندارد اینـــجا   من باتو توام، چنانکه بامن تومنی

توحید

ای که در دیر و حرم مست کرم می آئی دل چه دارد که درین غمکده کم می آئی

جوهر ناز چه مقدار تری می چیند که به حسرت کدهٔ دیدهٔ نم می آئی

اینقدر سلسهٔ ناز که دیدست رسا عمرها شد که بهرسو نگرم می آئی

صمدی لیك دراین انجمن عجز نگاه به چمن سازی آثار صنم می آئی

چقدر لطف تو فریاد رس بی بصریست که به چشم همه کس دیر وحرم می آئی

عقل و حسّ غیر تحیر چه طرازد اینجا کز حدوث آینه پردازِ قدم می آئی

عرض تنزیه به تشبیه نمی آید راست سحرکاریست که معنی برقم می آئی

فقر نازد که به تجرید نظر دوخته ئی جاه بالد که به سامان حشم می آئی

ای نفس آمدورفت هوست داغم کرد میروی سوی عدم، بازعدم می آئی

چشم تا بسته ئی آفاق سواد مژه است صد شق خامه زیك نقطه بهم می آئی

چینت ازدامن آرام بهرجا گل کرد ذره تا مهر به آرایش هم می آئی

انتظار تو بهر رهگذرم دارد فرش هرکجا پای نهی پا بسرم می آئی

کمِ آرایش تسلیم نگیری زنهار ابروی نازی اگر مایل خم می آئی

چه ضروراست کشی رنج وداعم بیدل میروم من به مقامی که تو هم میائی

ابن غزل توحیدی ووحدت الوجودی بیدل خیلی با شکوه و با طنطنه است چه خوب و با چه زبان شیرین بایار حرف میزند و هرفرد آن عالمی از یکرنگی و هم دوشی است وشروع ازگله و ازکم آمدن وکم دیدن یار میکند. بازهم فراموش میکند و سلسلهٔ ناز را آنقدر رسامی بیند که بهرسو که نظر می اندازد یاربچشمش می آید. صمد یعنی غنی و بی نیاز هستی و دراین انجمن عجز به ساختن و پرداختن آثار صنم می آید. و لطف تو تا چه اندازه مرهون بی بصرها ست که بچشم همه کس دیر وحرم میآیی. درینجا عقل وحس غیر تحیر چیزی ازدستش نمیآید که آنچه حادث است تو آنرا درقدم خلق کرده ئی.

پاك نفسی و تنزیه به شبهه و تشبیه راست نمی آید اما سحر کاریست که خود بخود ظاهر میگردد. فقر به آن می نازد که به پاکی نظر چشم دوخته ای و عزوجاه بخود می بالد که سامان شوکت و شأن آمده ای.

ای نفس ازاین نفس کشیدن و ته و بالا شدن هوست داغ شدم، هردقیقه بطرف عدم میروی وبازبراه عدم می آئی که مراد اززندگی ناپایداراست.

همینکه چشم می بندی سواد و آفاق در زیر نظرت هست و صد شق خامه (مراد ازتحریری قلم نئی است که شق دارد) وصدمضمون ازیك نقطه توحید بهم می آید.

چین دامنت که مراد از کثرت است درهرجا گل کرد یعنی خودرانمایان ساخت که از ذره تا آفتاب با تجلی خود، خودرا نمودار می سازد.

چشم انتظارم در هرهگذر فرش قدم تست ودرهر جا که پای می نهی آن با قدم بر سر منست یعنی بالای چشمان منست.

تسلیم را به ارادت او هرگز کم مگیر ومانند ابروی ناز مایل خم شدن و درمقابل اوباش.

بیدل ضرورت به وداع ندارم چه به آن مقامی که من میروم توهم آنجا می آئی.

درغزل بعد بیدل با چه عجزونیازی تسلیمی خودرا درمقابل واحد بی همتا بعرض میرساند که هرسطر آن موجی دریای بیکران عرفان و تصوف است.

غزل

دل هوش باخته جمع شد زفسون موسیی وطورتو

به کناری از تو شنیده ام، همه جا فسانهء دورِ تو

چه فلك چه ذرهء ناتوان بهوای شوق تو پرفشان

تو بهارِ عالم رنگ و بو، همه آشیان طیور تو

نتوان شد از چمن اثر، متحیر عجب دگر

مگر آنکه ریشهء عجز ما زده گل بسر از غرورتو

همه عرض ناکسیِ خودیم، اگر آفتاب و گر آسمان

به کمال ما چه کمال تو، زقصور ما چه قصور تو

گل صورتی ندمیده ام، می معنیی نچشیده ام

بخود این قدر نرسیده ام که رسم به علم ظهور تو

بسواد معنیِ بیکران نکنی تصور امتحان

دل تنك قافیه شبنمی، چه کند شنای بحورتو

رقم سفید و سیاه من، بزمین شکسته نگاه من

چه من و چه قدر گناهِ من، خجلم زنام غفور تو

خم ناز صد کلهم رسد که ملالی از گنهم رسد

کلفی اگر چه مهم رسد، کشدم بعالم نور تو

ستم است حرص جنون خشم، کندم بدون غنا علم

زده اند حلقهء جام جم، بدر قناعت مور تو

همه را به عالم علم و فن، بهزار پیشه علم زدن

چو قلم بود سر بیدلم قدم بساط سطور تو

«نکته ۶۹»

غزل

ای پرفشان چون بوی گل بیرنگی از پیراهنت

عنقا شوم تاگردِ من ، یابد سراغ دامنت

با صد حدوث کیف و کم، ازمزرع ناز قدم

یك ریشه بر شوخی نزد، تخم دوعالم خرمنت

تنزیه صد شبنم حیا، پروردهٔ تشبیه تو

جان صد عرق آب بقا، گل کردهٔ لطف تنت

تجدید ناز آشفته ای، رنگ لباس آرائیت

بی پرده نی، دیوانهٔ طرح نقاب افکندنت

دروادی شوق یقین، صد طور موسی آفرین

خاکستر پروانه ئی، محو چراغ ایمنت

در نو بهار لم یزل، جوشیده از باغ ازل

نُه آسمان گل در بغل، یك برگ سبز گلشنت

دل را بحیرت کرد خون، برعقل زد برق جنون

شور دو عالم کاف و نون، یك لب بحرف آوردنت

هرجابرون جوشیده ای، خودرابخود پوشیده ای

در نورِ شمعت مضمحل، فانوسی پیراهنت

جوش محیط کبریا، بر قطره زد آئینه ها

مارا به ما کرد آشنا، هنگامهٔ ما و مَنت

نی عشق دانم نی هوس، شوق توام سرمایه بس

ای صبح یك عالم نفس، اندیشهٔ دل مسکنت

حسن حقیقت روبرو، سعی فضول آئینه جو

بیدل چه پردازد بگو، ای یافتن نا جستنت

«نکته۱٤»

توضیح - دراین غزل بیدل آنقدر لطافت ونزاکت سبک هندی عارفانهء خودرا بخرج داده که انسان را درتوضیح و بیان آن به مشکل می اندازد. و آنقدر لطیف و خوش بو است که پیراهنی با برگ و گل برآن آراسته شده است. به محبوب حقیقی خود می گوید ای پرفشان، ای جلوه گریکه چون بوی گل که شامل ذرات گل است اما بچشم نمیآید توهم بیرنگی ازگل های خودداری واین بورا ازآن پیرهن میگیری. برای سراغ تو منهم مانندعنقامرغ کمیاب وناپیدا بپرواز شوم تا گردمن به سراغ دامنت برسد.

درفرد دوم بیدل کلمات متضاد را درمقابل یکدیگر را که عبارت از قدم و حدوث باشد یا خلقت، بازی کرده است:

حدوت به وجودآمدن چیزی یا شیئی که قبلا وجود نداشته باشد.متضاد به قدم.
و قدم سابقه ای است که حق به آن در ازل حکم کرده است و کامل میشود بنده برآن:

باصدها پیدایش بی چون و چرا که درازل حکم تو بدان شده است تخم دوعالمی را که تو کاشته ای و ازآن خرمن برداشته ای هیچ کدام آن ازراه شوخی ریشه ندوانده است یعنی خودرا در یکجا مستقر نساخته است بلکه درحرکت و گردش اند و مدعا از کائنات است.

درفرد سوم باز دوکلمه تنزیه وتشبیه را با آمدن حیا که ازآن عرق در وجود پیدا میشود ذکرکرده است.

تنزیه پاکی نفس و تشبیه چیزی را به چیزی مانند کردن وحیارابا شبنم مشابهت دادن ازدرکی است که انسان ازحیا عرق میکند که نشان دهندهء شرم وحیا است.

پاکی صدها آب حیا (که بیدل آنرا به شبنم تشیه کرده است چه شبنم مانند عرق پاك و لطیف است). که تشبیه تو یعنی هم مانندی و مشارکتی که تو به او داده ای صدها آب حیا با آب بقا ازتن لطیف ونازك تو گل کرده است. رنگ لباس آرائی تو با تجدید ناز آشفته شده است و آن لباسی است از بی پرده گی، بچه ترتیبی که نقاب بر آنها انداخته ای.

درفرد چهارم بیدل از وادی شوق یقین یاد کرده است که یقین درینجا ظهور نور ازحقیقت است و مراد از وادی ایمن است که شجر طور به صدا در میآید و اناالحق

میگوید که حضرت موسی به آن رجعت میکند. یعنی در وادی که نورحقیقت ظهور کند مانند موسی صدطور دیگر بصدا میآید.

درپیدایشی که ازازل قسمت برآن رفته بود یك برگ سبز گلشن تو نمایان گر نَه آسمان و خلقت آنست.

درفردهفتم بیدل ازکاف ونون یاد کرده که در اصطلاح عرفانی کاف ونون صورت اراده کلیه است و همچنان کاف و نون اشارت است به مرتبه ایجاد ممکنات. و هلالی چنین تعریف کرده است:

چو اول دست قــدرت برقلم زد	دوحرف کاف ونون یکجارقم زد
کف کــافی او درعین الطاف	زکاف آورد بیرون قاف تاقاف
زشکل نقطهء نون هم کـمـاهی	پدیدآورد ازمــه تا به مــاهی

که باشعر بیدل خوب می خواند، بیدل آن را با چه لطافت ونزاکتی یاد کرده که تنها ازیك لب بحرف آوردن خدای بزرگ دوعالم کاف و نون را ایجاد کرده است.

هرجا برون جوشیده ای یعنی درتمام کائنات جلوه و تجلی تو نمایان است ودرهرجا خودرا بخود پوشیده ای یعنی درهمه جا و همه اشیاء داخل هستی.

اما هیچ دیده نمی شوی. ونور وتجلی توآنقدر زیاد است که لباس برآن پوشانده شده است که آن نورآنرا ناپیدا ساخته.

جوش و عظمت توبرقطره ها آئینه انداخت یعنی دورنمی رویم عظمت ترا ازبین برآوردن قطره فرض میکنیم وقیاس می گیریم همچنانکه خودت مارا به ما آشنا ساختی و نیروئی و عظمت ترا ازخلقت خود میدانیم و بدان پی می بریم.

عشق و هوس حالا ازمن رفته شوقی که دارم دیدارتست، ای روشنی یك عالم زندگی دلم همه به فکرمسکن تست که چطورمیتوانیم تورابیابم.حسن حقیقت روبروی ماست و ما بی جهت درترصد یافتن حقیقت هستیم. بیدل چرانمی گوئی که ناجستن تو یافتن تست زیراباعقل ومنطق نمی شودکه تورا‌پیدا کنم و همین ناجستن یافتن تست(۱)

۱- علامه سلجوقی درکتاب نقدبیدل خود صفحه (۱۷٦) تنها همین فرداخیررا توضیح کرده اند به آن مراجعه کنید.

این غزل وحدت الوجودی عارف آنقدر روشن و روان است که ضرورت به توضیح نشد.

گهی بر سر گهی در دل گهی در دیده جادارد
غبار راه جولان تو با من کارها دارد

چوشمع از کشتنم پنهان نشد داغ تمنایت
ببزم حسرتم ساز خموشی هم صدا دارد

مباد آفت تماشاخانهء گلزار حسرت را
که آنجا رنگهای رفته هم روبر قفا دارد

درین وادی که قطع الفت است اسباب جمعیت
بنالد بیکسی بر هر که چشم از آشنا دارد

که میگوید به آن صیاد پیغام گرفتاران
قفس بر طائر ما گرنه راه ناله وا دارد

به این آوارگی ها گرد باد دشت توحیدم
بنای من به گرد خویش، گردیدن بپا دارد

خیالی میکند شوخی، کدام اظهار و کوهستی
هنوز این نقش ها در خامهء نقاش جادارد

شرر درسنگ می رقصد، می اندر تاك می جوشد
تحیر رشتهء ساز است و خاموشی صدا دارد

بهار انجمن وحشی است از فرصت مشو غافل
که عشرت در شگفتن های گل آواز پا دارد

به انداز تغافل پیش باید برد سودائی
که جنس جلوه عریانست و چشم ما حیا دارد

حذر کن ازتماشاگاه نیرنگ جهان بیدل
تو طبع نازکی داری و این گلشن هوا دارد

میرزا عبدالقادر بیدل:
«نکتهء ٦٣»

جمیع خلایق به حکم مصلحت طبیعی محتاج هم اند و کامروائی همه با خقیقت کرَمی از آئینه هرفردی بظهور پیوسته و به ذوق اشغال شوق درکمین امداد دیگری نشسته زبان مطلب محتاج به هوای وصول جمعیت خود سایل و سعی احسان منعم همچنین به مرجع وقوع حاجت خودمایل. سنگ و گِل محتاج آفتاب در کسب کمالات آب و رنگ و آفتاب درعرض جوهر تربیت مشتاق گل و سنگ بایع نقدرا ازاجناس خود می شمارد و مشتری جنس را غنیمت نقد می پندارد. نقدها مصروف جنس شماریست و جنس ها موضوع نقد انتظاری. یعنی تا به کاردیگری نیائی، چشم بر حصول مراد چون گشائی، پس کریم در جود ناچار است و محتاج درطلب بی اختیار.

رباعی:

آواز کریم را صلا میخوانند — سایل چون دم زند دعا میخوانند
یك نغمه شوق است چه فقر وچه غنا — کز پردهء هرساز جدا میخوانند

غزل:

سرنقش پا به بلندی ئی، رسد از شکوهء خرام او
که هلال خط بزمین کشد زتبسم لب بام او
زشکوه جلوه نداشتم سرو برگ آئینه طلب
بزبان موج گهر زدم، درِ التماس پیام او
اگر از زمین بهوا رسم وگر از سمك به سما رسم
بدل رمیده کجا رسم که رسم به فهم مقام او
بدو نیك مشهد آرزو به چه زخم می تپد اینقدر
که هنوز تیغ تبسمی نکشیده سر زنیام او
زسراغ منزل بی نشان، چه اثر برد تك و تاز دل
که بهر قدم سپر افکند چو نفس در آئینه گام او

نفست به سینه شکسته بِه، در جنبش مژه بسته بِه

نشـود کـه رم کند ازنظر چونگاه وحـشی رام او

بجز اینکه خاك عدم بسر، فکند دگر چه کند کسی

نرسیده دیده بجلوه اش، چو زبان به حرکتِ نام او

همه اوست ساز فسون مکن، بخیال آینه خون مکن

زنیـاز وناز جنون مکن، چه دعـای مـا چه سلام او

بسـواد انجـمن ادب، مـژه باز کـردن بیـدلم

کـه نزد نفس بچـراغ کس، سـحـر آفـرینی شـام او

دراینجا بیدل تماما از عظمت، بلندی،شکوه وجلوه وجلال خالق بی همتا حرف می زند و با مثالهای شیرین و برازنده ای آن را به کرسی می شاند و درهرفرد خود را مخاطب ساخته، ذلت وخواری و افتادگی خودرا طرف قرار میدهد: نقش ها با شکوه خرامیدن، شکوه جلوه با انعکاس آئینه، اززمین به هوا و از سمك به سما رسیدن بازهم نرسیدن به فهم مقام او آرزوی خوب و بد که داغی است دردل با یك تبسم خودآن را برآورده نساخته. سراغ منزل بی نشان و نرسیدن برآن که درهرقدم سری موجوداست. نفست به سینه بند ماند و مژه هایت بهم پیوسته ماند که از نظرت مبادا رم کند و دور شود. ازینکه دیده بجلوه اش و زبان به گفتار نام او نرسیده بغیرازآنکه انسان خاك بر سرکند دیگر چاره ای ندارد. همه اوتعالی است بفکر سحروجادو میفت و دیدار ازآئینه را به خیال نداشته باش و با نازونیازخودرا دیوانه مساز چه با دعا و سلام ما او محتاج نیست. درراه انجمن ادب روشن بینی بیدل را دارم که چراغ هیچ کسی را با سحرآفرینی خود خاموش نساخته است.

غزل

همه عمر با تو قدح زدیم، و نرفت خمارِ ما
چه قیامتی که نمی رسی، زکنار ما به کنارِ ما

چوغبار ناله به نیستان، نزدیم گامی از امتحان
که زخود گذشتن ما نشد، به هزار کوچه دچار ما

چقدر زخجلت مدعا، زده ایم بر اثر غنا
که چو رنگ دامن خاك هم، نگرفت خون شکار ما

همه را به عالم بیخودی، قدحی است از می عافیت
سرو برگ گردش مابین، چه خطی کشد به حصار ما

دل ناتوان به کجا برد، الم تردد عاجزی
که چو سبحه هرقدم اوفتد، بهزار آبله کارما

بسواد نسخهء نیستی نرسید مشق تأملت
قلمی بخاك سیاه زن، بنویس خط غبار ما

صف رنگ لاله بهم شکن، می جوش گل بزمین فکن
به بهار دامن ناز زن، زحنای دست نگار ما

بر کسب عشرت پرفشان، نزدیم دست تظلمی
به غبار میرود آرزو، بکشید دامن یار ما

نه به دامنی زحیا رسد، نه بدستگاه دعا رسد
چو رسد به نسبت پا رسد، کف دست آبله دار ما

چمن طبیعت بیدلم، ادب آبیار شگفتگی
زده است ساغر رنگ و بو، بدماغ غنچه بهار ما

توضیح - قدح دراصطلاح عرفان عبارت است ازاستعداد فیوضات الهی است و خمار ظاهر شدن پرده های کثرت است برروی وحدت و درظاهر خستگی از شرب زیاد.

تمام عمرازفیض و برکت فیوضات تو حصه برداشتم و تکلیف فیض تو بر ذهن من باقی است و عجب آنست که ازکنار من به کنار من نمی رسی. یعنی درکنار من هستی و من ترا نمی یابم.

مانند صرر آوازنی درنیستان گامی نگذاشته ایم که ازخود گذری ما دوباره دچار ما گردد.

بکدام اندازه درراه یافتن توانگری و ثروت خجالت را بخود راه داده ایم که خون شکار ما یعنی نتیجه حاصل زحمت ما رنگ خاك را هم بخود نگرفت. یعنی حتی به خاك هم نرسید.

برای همه درعالم عشق و جنون استعداد فیوضات الهی با عشق و شور عافیت انگیز مهیاست اما سرو برگ حاصل زندگی ما بدور ما خط کشیده و مارا در قید حصار خودگذاشته است.

دل ناتوان این غم دودلی عاجزی و درماندگی را بکجا برد که مانندسبحه درهر انداختن دانه کار ما به آبله دست بکشد. یعنی چیزی بدست نیاید.

حاصل صبر و انتظارت ترا به رقم کردن عیش نیستی نرسانید پس بجای رنگ سیاه قلمی بخاك سیاه بزن وخط نیستی را بنویس.

از رنگ حنای دست یار ما رنگ گل لاله را بشکفان و جوش می را با ریختن درخاك آنرا دریاب وبهاری ازفطرت نازبیارای.

برای کسب عیش و عشرت دست به تظلم نزدیم و این طرز فکر را بخاك سپردیم چه آنرا ازلطف و مرحمت یار خودیافتیم.

نه ازحیا دست ما به دامن او می رسد و نه نیاز ما بدستگاه دعای او رسد و اگر رسد ازبرکت دست آبله دار ما خواهد بود.

با شگفتگی و تعجبی که دنیای ادب را بیدل آبیاری کرده است، شاعر رنگ و بو و گلستان طبیعت را بدماغ پیچیدهء بهاری رسانیده است.

غزل

بیدلان چندخیال گل و شمشاد کنید
خون شویدآنهمه کزخودچمن ایجادکنید

کوفضائی که توان نیم طپش بال فشاند
ای اسیران قفس خدمت صیاد کنید

ماهم از گلشن دیدار گلی می چیدیم
هرکجا آئینه بینید زما یاد کنید

یاررا باید ازآغوش نفس کرد سراغ
آنقدر دورمتازیدکه فریادکنید

گردآرام دراین دشت طپش خیزکجاست
تابه پائی برسید آبله بنیاد کنید

وضع نا منفعلی سخت خجالت دارد
کاش از هرزه دوی ها عرق ایجادکنید

موجم از مشق طپش رفت بطوفان گداز
یك گهر معنی افسردنم ارشاد کنید

عمرها شد عرق آلود تلاش سخنم
به نسیم نفس سوخته ام یادکنید

بوی گل تا نشوم ننگ رهائی نکشم
نیستم سرو که پا درگِلم آزاد کنید

صورت ناوکش از دل جرأت من
به تکلف اگرخامهٔ بهزاد کنید

نرگس یار بحالم چه نظرها که نداشت
معنی منتخبم بر سرِ من صادکنید

من بیدل سبق مدرسهٔ نسیانم
هرچه کردید فراموش مرا یاد کنید

این غزل روان مملو از عرفان بیدل کمتر دردیوان دیگر شعرا دیده میشود ملك الشعراء بهارحینیکه درمحبس بسر می برد ازین غزل عارف استقبال کرده و خواستگار رهائی اش ازحبس شد وآن غزل آنقدرپر تأثیربود که مقامات موبوطه نتوانستند بیشتر بهاررا در حبس نگه دارند

اینست غزل بهار:

من نگویم که مرا ازقفس آزاد کنید
قفسم برده بباغی و دلم شاد کنید

آشیان من بیچاره اگر سوخت چه باك
فکر ویران شدن خانهٔ صیاد کنید

فصل گل می گذرد همنفسان بهر خدا
بنشینید بباغی و مرا یاد کنید

عندلیبان گل سوری به چمن کرد ورود
بهرشاباش قدومش همه فریاد کنید

یاد این مرغ گرفتارکنید ای مرغان
چون تماشای گل و لاله و شمشاد کنید

هرکه دارد زشما مرغ اسیری به قفس
برده درباغ و با یاد منش آزاد کنید

شمع اگر کشته شد از باد مدارید عجب　　یاد پروانهء هستی شده برباد کنید
جورو بیدادکند عمر جوانان کوتاه　　ای بزرگان وطن بهر خدا داد کنید
گر شد ازجور شما خانهء موری ویران　　خانهء خویش محال است که آباد کنید
کنج زندان شد اگر هموطنان سهم بهار　　شکر آزادی و این گنج خداداد کنید

ملك الشعراء بهار

بیدل چه خوب گفته:

یار را باید ازآغوش نفس کرد سراغ　　آنقدر دورمتازید که فریاد کنید

شعرعالی وحدت الوجودی بیدل است که یار درآغوش نفس تان است زیاد دور نروید که پشیمان میشوید.

گرد آرام درین دشت طپش خیز کجاست؟　　تابه پائی برسید، آبله بنیادکنید

برای یافتن مقصود یا مطلوب که طریق آرامی طپش دل است تا جائی میرسید که پا آبله میکند.

درینجا بیدل جلوه عاشق و معشوق رایکسان میداند وحجاب است که این تفرقه را میان آورده:

یك جلوه داشت عاشق ومعشوق پیش ازاین　　خون گردد امتیاز، که عرض حجاب داد

باب هشتم

درس اخلاق

درس اخلاق

اگرچه اشعار بیدل سراسر درس اخلاق وحکمت است چه ازنگاه عجزوشکستگی، چه ازنگاه نادیده گرفتن حیات، چه ازنگاه توحید ویکتائی.

ما درینجا چندشعر اوراکه باباب های فوق سرنمی خوردنخواستیم ازقلم نیندازیم. درینجا بیدل از مشرب محبت، سنجیده گفتن، قناعت، تواضع، سیرچشمی، حرص نداشتن، حسن خلق،خوش خوری ، پرخوری، آزادئی از بندلباس، مرهم شدن بردل ریش و اشارات به پیری اشعاری نغز با تشبیه و استعاره و مثال بیان کرده که درخور عبرت اند:

زدریای قناعت سیرچشمی گوهری دارم

همه گر قطره باشم قلزم بیحاصل خویشم

درینجا بیدل قناعت را بحروسیرچشمی رابا گوهر دومثال مناسب ودرخور وصف آورده که با قناعت زیاد خود که بحری ازاخلاق است مانند سیرچشمی گوهری دارم. اگر چه درین دریای بیکران قناعت قطره ای بیش نیستم اما با آن قناعت قلزم بیحاصل خود هستم، یعنی با همه قناعت چیزی نمی گیرم.

بی قناعت کیسه حرصت نخواهد پر شدن

تا بکی چون مار می گردی شکم در آستین

بدون قناعت کیسه حرصی که توداری پر نخواهد شد، تا یکی مانند مارشکم درزمین مالیده می روی وحرصی که توداری مانند شکم مارهیچگاه پرشدنی نیست.

کس ازباغ طمع بیدل ندارد حاصل عزت

چو شبنم زین چمن باسیر چشمی ها قناعت کن

طمع ازکس مدار چه طمع عزت نفس و عزت خودرا ازدست میدهی،

گرچنین نیرنگ حرصت دشمن آسودگیست

خاك شو درمنزل از گرد سفر برداشتن

اگر حرص تو با این وضعی که داری مانع آسودگی تو میشود یعنی ترا آرام نمی ماند، بهتراست که خاك شوی یعنی بمیری ازینکه گرد سَفر را بخود راه میدهی.

کزقناعت «قطره آبی» چون گهر سامان کند

میتوان صدسال بی اندیشهء نان زیستن

سربپای یکدیگر چون سبحه باید بود وبس

اینقدر میخواهد آئیــن مسلمان زیستن

گهر دربحر با یك قطره آب قناعت میکند وازآن درگران بهائی بدست می آید. همچنان انسان صدسال بدون اندیشهء خوراك زندگی می کند. درراه قناعت مانند دانه های سبحه سربپای یکدیگر باید بود ودین مسلمانی با ارزش سبحه خود همین چیزرا میخواهد.

چشم موری اگرت گنج قناعت بخشید

همچو بیدل هوس ملك سلیمان نکنی

هرگاه به اندازهء یك چشم مور قناعت داشته باشی، بیدل هوس ملك سلیمان رانخواهی کرد.

زتشریف جهان بیدل به عرفانی قناعت کن

که گل اینجا همین یك جامه می باید پس از سالی

بیدل بهتراست که ازتشریفات جهانی به عریانی قناعت داشته باشی، تواز گل بهترونازك ترنیستی که باآن همه نازك بدنی خودجزیك لباس درسال ندارد.

غیرعریانی بهرکسوت که میدوزیم چشم

دارد از هر رشته بر ما زیر لب خندیدنی

بازهم بیدل درباره‌ء قناعت با آوردن چشم پوشیدن ازلباس چه خوب گفته: بغیر عریانی که چشم بهرنوع لباس میدوزیم با هررشته خود درزیرلب برما می خندد

تاتوانی بیدل ازبند لباس آزاد باش

همچو نی دردل گره مفکن زچین آستین

درینجا بیدل بی بند وباری رادرباره لباس بامثال خوبی روشن ساخته: می گوید درباره‌ء انتخاب لباس بی بندوبار باش نه برای یك چین آستین مانند نی دردل گره می اندازی که نمی توان به آسانی انتخاب کنی.

تواضع نسخه ایم ازسرنوشت ما چه می پرسی؟

خم ابروست اینجا انتخاب سطر پیشانی

درینجا میتوان گفت تواضع پیشه ایم، تواضع مشربیم. یا دیگر کلماتی مشابه به آن. اما بیدل تواضع نسخه ایم را به نسبت انتخاب سطر پیشانی آورده که با هم میخواند و بهترازدوکلمه ایست که من ذکر کردم.

باتواضعی که درزندگی ازسرنوشت خود انتخاب کرده ام جای سئوال نمی ماند. چه پیشانی با آن بلندی و غروز خودخم ابرورا که خمیده گی و فروتنی دارد انتخاب نموده است:

خوبی یکی هزار است ازشیوه‌ء تواضع

ابروی ناز گردد، شاخ گل از خمیدن

نیکی وخوبی که تو به کس میکنی هرگاه با تواضع همراه باشد یکی برهزار میشود چنانچه شاخ گل با خمیدن خود شکل ابروی ناز را می گیرد.

بروی نگهیت گل غنچه هرگز در نمی بندد

زحسن خلق ممکن نیست در دلها نگنجیدن

غنچه تا آنکه پچیده و بسته است نگهت خودرا بروی بوی گل نمی بندد و برای اینکه انسان دردل ها جای بگیرد میتوان آ نرا با حسن خلق بدست آورد.

درآن محفل که لعل او تبسم میکند بیدل

اگر یأس ادب داری نخواهی خاك بوسیدن

درآن محفلی که لب های لعل او تبسم میکند یعنی مایل به زندگی تست جای خاك بوسیدن و پوزش کردن نمی ماند.

چون نگه تاکی زمژگان زحمتت باید کشید

یك طپش پرواز و چندین بال و پر برداشتن

درزندگی مانند نگه دربند مژگان مباش که با مژه برهم زدن دیدارتو براه و زحمتت بجا افتد. جنبشی خودبخود بده و با یك طپش پرواز، چندین بال و پر بخود بگیر. یعنی کاهل و تنبل مباش.

خاك خوری خوشتر است زین همه تن پروری

تا بکی انبان صفت حلق و شکم داشتن

ازاین همه تن پروری و شکم پرستی خاك خوری بهتراست تاکی مانند انبان زنده گی کنی که تنها حلق و شکم باشد نه چیز دیگر.

عمریست زین بساط به غفلت گذشته ئی

ای شمع سرگذشت خوداز تقش پاشنو

ازین محفل ومجلس زندگی یك عمراست که غافل وسرسری، تیر شده ای.

ای شمع ازآن همه بساط سرگذشت خودرا ازنقش پای خود بشنو که چومی گوید:

نیرنگ بدو نیك دو عالم همه از تست

گر بگذری ازخویش نه صلح است و نه جنگی

خوبی و بدی دوعالم همه از طرز رفتار تست. با خود گذری صلح و جنگ وجود ندارد. همه گل و گلزار است.

همین آوازم از دلهای دردآلود می آید

که مرهم شو اگر برآستان ریش می آئی

همین آواز از دلهای دردآلود بگوش میرسد؛ همینکه برآستان دلهای ریش و

پردرد میرسی باید مرهم آن شوی نه زخم آن.

آهسته رو که بردل موری اگر خوری گردی غبار خاطر خال سیاه او

دررفتارآهسته و زیرپادیده برو که مبادا بردل موری بخوری که غبارخاطرزندگی او بشوی و با این فرد سعدی موافقت دارد:

میازارموری که دانه کش است که جان داردوجان شیرین خوش است

درینجا بیدل چند موضوع اخلاقی را دریك شعر آورده:

تامشرب محبت ننگ و وفا نباشد باید میان یاران ما و شما نباشد

برما خطا گرفتن از کیش و شرم دوراست کس عیب کس نه بیند تا بی حیا نباشد

با هرکه هرچه گوئی سنجیده بایدت گفت تاکفه وقارت پا درهوا نباشد

ازشعله آنچه زاید تعظیم را نشاید نقشیکه جوشد ازپا جز زیرپا نباشد

درمحفلی که احباب چون و چرا فروشند مگشازبان که شاید آن جا حیا نباشد

پیری

بیدل درباره پیری اشعار زیادی سروده چون عمر دراز داشت و به پیری رسیده بود. با وصف گنجینه اشعارش بازهم اظهار فرومایگی درکار و عمر می کند:

فرصت از دست رفت و دل کاری نکرد افسوس عمر

کاروان بگذشت و من درخواب مُردم وای من

درجای دیگرمی گوید:

پیر گشتم چند رنج آب و گل برداشتن

پیکرم خم کرد ازاین ویرانه دل برداشتن

درینجا از بار تکلیف پیری شکایت دارد:

بسکه بار زندگی بیدل به پیری می کشم

موی من از سخت جانی برد رنگ استخوان

درینجا از پیری و تقدیر درآینده یاد می کند:

عمر رفت و همچنان سطر نفس بی مسطر است

تا کجا لغزیده باشد خامهء تقدیر من

از قامت دوتای پیری وزیر بار زندگی رفتن یاد می کند:

ای بی خبر زقامت پیری چه شکوه است

عمریست بار می کشی اکنون خمیده رو

درینجا هستی را با خمیده رفتن ذکر میکند:

قد دوتای پیریست ابروی این اشارت

کز تنگنای هستی باید خمیده رفتن

خمیده گی قامت را با تواضع و فرو رفتن درخود ویا وحدت یاد میکند:

قفای زانوی پیری مقیم خلوت خویشم

کشیده پیکر خم در کمند وحدت خویشم

با رسیدن پیری بلند پروازی و گردن کشی ازبین میرود:

عبرت پیری شکست، شیشه گردن کشی

حوصله را بعدازاین جام خمیدن دهیم

درینجا ازضعف پیری و خمیده ئی یاد می کند:

ازمقیمان بهارستان ضعف پیری ام

گل زنقش پا بسر دارد خمیدن های من

بسکه اجزایم زدرد نا توانی ها گداخت

چون صدا شد عینك دیدن شنیدن های من

غزل

چهارعنصر (۲)

چرا ای دل بداغ بی تمیزی مبتلا گشتی	کدامین پرده چشمت بست کزتحقیق واگشتی
نگه گردیدآغوش وداع حق شناسی ها	سراپاوصل بودی،چشم واکردی،جداگشتی
غبار هرزه تازی های غفلت شدسراپایت	زمعنی سرمه ئی ناکرده حاصل توتیاگشتی
کدامین غول درصحرای گمراهی دلیلت شد	کز انسانی گذشتی طالب مردم گیا گشتی
غنای مطلقی راداغ صدحرص وحسدکردی	بخودلختی تأمل کن چه بودی وچها گشتی
مبادا زورق کس غرقهء ناقدرانی ها	که دریا درکنارت بود و محو ناخداگشتی
حباب پوچ مغزی نقش بستی آخرای گوهر	دلی درحیب تمکین داشتی بیدل چراگشتی
به فهم نیستی آئینهء اسرار هستی شو	چو قدرذرهٔ دانستی به خورشیدآشناگشتی

ایدل چرا به بلای بی تمیزی مبتلا گشتی و چه پرده ای بود که ترا ازشرح تحقیق واداشته است درحالیکه سرپاوصل بودی وقتیکه چشم واکردی دورشدی وغفلت سراپای تورا دربر گرفت و هنوز اندکی ازمعنی حاصل ناکرده گیاه نا پیدا شدی. و کدامین غول درصحرای گمراهی دلیل راهت شد که از انسانی گذشتی طالب مردم نا انسان گشتی. غنای مطلقی داشتی ولی آن را صرف صد حرص و آز کردی، اگر بخود بنگری میدانی چه بودی وچهاکردی؟ کشتی آماده درپهلویت غرق ناقدردانی شدچنانچه دریا درکنارتو بود وتو دنبال ناخدائی گشتی. وازراه نیستی پی به هستی و اسرارآن ببر. هر وقتیکه قدر ذره را دانستی یعنی به رمز واسرار ذره رسیدی به خورشید آشنا می گردی.

باب نهم

زهد و ریا

گر بهشتم مدعایی بود تقوی کم نبود
امتحان رحمتی دارم گناهی میکنم

زهد و ریا

بیدل مانند دیگر متصوفین بریش و دستار وعمامه و قبا می خندد. ریش زهاد ریائی را مسخره میکند. آنهائیکه به حقیقت رسیده اند کفرودین مانع تحقیق نگاه شان نمیشود. زاهد باتوبه به فکر رسیدن به کوثراست، زاهد عاشق نیست، تنها به فکر راه یافتن به بهشت است و زهد خشك موجب تر دماغ اونمیشود وباریاضت همیان خودرا پرمیکند که آن همیان خالی ازهمه چیزاست:

ریاضت غره دارد زاهدان را لیك ازاین غافل
که ازخود گر تهی گشتند پر کردند همیان را

عرفان نصیب زاهد جنت پرست نیست چه آب ازجوی خش برنمیآید:

عرفان نصیب زاهدجنت پرست نیست
این جوی خشك مغز بدریانمی رسد

ازباده مگذرید که این یك دولحظه عمر
تاانفعال توبهء بیــــجا نمی رسد

بازهد وتقوادوری ندارد. چون عاشق است درد دردل دارد، دردسربخودراه نمیدهد

زهدوتقوی هم خوش است اما تکلف برطرف
درد دل را بنده ام، درد سری درکارنیست

درینجا زاهدرا با بزرگی دستار و سرکوچك مسخره میکند

زاهد خیال جبهه و دستار واگذار اینها بزرگی سر کوچك نمیشود

بیدل نمی داند که سر به سنگ کعبه بساید و یا قدم درراه دیر بردارد چه ازآستان باعشق وجنون عشق بی سروپا برون آمده است:

سر به سنگ کعبه سایم یا قدم درراه دیر بی سرو بی پا برون زآن آستانم کرده اند

درینجا به برهمن به بریدن تار زنار و به زاهد آتش زدن به سبحه را توصیه میکند. چه عشق وناز ونیاز او انسان را ازکفر و اسلام بی نیاز می سازد:

برهمن گو ببُر زنار و زاهد سبحه آتش زن

غرور ناز دارد بی نیاز از کفر و اسلامش

درینجا با واعظ که اورا ازوهم عقبی میترساند طرف میشود:

مرا از وهم عقبی سخت می ترسانی ای واعظ

به این تمهید اگر مردی بر آر ازملك امیدم

زفرق و امتیاز کعبه و دیرم چه می پرسی؟

اسیر عشق بودم هرچه پیش آمد پرستیدم

زاهد دراندیشهء جنت و بیدل درسودای خوبان است. دراین حسرت سرا هرکسی راهی و سری دارد.

من و سودای خوبان، زاهد واندیشهء رضوان

درین حسرت سرا هرکس سری دارد سِری دارد

روا دارد چرا بر دختر رز ننگ رسوائی

گر از انصاف پرسی محتسب هم دختری دارد

بیدل ازحال زاهدآگاه نیست اما می داندکه بزرگی درپهنای ریش و دستارنیست:

زحال زاهد آگاه نیستم لیك اینقدردانم

که درعرض بزرگی ریش ودستار این چنین باید

برهمن طینتان عالم شاهد پرستی را

نفس سررشتهء کفر است زنار این چنین باید

نزدبیدل دانهءتسبیح و دانهء زنار یکی است. هرگاه سر طومار یقین باز شود دیده میشود که زناری که به کمردارم ازدانه تسبیح ریشه گرفته است:

امتحان گر سرطوماریقین بگشاید ریشه ازدانهء تسبیح دمد زنّارم

درینجا از بی زناری می نالد

اشك شمع کشته آخر درقفای آه رفت سبحه راهم خاك کرد اندوه بی زناری ام

درینجا درباره، وحدت کفرو دین مثال خوبی می آورد:

کفرودین مانع تحقیق نگاهان نشود سیل هرسو گذرد راه بدریادارد

کلفت زهاد بابی چاره گر نشد ممکن است طوفان درراه چاره آن برآید:

پی چاره گر کلفت زهاد نگردید طوفان مگر ازعهدهء مذهب بدرآید

وباز می گوید:

سازاستعداد این محفل تحیر نغمه بود

قلقل مینا به طبع زاهد استغفارشد

بیدل به زهاد توصیه میکند که ازمجلس رندان حذزکنند چه ازموج می صدها توبه را با یك خم ابروی ماه جبینی شکسته اند:

زاهد حذر زمجلس مستان که موج می

صد توبه را بیك خم ابرو شکسته است

زاهد برصفای دل خود می نازد و غرور ازآن دارد که دلش همچو آئینه مصفا است غافل ازاینکه هرچه آئینه گردد باب خودفروشان میشود:

برصفای دل، زاهد اینقدر چه می نازی

هرچه آئینه گردید باب خودفروشان شد

چه جرعه ها که نه برخاك ریختی زاهد به این حیا نتوان پاس آبروی توداشت
بسجده خاك شدی همچو اشك وزین غافل که خاك هم تری ازخشکی وضوی توداشت
به گردش نگهت پی نبرد فطرت تو که سبحهء تو چه زنار درگلوی توداشت

باجهل و مکرزاهد همان افسانه سامری(۱) است که سحر با گوساله به میان آورده و عاقبت مانند چنارکهن سالی از اثردست دعا در می گیرد

باهمه جهل گر از زاهد و مکرش پرسی سامری نیست فسون قابل گوسالهء ما
عاقبت همچو چنار از اثر دست دعا آتش آورد برون زهد کهن ساله ما

صوفی همه چیزرا می بیند و با عشقی که دارد جلوهء معشوق رادرآن می بیند وهر برگ گل درس معرفت وحقیقت است برای او که دامنی ازگلبرگ ها می چیند یعنی بیشتر درحقیقت می پیچد:

بباغی که چون صبح خندیده بودم زهربرگ گل دامنی چیده بودم
به زاهد نگفتم زدردمحبت که نشنیده بودآنچه من دیده بودم

بیدل تو شیخ نیستی که از رندان نفرت داری و چون من مستم که شراب محبت را نوشیده ام و چون شراب نمی نوشی ازچه رهگذر خماری

نیستی شیخ که نفرت رسد از رندانت
تو خمار از چه کشی بیدل اگر مستم من

عشاقی که از خود رفته اند و محو او گردیده اند دوئی درکیش شان کفراست و من محو دیدار اویم تو تنها یادی از او میکنی.

۱- نام مردی است باشندهء سامره که آواز بعض آثار جبرئیل را میشناخت. خاك زیرپای مادیان جبرئیل را برداشته درجوف گوساله ئی که ازنقره و طلاساخته بودندانداخت گوساله زنده شد و به آواز درآمد و جمع کثیر ازامت موسی علیه السلام به سبب گوساله گمراه ساخت.(ازمنتخب و لطایف) از غیاث اللغات.

دوئی درکیش ازخودرفته گان کفرست ای زاهد

من و محو صنم گشتن تو و یاد خدا کردن

بزهد خشك لاف تر دماغی ها مزن بیدل

شنا نتوان بروی موج نقش بوریا کردن

درینجا بیدل از رسیدن به جهان جلوه و یافتن راه حقیقت و بخدا رسیدن حرف میزند:

بجهان جلوه رسیده ام، زهزارپرده دمیده ام

ثمر نهال حقیقتم، چمن بهار خدائی ام

سرکعبه گرم فسون من، دل دیرجوشش خوی من

مگذر زسیر جنون من، که قیامت همه جائی ام

به نگاه! حیرت کاملم، بخیال عقدهء مشکلم

زجهان فطرت بیدلم، نه زمینی ام نه سمائی ام

مخمس بیدل

به غزل خودش

ای جهل پرست از چه قدح باده کشیدی   کزصاف خمستان یقین درد گزیدی
غفلت زده در عرصهء توحید دویدی   آئینه جلا دادی و جز رنگ ندیدی
شب بود که درانجمن صبح رسیدی

ازساز برون تاخت هوس نغمه خروشت   ازخم بدر افکند جنون سلسله جوشت
افسانه نیرنگ امل برد زهوشت   دل مژده معنی نرسانیده به گوشت
کزخلد صدای پر طاوس شنیدی

چون صبح بخاری زدماغ تو برون ریخت   زد برعدم و زلزله برکن فیکون ریخت
خاك آئینه‌ءدل شدودل‌خون شدوخون ریخت   شورنفسی این همه طوفان جنون ریخت
جز سحر چه بود اینکه برآفاق دمیدی

درانجمنی کاینه پرداز جنون بود!   برحال کسان طبع هوس زای تو خون بود
آهنگ بم وزیر تو از جاده برون بود   مردی بعزای دگران این چه جنون بود
درماتم خود هیچ گریبان نه دریدی

تاکی کندت طاقت افسرده اطاعت   تا چند زهمت کشی ادبار شناعت
ای بی خبر از عالم موهوم بضاعت   کردی زمحیطی به کف پوچ قناعت
گلچین شدی و دامن ازین باغ کشیدی

آخـــر بـه فـــریب امل یأس عـــلامت   خـمـیـازهء بیـحـاصلی آشـفت زجـامت
ناکـــام ازین ورطه گـــذشـــتی به ندامت   سـرکـرده غـبـارت ره صـحـرای قـیـامت

فرصت طپشی بود تو میدان طلبیدی

آن کس کـه حضور عدمش آینه دار است   باصـورت جـمـعـیت جـاوید دچار است
بی حاصلی اش حاصل صدباغ وبهاراست   دیگر به خیالات فـضولیش چه کـار است

خوش باش وطرب کن که تودرسایهء بیدی

آراسـتن بـام و در وخـــــانـه ومـنـظـر   ترتیب طرب گسـتری و شـیـشـه و سـاغـر
نقـشی است زتصـویر خـیـال تو مـصـور   ای فـرصت اقـبـال جـهـان زر و گـوهر

فرداست که اینها همه ماند تو رمیدی

گاهی غـم حق خوردی و گـه غـصـهء باطل   گـه فکر قـفـا کـردی و گـه سـعی مـقـابل
ازکـوشش بی فـایده جـز یأس چه حـاصل   نی تیـغ درین عـرصـه عـیـانست ونه قـاتل

ای بسمل اوهام برای چه طپیدی

آن روز کـه نقـاش ازل نقش جـهـان بست   ربط من و مـا بر اثر وهم و گـمـان است
برروی تـو آئـیـنـه زچـشـم نـگـران بـسـت   غـیـر ازهوسی چندبسـازت چه توان بست

ای دست تهی صورت دامان امیدی

هرچند نقـاب از رخ تمثـال گـشـودیم   دردیدهء تحـقـیق بجـز شـخص نبـودیم
غـیـبـیـم ولی انجـمن آرای شـهـودیم   چـیـزی ننمـودیم، کـه چـیـزی ننمـودیم

ای آینه آخر تو چه دیدی که ندیدی

گرخاك دمید آئینه وقف کف پاداشت　ورچرخ عیان گشت همان پشت دوتاداشت
هستی همه را برخط تسلیم و رضا داشت　بیدل چقدر سرکشی ات جهل رسا داشت

باردلت افتاد بدوش و نخمیدی

فریاد که یادنفس رفته فغان شد　شمعی زنظرگشت عیان داغ نهان شد
درعالم پیری امل مرده جوان شد　بردرد سر گم شده حسرت نگران شد

آن بار که ازدوش فکندیم گران شد

درگوشهء تسلیم نه تابی نه تبی بود　شمع طربی داشت دل ازآتش بی دود
نه سر هوس افسون قدم مرحله فرسود　تا پای زدامن بدر آمد طپش افزود

امواج جنون کرد زآبی که روان شد

تاسرنکشد فتنهء تشویش تنزل　کردیم به تدبیر ادب مشق تغافل
اخفای عمل راست نیاید به تأمل　میخواست چو آن ریشه که ازدانه کندگل

در ضبط نفس نالهء دل شعله عنان شد

درچارسوی دعوی سودای حقیقت　خلقی زصفا ساخت به تحصیل کدورت
کرد آینه داری همه را داغ خجالت　ازشخص به تمثال نمودند قناعت

سودی که دراندیشه جنون داشت زیان شد

تاصورت بی مطلبی آئینه نما بود　دی خار وگل آرایش گلزار وفابود
این فتنه کزآفاق عیانست کجا بود　کلفت طرب انگیزی و زنگار صفا بود

امروز زافسون غرض تیرو سنان شد

دیدیم درین عرصه چه تخصیص وچه تعمیم　　کس شیوهء طاقت نرسانید به تقدیم
گرساز حشم کرد، گر آرایش دیهیم　　عزم همه پر ریخت به پیچ و خم تسلیم

هر تیر کزین کیش برون جست کمان

نی جوهر قدرت که به تدبیر بنازیم　　نی حوصله ای تازتعب رنگ نبازیم
گه صرف شکستیم و گهی صرف گدازیم　　با گردش گردونِ ستم پیشه چه سازیم

دل پیشکش کارگه شیشه گران شد

ای فیض ازل ازدل خورشید خبر گیر　　از غصه برآ عشرت جاوید به بر گیر
واکن مژه برخویش وبهاری به نظرگیر　　باغ طرب خرمی از وضع سحر گیر

کز نیم تبسم چمن آرای جهان شد

روشن گهران انجمن آرای حضور اند　　کامل خِردان فارغ از اندوه قصوراند
جمعی که برون اند ازین سلسله کوراند　　ذرآت بهر شش جهت آئینهء نوراند

غم نیست گر از شبپره خورشید نهان شد

آنجا که خردمیل کم و بیش ندارد　　کس کشمکش طبع جنون کیش ندارد
آفاق غبار شه و درویش ندارد　　دریا خبر از جزر ومد خویش ندارد

تشویش تمیزاست که این آمد و آن شد

ای هرزه دماغان سخن یأس مگوئید　　گل مفت تماشا است به بینید و ببوئید
آن گوهر نایاب که سرگشته اوئید　　ازپیش نظر دورنرفته است بجوئید

آخر به خیال آن همه بیدل نتوان شد

حکایت

گفتگوی بایزید باعالم عشق

«محیط اعظم»

درمورد زهدوریا

شنیدم که شیخ زمان با یزید
شبی داشت باعشق گفت و شنید

به بحر حضور حقایق شهود
حبابش نقاب تمنا گشود

که یارب چه آرم من بوالفضول
که یابد درآن بزم رنگ قبول

ندا آمد از حضرت ذوالجلال!
که فرش است اینجا دوعالم کمال

کمال تورا کس خریدارنیست
متاعی بجز نقص درکارنیست

زعرض عبادات وعلم و عمل
مبراست این کشور بی خلل

زجنس شکست آنچه پیدا شود
براین آستان قیمتش واشود

شکست تو اینجا درستی نماست
که بحرکرم سربسر مومیاست

محیطی که رنگ گهر نقش بست
نخواهد زامواج غیرازشکست

سلامت نمی زیبد ازسازموج
شکست است انجام وآغازموج

برآن گل کند گریه ابربهار
که رنگ شکستن نکرداختیار

خدارا اگر حق پرستی توهم
مکن درحق توبه چندین ستم

زنقد درستی چه داری بدست
که‌شدتوبه‌ات بی‌نصیب ازشکست

شکست است رنگ بنای ظهور
تو اوهام تعمیرحوروقصور

نم اشك چندی چکیدن سوار
که جمع است دردیدهء اعتبار

زبس یك قلم لغزش آماده اند
همان درعدم بیخود افتاده اند

همه گرمی آهن تفته اند
که تا دم زنی ازنظر رفته اند

زخجلت چه آتش فروزد درآب
خسی گرم گردیده درآفتاب

درینجاچه تذویر سرکردن است
که آفاق یك سرزخودرفتن است

توهم مستی اما نداری خبر
که هوشی تراشیدی ازخیروشر

سراپایت اسباب مستی بجوش   توازوهم تقوی گرفتارهوش
نفس قلقلی میکند گوش دار   زخودمیروی ساعتی هوش دار
جهان جمله سیراب جام وسبوست   ولی زهد خشکت فشارگلوست
کدو چون شود خشك می میکشد   ندانم سرت باده کی میکشد
پی دفع خشکی نکوشی چرا   عصانیستی می ننوشی چرا
زخشکی طلب نیز برباد رفت   که سرچشمهء جاست ازیادرفت
لب خشك راقطرهء تف شکن   توخشکی سراپا نه نی غوطه زن
زبس ماند درخلوتت بینوا   نی ازخشکی افسرد و شد بوریا
چنان سازعیش تو بی آب شد   که چنگ از نواماند و محراب شد
مشو زحمت نغمهء سازها   چه کردی گلوگیر آوازها
چرا پنبهء گوش مینا شوی   چه باشد اکر ازسرش واشوی
به چشمت چرا شیشه رارنگ نیست   نگاه این قدرها رگ سنگ نیست
بدستت نجوشید جام ملی   نروئیدازشاخ خشکت گلی
غبارتو آبِ رخ تاك ریخت   بچشم قدح خشکیت خاك ریخت
ریاگر چنین کارحق میکند   هم ازسبحه ات دین عرق میکند
به معنی ریا اززنانیست کم   اگر بنگری صورت لفظ هم
کسانیکه مشق ریا کردهاند   به تصحیف نامش زنا کرده اند
بهرصورت این لفظ خجلت به چنگ   به تصحیف هم برنیامد زننگ
زتحقیق مستی نداری اثر   وگرنه بچشم حقایق نگر
خط جام دارد کمند یقین   که درصیدمعنی است یك حلقه چین
اگرشخص ادراك معنی رس است   رگ ساز سررشتهء دین بس است
درین محفل آگهی ترجمان   به قانون رمزیست سازبیان
چنین میدهد شکل قانون صلاح   که گردیدیاران مثلث مباح
خم پیکر چنگ دارد خروش   که ای بی خبر پر به غفلت مکوش
زپیران مواعظ شنیدن خوش است   به وضع ادب آرمیدن خوش است

زآئینهء دف بصد ناله ذوق
چوتمثال پیداست این حرف شوق

کزآغوش ما چون صداسرمتاب
بودخدمت پوست پوشان ثواب

نفس گر همه شعله تازی کند
قدم گو بصدبرق بازی کند

زشورنی آسان نباید گذشت
زآه ضعیفان نباید گذشت

اگر صوفی شیشه گر شیخ جام
دلیل اندیکسر به فیض مدام

عیان است اگرجام گیری بدست
که ساغرپرست است یزدان پرست

به غفلت نباید گذشتن زمی
که شد«کل شیئی من الماء حی»

همه گرتوان کشتی موج گشت
ازین آتشین آب نتوان گذشت

درین مستی آباد جهل وخرد
همین راح روحست باقی جسد

کشدهوش بی نشئه شرمندگی
که بی روح باطل بود زندگی

همین موج صهبااست زنجیردل
همین ساغر افسون تسخیر دل

توسجاده برآب افکن که ما
درآتش فکندیم رخت ریا

کسی راکه راهی به فرزانگی است
گذشتن زانصاف دیوانگی است

به بزمی که ساقی زافسونگری
دهد عرضهء جوهر دلبری

کمنداز رگ موج صهبا کند
زدور قدح دام پیدا کند

ازین دام ذوق رهائی کراست
سرکلفت پارسائی گراست

دگرمطرب آمد برون ناگهان
بدست ازنی و چنگ تیروکمان

سپر هالهء چهره سازد زدف
دل کیست آنجانگردد هدف

تومعذوری ای زاهد بی خبر
که دربزم مستان نداری گذر

تو درخلوتی مست وهم وگمان
چسان یابی از ذوق مستی نشان

به این جلوه ها تا شوی آشنا
زخود گر نباشد زخلوت برا

دکان گرمی خلوتت سردی است
پس زانویت مشق بی دردی است

دلت کی ملایم کند اشک تاک
که آتش ندارد اثر زیرخاک

چه دانی زنیرنگ حسن و جمال
نظربازی ازکورباشد محال

کنم این زمان شرح طامات تو
به تو وانمایم کرامات تو

ره خجلت دعویت واکنم — ترا هم به پیش تو رسوا کنم
که مستان کفیل ادب نیستند — ظهور ریارا سبب نیستند
تونیزاندکی بی ریا گوش کن — خوشت گرنیابدفراموش کن
به عمامه لافت ندارد حساب — که پر پوچ باقیست کارحباب
اگر زاهدی جبه و جامه است — سماروق هم مرد عمامه است
نظرکن درآئینه وشرم دار — که ریشت چه مقداردارد بهار
به صددشت ودر اینقدرخارنیست — بصدریش یك گس سزاوارنیست
به پشت کراتاب ریش آوری است — جهان کوسه شداینچه غارتگری است
به پاداش حسن کدامین عمل — به ریشت وطن کرد طول امل
زعمامه است اینکه بالیده ئی — زریش این بزرگی تراشیده ئی
چنین تابکی باشی ای بدمعاش — زننگ مقابح محاسن تراش
توگرعاقلی غیرمعقول کیست — به این ریش اگر آدمی غول کیست
محاسن ترا این قدرمسخ ساخت — که رو ازسرت بازنتوان شناخت
محاسن خط اعتدال است وبس — چو ازحد گذشت انفعال است وبس

مقایسه درویشان وزاهدان

از: «عنصراول، چهارعنصر»

ازبزرگی پرسیدند چه مصلحت است که درویشان درهیچ حالتی با نیک و بد خلق کارندارند؟ وزهاد باوجودریاضت، دامن آزارِ مردم ازدست نمیگذارند؟

فرمود: موم را به گرمی نَفَس ازهم گداختن است وآهن را درآتش نیز به نرمی نه پرداختن. درویشان درد دلی دارند که اگر نَفس کشند صرفهء عافیت نمیبیند و بداغ حیرتی ساخته اند که اگر مژه برهم زنند جزگداز جگر نمی چیند. پای آبله دار هرچند مقیم امن باشد، اندیشهء خارش گریبان گیر است و پهلوی بیمار با آنکه بربسترگل تکیه زند ازالم کوفتگی ناگزیر. بحکم ناتوانی فریادشان ازنگاه ممتازنیست، تا زحمت گوئی توانند پسندیدو بسعی ناپیدائی غبارشان برصدا نچربیده تا به کلفت نیستی توانند رسید. صلح کل ودیعت عجزی است درطبع ایشان گذاشته و منازعت ریشهء رعونیتی درمزاج زهاد کاشته. نرمی طینت درترك فضول ناچاراست ودر شتی طبیعت درخراش دلها بی اختیار. رباعی:

درویش که وضع طینتش معلومی است — چون موی میان ضعیفی اش محبوبی است
زاهد همه گر ذکر خدا ساز کند — ازطبع درشت سبحه اش دل کوبی است

عالمی به وضع خود خورسنداست. ازاحتساب نادانی مخل اوقات کس مباش. وجهانی سرگرم سزاوار آتش سرداست، به وعظ دمسردی آب تکلیف مپاش. اگر نفست اثریدارد، صرف ارشاد خودکن، تا پیش مردم هرزه درانباشی. واگر ناخنت رساست، به گشاد عقدهء خویش بپرداز، تاجراحت دیگران نخراشی.

پیداست که ناقص طینت را ازورق گردانی لیالی وایام،تحصیل معنی کمال محال است. یعنی هلال ابرو درصدسال ماه نتواند گردید وکودن طبیعت را به گردش ساغر ادوار، حصول نشئه بزرگی دشوار، که طفل اشك درهزارقرن به پیری نتوان رسید.

قطعه

توکارخویش کن اینجاتوئی درمن نمی گنجد گریبان عالمی دارد که دردامن نمی گنجد
گرفتم نوبهاری پیش خود نشو ونما سرکن بساط آرائی نازتو در گلخن نمی گنجد
به یکتائی است ربطی تاروپودبی نیازی را که درآغوش چاك اینجاسرسوزن نمی گنجد

الوان ظاهر حیوانات تغییری دروحدت رنگ خون نمی رساند واختلاف وضع این طائفه باطن رانیز فاسد نمی گرداند. کاش اغتراض های ساخته، ساخته باشد وانفعال پرداخته، پرداخته. که دوئی: صورت اعتباری است نه معنی اعتقاد و کثرت: غبار بیرون در است، نه چراغ خلوت اتحاد.

قطعه:

هرکس به یقین معرفتی داشته باشد از دفتر جهل این همه دانش نتراشد
نیرنگ دوئی نقشی از آئینهء وهم است این گردهمان جز به سروهم نباشد
درآئینهء اصل غباری نتوان یافت گو فرع رخ خویش بصد رنگ خراشد

آثار سخا زاهل تزویر مخواه بوی عنبر زطینت سیر مخواه
اززاهدخشك رمزعرفان مطلب بینائی ازآئینه تصویر مخواه

آفت ایمان:

زاهد که بادش آفت ایمان شکست و ریخت
تاشیشه بشکند دل مستان شکست و ریخت.

مثنوی خطاب به زاهد

از محیط اعظم

برو زاهدا توبه کم کن بیان! نگهدار از طعن مستان زبان
ترا گر سر می ننوشیدنست درآزار مستان چه کوشیدنست
خیالات زهد وریا خام گیر اگر دامی افکنده یی جام گیر
چه لازم زدن شیشهء ما بسنگ که ما خود شکستیم یك سر چو رنگ
اگر در شکستن وفا دشمنی! بمردی چرا توبه را نشکنی
نباید زبیحاصلی طرف بست به آن توبهء خشك دور ازشکست
درستی ندارد خط اعتبار شکستی است کز توبه آید به کار
درستی که از بی غمی نشئه ایست زدل بود اما درین فصل نیست
بهاراست بی اعتدالی به چنگ زهر غنچه مینا شکسته است رنگ
سلامت زما پیش ازین رخت بست که تا غنچه گل شد دل ما شکست
بروتوبه ازدل درستان طلب شکست آنچه خواهی زمستان طلب
سلامت نمی بالد از ساز ما شکست است چون رنگ پروازما
به ما بیخودان توبه کی وارسید شکست دلی بود برما رسید
غرض حسرت باده سنگ است وبس کزوتوبه ها شیشه رنگ است و بس
بهرجا گل ساغری نقش بست چورنك آمد ازتوبه بیرون شکست
درین فصل کو سبزه کو لاله زار شکست گل توبه دارد بهار
سلامت زمینا و ساغر خوش است شکستن زاسباب دیگر خوش است
درآشوبگاه غرور نفس شکست اعتبار است وباقی هوس
سلامت درین عرصه بی دردی است نچیدن گل زخم نامردی است
زتعمیر هرچیز یابی نشان شکستی است ساز هیولای آن
بهاری که صدرنگ گل آفرید زجیب شکست خزان سرکشید

اگر رفت دامان شب درشکن   سحر گشت از پرده اش موج زن

زخامی برآمد ثمر چون شکست   بکار دل آمد گهر چون شکست

زجان کندن طبع شهرت کمین   شکسته است خط امان نگین

طرف نیست با عاجزان هیچ کس   حصار سلامت شکست است و بس

تسلی است بی عجز طاقت محال   همان آشیان شد چو بشکست بال

درین ره کسی نقش آرام بست   که چون گرد خودرا ته پا شکست

کلاه ازشکستن شود سرفراز   شکستن دهد زلف را بالِ ناز

شکستن سروبرگ چندین نواست   بلند از شکست است هرجا صداست

به آیات رحمت کسی شد قرین   که خط شکستن دمید ازجبین

نکات بیدل

عیدصیام

گویند طرب شیفتهء عید صیام است | گل مایل رنگینیِ می نشئهء جام است
این وسوسه ها معتقد طبع عوام است | عالم همه سودائیِ اندیشهء خام است

ماروی تو دیدیم دگر عید تمام است

خلقی به تماشای گل ولالهء محسوس | ناموس حیا داده بباد کف افسوس
لبیك نهان ماند بزیر و بم ناقوس | چون پرتو شمعی که برونست زفانوس

ازکوری این بی بصران وصل پیامست

گل کرده زحیرت کدهء باغ تلون | گلها همه بی برگ و شجر ها همه بی بن
اینست اگر ساز خرابات تعیّن | گم گشت معانی به عبارات تفنن

تمثال چه می دارد و آئینه چه جامست

ای خاك غبار چه جنون بردر جایت | کزچرخ گذشته است دماغی زهوایت
زحمت کش نازی و نگونست لوایت | زین پست وبلندی که بخود چیده بیانت

دیوار نشان قدم و آبله بامست

نی قرعهء جان افکن ونی فال بدن گیر | ازکن فیکون نبض خیال تو و من گیر
عالم همه گردی و ز تك وتاز سخن گیر | خواه انجمن ایجادکن وخواه چمن گیر

برهرچه نظر می فکنی صورت نامست

خوبان که بشوخی دل عشاق ربودند ازقامت رعنا علم ناز کشودند
پا در گلِ این انجمن وهم نبودند هرگاه چو شمع آئینه شرم زدوند

رفتند فرو درخود و گفتند خرامست

جائیکه عنان گیر رمِ ناز حیا نیست تمکین همه گرکوه بود غیر صدا نیست
درعشق سروبرگ تسلی همه را نیست زین گلشنیان قسمت ما بوی وفا نیست

معشوق برهمن بت سنگ است که رام (۱) است

ای موج غنا جوش خُمستان الستت مخمورتو مخمور تو ومست تومستت
جامیست زکیفیت توحید بدستت گو تشنه بمیردهوس شبه پرستت

آب تو زسر چشمهء آئینه حرامست

هرچند که ازعنصر تحقیق جدائیم زندانی تهمت کدهء وهم بقائیم
حیران خیالیم مپرسید کجائیم عمریست گرفتار دل بی سرو پائیم

تمثال چه تدبیر کند آئینه دامست

۱- دریکی ازافسانه های دینیِ هندی شهزاده ایست بنام رام که آنرا هندوها خدای خود می شناسند.

آنجا که کندحکم ادب عشق جنون کیش   رعنائی طاقت مپسند از دل درویش
ای منفعل هستی موهوم میندیش   این معبد عجز است تعین نرود پیش

تسلیم اگر دست دهد سجده قیامست

ای ناقهء ادراك زوسواس تو درگل   وهم تو جنون تار خیال حق و باطل
در وادی تحقیق نه راهست و نه منزل   محمل کش شوقیم بقدر طپش دل

هرجا تب و تاب جرس آسوده مقامست

بیدل دلت افسرد کنون راه دگر زن   دامان غباری که نداری به کمر زن
برضبط نفس چند تنی فال سحر زن   خورشید جهانست تو از سایه بدر زن

چون آئینه بیرنگ شو و کار تمامست

باب دهم

بیدل

ازنگاه
نویسندگان افغانی وایرانی

بیدل شناسی

بیدل شناسی نام کتابی است که درسال ۱۳۵۰ هجری درکابل درمطبعهء پوهنون بچاپ رسیده است.

مؤلف این کتاب پوهاند غلام حسن مجددی است ومشتمل است از ادوارحیات، مشخصات افکار،خصوصیات اشعار و منتخبات آثار ابوالمعالی بیدل دهلوی.

اکثر موضوع این کتاب ازاثر «احوال وآثار میرزاعبدالقادربیدل تألیف دکتور عبدالغنی» ترجمه ازانگلیسی به زبان دری توسط میرمحمد آصف انصاری گرفته شده است که این کتاب بذات خود یکی ازبهترین اثری است دربارهء حیات وآثار بیدل.

چون کتاب بیدل شناسی پوهاند مجددی مملو ازغلط های طباعتی و دوراز آشنائی بحیات بیدل است برای مشتاقان بیدل شناسی و درك حیات و افکار او به دو کتاب نقد بیدل و ترجمهء کتاب احوال و آثار بیدل توسط میرمحمدآصف انصاری توصیه می نمائیم. کتاب زندگی و آثا عبدالقادربیدل(۱) به انگلیسی در اثر تتبع و زحمت کشی هفت ساله حیات نویسنده بدست آمده است وترجمهء آن توسط میرمحمد آصف انصاری با کمال دقت ودرایت صورت گرفته است.

---

(1) LIFE AND WoRks ABDUL QADER BEDIL BY DR. ABDUL GHANI, PUBLISHERS UNITED LTD 179 ANARkALI, LAHORE. 1960

من قصدداشتم که این کتاب را با اجازه مترجم آن شامل کتاب «نظری بعرفان بیدل» خودبنمایم. چون این کتاب ازهرنگاه شایسته ترجمه و طبع گردیده ضرورت به نقل دربارهٔ آن ندیدم.

علامه سلجوقی درکتاب نقد بیدل خود شروع آن را با عنوان «ای دلداربرین» دلداریکه به اوعشق دارد وخودرا محو او می بیند و این عشق و سعادت خودرا مطابق به فردی میداند که بیدل آنرا سروده است:

نفس ازتو صبح خرمن، نگه از تو گل بدامن
توئی آنکه دربـــرمن، تهی از منست جایت

علامه سلجوقی این بیت را ازآن سبب صبح نخستین کتاب «نقد بیدل» خود قرارداده که بیانگر خشت اساسی واولی مکتب تصوف، بلکه کلمه شهادت ایمان صوفی است.

شاعرآینه ها

نویسنده دکترمحمدرضا شفیعی کدکنی

شاعرآینه ها کتابی است بقلم دکترمحمدرضا شفیعی کدکنی، شاعر و نویسنده درزبان فارسی که بررسی و نتیجه گیری ازچندغزل و رباعی میرزاعبدالقادربیدل نموده اند. یکی ازدوستان دکتر یك تعداد ازاشعار انتخابی خودش را بدسترس نگارندهء کتاب گذاشته است ودکترشفیعی کدکنی مساعی زیادی بخرج دادند و درنتیجه کتابی بنام شاعر آینه ها برای دوستداران شعروادب عرضه فرمودند.

دکترکدکنی سبك هندی را با اشعار بیدل موردبحث قرارداده اند دریك جا از ابتذال درادای معانی و تصویرهای ذهنی، بیك فرد بیدل انگشت انتقاد نهاده اند که آنرا شگفتی برای خواننده میدانند:

شعله ادراك خاکستر کلاه افتاده است

نیست غیراز بال قمری پنبهء مینای سرو

درحقیقت اگر خواننده به بعضی از اشعار غلو و مهمل سبك هندی آشنا باشد بزودی درك میکند که بیدل چند کلمهء بی سروپارا که ازنگاه الفاظ شعری بگوش خوش میخورد اما دراصل کلمات بدون بستگی درشعر است که آنرا مهمل می نامند گفته است که بیدل ادراك انسانی را یك درك مهمل و ناتوان خوانده که دربین بال قمری و پنبهء مینا وسرو ربطی نیست.

چنانچه یك شاعر هندی گفته است:

کاکل موش سیاه را گاو ابلق شانه کرد

بقه درشاخ درخت این قصه را افسانه کرد

آفتاب ازبیخودی بربام تاکرداس هی

شلغم چوبی عرقچین سر بام شما

این شعر با همه بی ربطی و بی مضمونی و پراکنده گی بازهم لطفی دراو نهفته

است که همان مهمل گوئی سبك هندی شاعر است.

وبیدل برای روشن ساختن اذهان شعردیگری بهمین وزن و قافیه گفته است که مهمل بودن فرداول را روشن می سازد:

شورحسن ازساز عاشق بشنو وخاموش باش

کوکوی قمری است اینجا قلقل مینای سرو

صاحب کتاب شاعر آینه ها درجائی تحت عنوان حافظ و بیدل زیادتر ازخاطرات صدرالدین عینی که خاطراتی ازسبك فارسی تاجکی دارد با چندنمونه آن درکتاب خود گنجانیده اند. نویسنده آن قدر تحت تأثیر خاطرات عینی میروند که ازحافظ و بیدل فراموش میشود. چنانچه می نویسند: ازروزگاریکه تعلیم و تربیت جدید رواج گرفت بفکر آن افتادند که برای کودکان ادبیات ساده و قابل فهم آنان پدید آورند و شعری برای کودکان عرضه کنند درخور فهم آنان باشد و «جوجه جوجه طلائی، نکت سرخ وحنائی» جای :

دوش دیدم که ملایك درمیخانه زدند» را گرفت

حال خوب نظر کنید که «جوجه جوجه طلائی» رابا «دوش دیدم که ملایك» چه برتری درزبان است و شعر ضرورنیست که مفهوم به اطفال کوچك باشد.

بیدل و سپهری

یکی ازدوستان مهربان کتابی را بنام «بیدل و سپهری» بدسترسم گذاشتند. واین کتاب راجع به بیدل توسط جناب حسن حسینی نگاشته شده است که با فهم تصوف و درك کلام بیدل توانسته اند موضوعات دلچسبی رابرای خواننده عرضه دارند. ودرچند جای کتاب شعر سپهری را با شعر بیدل همنوا نشان داده اند و درنتیجه می نویسند:

«پس از تشابهات بیدل و سپهری وجوه افتراق این دورانیزبازگوکنیم: بزرگترین تفاوتی که میان شعر بیدل و سپهری وجوددارد گذشته از زیروبم های زندگی ملموس که درشعربیدل نمود بیشتری دارد لحن حماسی و برانگیختگی غیورانه شعربیدل است. شعر سپهری نجیب، مؤدب ودرعین حال خون سرداست اما درمقابل شعر بیدل شعری

پرجوش و خروش وتپنده و گاه جسارت آمیز و غیرمؤدب است. جوش وخروش درونی بیدل گاه زبانه های شعرش را چنان درفضای ذهن به جولان وامی دارد که درودیوار دل و جان خواننده را به آتش می کشد.

بیدل حتی درمواقعی که حیرت و افسوس عارفانه را دستمایه قرار میدهد لحن حماسی است چه رسد بجائیکه قصد ستایش عاشقان راستین و برانگیختن دیگر عشق بازان و شیفته گان را درسر داشته باشد. شاید این بیت بیدل که درمدح سالارشهیدان سروده تاحدی منظورمارا بخواننده منتقل نماید:

کیست در این انجمن، محرم عشق غیور

ما همه بی غیرتیم، آئینه درکربلاست

همچنان صاحب کتاب بیدل و سپهری یك غزل بیدل را که ازغزل صائب استقبال کرده است درمعرض مقایسه می گذارند:

غزل بیدل:

آئینه چندین تب و تب است دل ما — چون داغ جنون شعله نقابست دل ما

عمریست که چون آئینه دربزم خیالت — حیرت نگه یك مژه خوابست دل ما

مائیم و همین موج فریب نفسی چند — سرچشمه مگوئید سراب است دل ما

پیمانهء ما پرشود آندم که ببالیم — دربزم تو هم ظرف حبابست دل ما

آتش زن ونظارهء بی تابی ما کن — جز سوختن آخر به چه پابست دل ما

لعل تو بحرف آمد و دادیم دل از دست — یعنی بسئوال تو جوابست دل ما

ما جرعه کش ساغر سرشار گدازیم — شبنم صفت از عالم آبست دل ما

تا چیست سرانجام شمار نفس آخر — عمریست که درپای حسابست دل ما

حسرت ثمرکوشش بی حاصل خویشیم — ازبسکه نفس سوخت کبابست دل ما

دریا به حبابی چقدر جلوه فروشد — آئینه وصلیم و حجابست دل ما

صدسنگ شدآئینه و صد قطره گهر بست — افسوس همان خانه خرابست دل ما

تا جنبش تارنفس افسانه طراز است — «بیدل» به کمند رگ خوابست دل ما

غزل صائب

درقلزم می همچو حبابست دل ما — ازخانه بدوشان شرابست دل ما

موقوف نسیم است زهم ریختن ما — چون برگ خزان پا به رکابست دل ما

سطریست زپیشانی ما را زدوعالم — بی پرده ترازعالم آبست دل ما

ازجنبش مهد است گران خوابی اطفال — ازگردش افلاك به خوابست دل ما

چون تیغ برهنه است چو افتدبسرش کار — هرچند که در زیر نقابست دل ما

اینجا که منم قیمت دل هردوجهانست — آنجا که توئی در چه حسابست دل ما

هرچند که درهر چمن آتش نفسی هست — صائب زنوای تو کبابست دل ما

حسن حسینی تحت عنوان «دری بخانهء خورشید» که ازین فرد بیدل گرفته:

درین چمن به حیرتِ شبنم رسیده ایم — باید دری بخانهء خورشید بازکرد

یك غزل ازصائب و یك ازغزل ازبیدل را دریك فصل آورده است و می نویسد:

«تفاوت شعرصائب با شعربیدل بخوبی دراین دوغزل نمودار است: شعر صائب آن تب وتاب وفراز و فرود شعربیدل را ندارد. درمحتوا نیز نیمه زمینی است. اما شعر بیدل محتوای عارفانهء زبانی متموج و تپنده دارد و دربرگیرندهء ترکیب های خاص مانند، نگه، حسرت، ثمر.

بهرحال هردو شعر اثرانگشت ذوق هریك از شاعر را دارد... مضامین صائب از «من» فردی شاعر برخاسته ولی مضامین بیدل از زبان انسان به معنی مطلق آنست:

لعل تو بحرف آمدودادیم دل ازدست — یعنی بسئوال تو جوابست دل ما

واین سئوال همان سئوال مشهور ازلی «اَلستُ» است

ارائهء این دوغزل نه برای مسابقه و ترجیح یکی بردیگری. بل برای نشان دادن دوجلوه از ادب فارسی و دوشاخه گل که هریك بوی خوش خودرا دارد.»

راستی دوشعر درصورتی مقایسه شده میتواند که ازنظر کمیت و کیفیت یکی باشند. حال آنکه غزل صائب هفت بیت وغزل بیدل دوازده بیت است شعربیدل سرتا پا

عارفانه است درحالیکه از صائب یکی دوبیت.

بر می گردیم دوباره درموضوع «سپهری و مقایسه اوبابیدل»:

دریکی از کتب فارسی بنام «کارنامه ادبی ایران»(۱) درضمن اشعارآزاد شعری بنام سهراب سپهری بچشمم خورد که غالبا همان سپهریست که حسن حسینی اشعاراورا درردیف اشعاربیدل قرارداده است.

این شعر سپری که به گمان او در جستجوی حق و حقیقت است چنین انشاء می گردد:

خانهء دوست کجاست؟

«خانهء دوست کجاست؟» در فلق (۲) بود که پرسید

سوار

آسمان مکثی کرد

رهگذر شاخهء نوریکه برلب داشت به تاریکی

شنها بخشید

و به انگشت نشان داد سپیداری و گفت:

نرسیده به درخت

کوچه باغی است که ازخواب خدا سبز تراست

ودرآن عشق به اندازه پرهای صداقت آبی

است

میروی تا ته آن کوچه که از پشت بلوغ (۳) سربه درمی آورد

پس به سمت گل تنهائی می پیچی

دوقدم مانده به گل

پای فوارهء جاوید اساطیر زمین می مانی

وتوراترس شفاف فرا می گیرد

۱- چاپ کارگاه آرمان تهران صفحه ۲۵٤. ۲- زمین هموارمیان دوپشته ویاسپیدهء صبح.

۳ - بلوغ بحد رشد رسیدن.

در صمیمیت سیال فضا خش خش می شنوی
کودکی می بینی
رفته از کاج بلندی بالا، جوجه بردارد از لانهء
نور
واز او می پرسی:
خانهء دوست کجاست»

حالا این شعر را با اشعار عرفانی بیدل سرداده می بینید:
«ده کجاست درختها کجاست».

درینجا باز یك شعر نو سهراب سپهری را که برغم او نیایش بدرگاه حق است طورنمونه می آوریم که با اشعار نیایش و عجز ونیازبیدل که مالامال از تواضع و فروتنی است سربدهید.

نیایش:

نوررا در پیمودیم و دشت طلارا درنوشتیم،
افسانه را چیدیم و پلاسیده فکندیم،
کنار شنزار، آفتابی سایه بار، مارا نواخت، درنگی کردیم،
برلب رودپهناور رمز، رؤیا را سر بریدیم،
ابری رسید و ما دیده فروبستیم،
ظلمت شکافت زهره را دیدیم و به ستیغ برآمدیم،
آذرخشی فرود آمد ومارا درنیایش فرودید،
لرزان گرستیم و خندان گریستیم،
رگباری فروکوفت: از در همدلی بودیم،
سیاهی رفت، سربه آسمان سودیم، درخورآسمانها شدیم،
سایه را به دره ها رها کردیم، لبخندرا به فراخنای تهی فشاندیم،
سکوت ما بهم پیوست و ما ما شدیم،

تنهائی ما تا دشت طلا دامن کشید
آفتاب از چهرهء ما ترسید،
دریافتیم و خنده زدیم، نهفتیم وسوختیم.
هرچند بهم تر، تنهاتر، ازستیغ جدا شدیم:
من بخاك آمدم و بنده شدم
تو بالا رفتی و خدا شدی .

بعقیدهء عاجز این سه فردعارفانهء بیدل جواب همه نارسائی های مؤلف است درباره کتاب «بیدل و سپهری»

زسخن خروش تو جلوه گر، زخموشی آه تو پرده در
بکدام زمزمه سر کند، متحیّر من و مای تو

زفسانهء منی و توئی، چه فروشم آئینهء دوئی
به تأملی نشدم گره، که نبود بند قبای تو

نه به دل زعجز رسا رسم، نه به مرز آئینه ها رسم
بکجا رسم که به جا رسم، من غافل از همه جای تو

کلام بیدل

گفتارعارف پژمان

درباره کلام بیدل رجوع شود به گفتار آقای عارف پژمان شاعر ونویسندهء صاحب نظر افغانی صفحه ۱۵ کلیات بیدل چاپ مروی تهران

گفتارعارف پژمان شاعر و نویسندهء صاحب نظر افغانی که درمقدمه کلیات دیوان مولانا بیدل دهلوی درج است:

میرزاعبدالقادر بیدل پسر عبدالخالق دراواسط سده‌هفدهم‌میلادی برابر با ۱۰۵٤ قمری هجری درروزگار امپراطوری شاه جهان درایالت پتن دیده به جهان گشود و دردوران فرمانروائی «محمدشاه» درحالیکه امپراطوری مغولان درهند رو به زوال می رفت (۱۱۳۳ قمری هجری) جامهء هستی ازتن برآورد.

وی ازنژاد مغول و ازقبیلهء چغتائی ارلاش بشمار می رفت. پدربیدل مشرب قادریه (منسوب به شیخ عبدالقادرگیلانی» داشت و بیدل نیر از اوان جوانی به عرفان و تصوف روی آورده بود.

مطالعات عرفانی و فلسفی بیدل وتوجه او به سنائی و عطار و مولوی و تأمل وی درآثار غزالی ومحی الدین ابن عربی برتشکل جهان بینی فلسفی او اثرات عمیقی بجا نهاد.

بیدل بادربار و بزرگان دارالسلطنه دهلی مراوده ورابطه داشت و موردحرمت محتشمان بود. با این همه پیکارهای خونین جانشینی برسر تصاحب تخت طاوس روح حساس اورا می آزرد. انگار وی برای نجات مردمش ازفساد و فرسودگی درخویش رسالتی می جست.

شعربیدل نه تنها مشرب عرفانی و فلسفی اورا می نمایاند و درآن مباحثی مانند

واجب و ممکن، قدیم و حادث، تنزیه و تشبیه، وحدت و کثرت جوهر وعرض، هیولا و صورت و غیره راه یافته است، بلکه به گونه ای چشمگیر پلهء معنی برپلهء لفظ می چربد.

بیدل شعرخودرادرخدمت فلسفهء موردعلاقه اش گذاشته وسستی و گسیختگی ارزشهای والای انسانی دردوران او، درسازمان عاطفی و فکری شاعر بی اثر نبوده اورا از هواداران سرسخت «کرامت انسانی» بشمار آورده است.

بیدل درحالیکه ازحمایت گران «وحدت وجود» است و جهان را تجلی ذات و حقیقت اشیاء را در غیبت می داند، جهان عینی را نیز بی بنیاد نمی شمارد. او نه تنها عناصر دنیائی را رهروان تکامل می داند، بلکه هرچیز را درجای خود بی عیب و کامل می نگرد:

هیچ موجودی به عرض شوق ناقص جلوه نیست

ذره هم در رقص موهومی که دارد کامل است

بیدل باطل را ازحق نمیداند وانسان را موجودی زبون نمی پندارد.

گویند که او حق است وباطل محض　　ازباطل حرف حق که باورد دارد

بیدل آنقدر دربرابر آفرینش ورمز وراز آن بخود پیچیده است که میتوان اورا شاعر فطرت نامید.

حیرت نیز ازمفاهیم مسلکی و شاعرانهء بیدل است که آن را «سرچشمهء معرفت حق» می داند. وی درتکوین این بینش عرفانی به حدیث منقول ازپیامبر چشم دارد:

رب زدنی تحیرا فیك

مفهوم تحیّر اینست که فهم انسانی به درك ذات خداوند قادر نیست. پس غایت معرفت همان حیرت است. بیدل نه تنها از سردرگمی جهان شکوه سرداده بلکه نگرانی و تشویش او بخاطر آنست که عده ای درتجسس حقیقت مطلق به «وهم» خویش توسل می جویند.

آئینه و شبنم نیز درشعربیدل رسالت و تعبیر خاص و تازه ای دارد. این دو واژه درادبیات وی مظهرحیرت است. شبنم عاشق آفتاب است ودربرابر شگفتن خورشید

ازشرم زوال می پذیرد. آئینه گاه مظهر خودنمائی است و بیدل دربکاربردن این واژه اصرار می ورزد واز ویژه گی های سخن بیدل اینست که هم مانند شیخ شیراز به انتقاد و اندرز درباریان و امیران زبان بگشاید:

درحباب وموج این دریا تفاوت بیش نیست

اندکی باد است در سر صاحب اورنگ را

عشق - بیدل هم مانند سایرعرفا عشق را سرچشمهء کائنات میداند و آنرا به عقل جزئی ترجیح میدهد:

عقل رنگ آمیز کی گردد حریف درد عشق

خامهء تصویر نتواند کشیدن ناله را

برای هموارساختن دشواری های بیان بیدل ونزدیك شدن به شناخت شعر وی پارهء ازخصوصیات مکتب هندی را بر می شماریم:

۱- درشیوهء هندی نه تنها طرزفکر پیچیده و غریب است بلکه دشواری سخن به ادای غریب آن وابسته است.

۲- درین روش مفاهیم و معانی وسیع در یك بیت قرار می گیرد.

۳ - درمکتب هندی به ویژه شعر بیدل همیشه معنی برلفظ چیره و بسیاری از اجزای کلام (حتی بدون قرینه) حذف می گردد.

٤- درین شیوه استعاره و مجاز پی در پی روی میدهد.

٥ - بکاربردن کلمات و تعبیرات و امثال متداول و عامیانه از خصوصیات این سبك است که دراشعار بیدل زیاد دیده میشود. «بی پیر» «دکان بازکردن» «دکان تخته کردن» و...

٦ - درین سبك فن (مدعامثل) رواج کامل دارد. درین فن صائب سرحلقهء غزل سرایان هنداست.

۷ - اجتماع صنایع بدیعی (لفظی ومعنوی) به ویژه: ایهام، ابهام، تضاد وتقابل، ارسال مثل، مراعات نظیر ازمشخصات این سبك است.

۸ - اغراق، غلو ومبالغه ازبرجستگی های این مکتب است:

نرگس از چشم تو دم زد بردهانش زد صبا

درد دندان دارد اکنون می خورد آب ازقلم

۹- اصرار درترکیب سازی، ابداع تعابیر تازه وبکاربردن مضامین بکر.

۱۰ - افراط درآوردن سخنان حکمت آمیز، مباحث اخلاقی و معنوی.

۱۱- تشبیهات حسّی و عقلی آن چنان با یکدیگر می آمیزد که معنویات تاحد محسوسات نزول میکند و محسوسات تامرتبه معقولات اوج می گیرد.

علی دشتی

علی دشتی یکی ازبزرگترین دانشمندان کشورایران اند که دربارهء بزرگترین شعرای زبان فارسی مضامینی نگاشته اند که ازبزرگترین کتب تحلیل ادبیات فارسی بشمار میروند مانند: نقشی ازحافظ، سیری درديوان شمس، شاعری دیرآشنا، قلمرو سعدی، دمی با خیام، کاخ ابداع و نگاهی به صائب.

این دانشمند بزرگوار به افغانستان سفر کرده اند و باعلامه سلجوقی آشنائی داشته اند و اثر سلجوقی را بنام «نقدبیدل» مطالعه کرده . به بیدل آشنائی یافته اند که اینك ما مضمونی را که دربارهء بیدل به کتاب «نگاهی به صائب» نگاشته اند درینجا نقل میکنیم تا نفهیم کسانیکه بیدل را ناشناخته تنقید میکنند بفهم آن برسند برسند.

نقل از
نگاهی به صائب
اثر علی دشتی
صائب یا بیدل؟

ای بسا معنی که از نامحرمی های زبان
باهمه شوخی مقیم پرده های راز ماند
بیدل

اگر بنا باشد مانند مردمان بیکاری که ملکهء زیبائی انتخاب میکنند - وغالبا عمل آنان برمعیارهای درستی استوارنیست، بلکه نوعی تبانی وحیله و حتی غرضهای خاص بکار میافتد، زیرا نامحدودرامیخواهند محدودکنند وسیال وگریزان رادرتنگنایی بگنجانند - ما نیز بخواهیم عنوان قهرمان سبك هندی را بشاعری دهیم، آیا صائب سزاوارتراست یا بیدل؟

بیدل شاعریست پرمایه و پر محصول - شاید دیوان او درحدود هشتادهزار بیت از غزل و قصیده و رباعی و مثنویات - برآورده شود. اما اشعار او عموما برفهم پیچیده و دشوار است.

بواسطه همین دشواری، دیوان بیدل درایران رواج اشتهاری نیافته است، ورنه شاعریست لبریز از تخیل و سرشار ازتشبیهات و استعاره های تازه و غریب. چیزی که برابهام و غموض او میافزایدتصوف وجهش اوست بسوی امورروحانی ومافوق الطبیعه. ازاین حیث سروده های وی به دیوان کبیر مولانا میماند که سرشار از تصورات عرفانی است. با این تفاوت صریح که زبان مولوی فصیح تر، خوش تعبیرتر و دربیان مقصود گویا تر است، مثلا برای بیان این معنی دقیق که آدمی محل تجلی است و ازفیض ازلی بیش ازتمام موجودات بهره دارد، مولوی با تعبیرات گوناگون میگوید

باده ازما مست شد نی ما ازاو　　　　باده درجوشش گدای جوش ماست

بیدل نیز همین معنی را مکرر و با تعبیرات مختلف میآورد مانند:

می پرست ایجادم نشئهء ازل دارم　　همچودانهء انگورشیشه دربغل دارم

همانطور که مستی باده بالقوه درانگورهست و «انگور شیشه دربغل دارد» یعنی باده راهمراه دارد، مستی بیدل نیز ذاتی است نه عرضی، مستی وی از ازل باوی بوده است. چنانکه مولوی هم دراین باب میگوید:

گرنروید زخاك هیچ انگور　　مستی عشق را مقرر گیر

دشواری کار بیدل کثرت استعاره، توسل به مجاز، بکاربستن تشبیهات غریب دور از ذهن عامه است. ولی همه آنها نمایشگر فکر دقیق و تصورات گریزان و پیچیده اوست. غزل زیر نیایشی است بدرگاه آفریدگار، ولی تعبیرات همه تازه است - تازه ای که بمرز غرابت پهلو میزند. گوئی در ذهن جوشی و پرغوغائی است و بیان ساده از تقریر آن ناتوان است، پس به مجاز و تشبیه روی می آورد:

ای پرفشان چون بوی گل،بیرنگی از پیراهنت
عنقا شوم تا گرد من یابد سراغ دامنت
ای وادی شوق یقین صدطور موسی آفرین
خاکستر پروانه ای گرد چراغ ایمنت
درنوبهار لم یزل جوشیده ازباغ ازل
نه آسمان گل دربغل یك برگ سبز گلشنت
دل را بحیرت کرده خون، برعقل زد برق جنون
شور دوعالم کاف ونون یك لب به حرف آوردنت
هرجابرون جوشیده ای خودرا بخود پوشیده ای
در نور شمعت مضمحل فانوسی پیراهنت
جوش محیط کبریا برقطره بست آئینه ها
مارا بما کرد آشنا هنگامهء ما و منت
نه عشق دارم نه هوس شوق توام سرمایه بس
ای صبح یا عالم نفس اندیشهء دل مسکنت
حسن حقیقت روبرو شمع فضول آئینه جو
بیدل چه پردازد بگو ای یافتن ناجستنت

ازهمان بیت مطلع، پیچیدگی به چشم میخورد. می خواهد ذات باریتعالی را بسیط و منزه از قبول عوارض بگوید: «بیرنگی چون بوی گل از دامن کبریای او پرفشانی میکند» و خوداو میخواهد چون عنقا، بی نشان و مجرد ازماده شود تابدامن او دست یابد. بزرگی درگاه لایتناهی آفریدگار بمثابه ایست که «صدطورموسی آفرین خاکستر پروانه ایست بگرد نوری که برشجره ظاهرشد. تا آخر غزل که شرح آن سخن را به درازا میکشاند.

پیکار بااهریمن:

از مرور به دیوان بیدل بی اختیار شخص بیاد محتویات کتاب کوچك ولی ارزنده استفان زویك بنام «پیکاربا اهریمن» میافتد که ازسه شاعرنامدار آلمان(نیچه، هورلدلن و کلایست) سخن میراند و نقطه محوری سخن براینست که گوئی درآن سه تن اهریمنی میزیسته است، اهریمنی بی امان و مسلط که پیوسته آنانرا به کاروتولید و نوشتن میگماشته است.

این یك نوع تعبیریست ازوجود نبوغ - نبوغی که مالك خودرا تازیانه میزند و به رنج ودردوتلاش مستمر می کشاند. مقصود اینست که بسی ازهنرمندان اسیرو زبون قریحه و اندیشه خویشند، خواهشهای درونی برآنها حکومت میکند و نمی توانند این رغبت ها وتمایلات سرکش را مهار کنند. شواهد گوناگون چون گوگن، لوتروك، داستایوسکی.بودلر،کافکا،رامبو وغیرهم مؤید این رأیند و بنا بگفتهء مولوی:

موجهای سخت طوفانهای روح   هست صدچندان که خود طوفان نوح

بعضی ازشاعران ما نیز چنانند اسیر و گرفتار اندیشه و تصورات خویشند ودر گردابی فروافتاده اند و پیوسته دست و پا می زنند. این دست و پا زدن ها بشکل شعر درمیآید و هزاران بیت دیوان بیدل را فراهم میکند.

بقول مولوی که خود سرسلسله این نوابغ است:

درگذرآمدخیالش گفت جان «اینست او»   پادشاه شهرهای لامــکان «اینست او»

صدهزار انگشت ها اندر اشارت دیده شد   سوی ماازنورجانهاکای فلان«اینست او»

چو از سـر بگویم بود سـرور او	چو من دل بجـویم بود دلبـر او
چو در بزم آیم بوقت نشـــاط	بود سـاقی و مطرب و سـاغر او
چو نامـه نویسم سوی دوسـتان	بود کـاغذ و خـامـه و مـخبـر او
چو بیـدار گـردم بود هوشم او	چو خـوابم ربـاید بخـواب اندراو
چو جـویم برای غـزل قـافـیـه	بخـاطربود قـافـیـه گـسـتـر او
....	الـــــــخ

پس ازمواردی میان سرایندگان صوفیه کسی بشور و شیدائی بیدل نیست. نه قاسم انوار، نه شمس مغربی، نه شاه نعمت الله ولی، هیچکدام به شوریدگی بیدل سخن نگفته اند:

مـحـو بودم، هرچه دیدم دوش دانسـتم توئی
گـر همـه مژگـان گـشـود آغـوش دانسـتم توئی

حـرف غیـرت راه مـیزدازهجـوم«مـا» و«من»
بر در دل تـا نهـــادم گـــوش دانســـتم توئی

مشت خاك واینهمه سامان ناز، اعجاز کیست
بیش از این ازمن غلط مفروش، دانستم توئی

نیـست سـاز هسـتـیَم تنهـا دلیل جلوه ات
با عـدم هم گـر شـدم همـدوش دانسـتم توئی

مـــحـــرم راز حـــیـــا آئینه دار دیگر است
هرچه شـــد ازدیده ها روپوش دانســـتم توئی

غـــفلت روز وداعـم از خـــجـــالت آب کـــرد
اشك مـــیـرفـت و من مـدهوش دانسـتم توئی

بیـدل امـشب سـر به آتشـخـانهٔ دل داشـتم
شـعله ایرا یافـتم خـامـوش دانسـتم توئی

شبیه این تصورات دردیوان شمس فراوانست،نهایت با تعبیراتی مأنوس تر و انشائي و دلنشین تر.

نظریه یا فرضیه ای که درباره پیدایش جهان هستی در ذهن صوفیان نقش بست آتش وجد و هیجان را برافروخت. بموجب این فرضیه ذات باریتعالی درازل برای مشاهده ذات خویش جلوهای کرد و جهان هستی پدیدآمد. پس جهان هستی سایه یا شبحی پیش نیست، انعکاسی است ازجمال ازلی، هرچه هست اوست و عالم امکان و جهان کثرت جز مظهر صفات ذات یگانه چیزی نیست. آدمی که بیش از سایر موجودات ازاین فیض بهره گرفته است اگرازتعلقات مادی برهد و از خودی خود بیرون شود یعنی از چسبندگی ماهیت تاریك نجات یابد، به مصدر حود می پیوندد و باز بقول مولوی «آنچه اندروهم ناید آن شود.»

این فرضیه که به هیچ دلیل عقلی متکی نیست زیرا عقل از درك حقیقت که فقط ازراه اشراق ممکن است کشف شود ناتوانست - این فرضیه التهابی در ذهن صوفیان برافروخته و حماسه های روحانی آنان براین محور میچرخد و یکی ازپهلوانان این میدان بیدل است.

حال وارد این بحث نمیشویم که این نظریه، غامض ومبهم و دریافت آن برعقل دشوار است زیرا اگر ازل را بمعنی حقیقی آن بگیریم و بدون آغاز فرض کنیم مستلزم اینست که جهان هستی چون ذات واجب الوجود قدیم باشد، پس آفرینشی صورت نگرفته است واگر «ازل» را نقطه آغازی بگیریم اشکال دیگری پدید میشود که ذات فیاض باریتعالی میلیاردها قرن بدون فیض مانده باشد. علاوه فکردچار این حیرت تاریك می شود که چه موجبی ذات باریتعالی را به تجلی و پدیدآوردن جهان هستی کشانید... کاری باین بحث و اشکالات نداریم زیرا بزرگان صوفیه ازاینکه قائل به قدیم بودن جهان هستی شوند باکی ندارند نهایت قدمت آنرا عرضی و قدیم بودن آفریدگاررا ذاتی گفته و خویشتن ر آسوده میکنند ولی امر مسلم اینکه این فرض و نظریه درآنها وجد و هیجانی برانگیخته و سرایندگان آنهارا به رجز خوانی و حماسه ای روحانی می کشاند.

اینك یکی ازصدهاغزل عبدالقادر بیدل:

که دم زند ز«من» و «ما» دمی که«ما»،«تو » نباشی
بدین غرور که مائیم از کجا تو نباشی
مکش خجالت محرومی از غرور تعین
چه من، چه او، همه با تست اگر تو با تونباشی
ازل به یاد که باشد ابد دل که خراشد
که بود و کیست گر آغاز و انتها تو نباشی
«من» و «تو» بیدل مارا بوهم چند فریبد
«منی» جز از تو نزیبد، «توئی» چرا تو نباشی

این حماسه های روحانی که گاهی شکل غنائی بخود گرفته و صوفی با شاهد ازلی نرد عشق میبازددراشعارسرایندگان صوفیه (مخصوصامولوی و عطار) فراوانست ولی درزبان بیدل بیشتر شیوهء غموض پیدا می کند زیرا آکنده است ازکنایه و مجاز، تشبیهات غریب و تعبیرات معما گون. راجع بهمین فرضیه (چگونگی پیدایش جهان هستی) چندین مثنوی بنام «سیرکاروان وجود»، «طور معرفت»، «طلسم حیرت» و «محیط اعظم» قریب شاهزده هزاربیت سروده است که بقول صلاح الدین سلجوقی: «سیرکاروان وجود را ازقله اطلاق تا بوادی تعین شرح میدهد... سفری است از دنیای بیچون و چرا تا مراجعت به آیینه خانه دنیای چند و چون...»
خود این معنی نشان میدهد که بیدل چه وادیهای بی نام و نشان را درخیال پیموده و رؤیای وی درآفاق و اقطار مجهول پندار به پرواز درآمده است و اینك خلاصه این سیر را بدیگران بازمیگوید. اما به ایما و کنایه و با تشبیه، استعاره و مجاز... تصورات تب آلودی راشرح میدهد . چون آوردن همه آن منظومه ها دراین مختصر ممتنع است به نقل غزلی دراین باب اکتفا میشود.

ندمیـــدم زبهـــاری کـــه چمن ســاز نفس　صـــبح ایجـــاد مـــرا خنده نماید تعلیم

قصر سودای جهان پایهء قدری میخواست　چترزد دود دمـاغ من و شد عـرش عظیم

فطرتم ریخت برون شور وجوب و امکان　این دوتمثـــال درآئینه من بود مـــقـــیم

به گـشـادمـژه ام انجـمن آرای «حـدوث»　به شکست نفـــسم، آینه پرداز قـــدیم

شعله بودم من و میسوخت نفس شمع مسیح　من قـدح مـیـزدم و مـست طلب بود کلیم

بیش از آنست در آئینهء من مـــایه نور　کـه به هر ذره دوخورشـیـد نمایم تقسـیم

بیش ازایجـاد به امـیـد ظهـور احـمـد　داشت نور احـدم درکنف حلقـــه مـــیم

رفت‌آن نشئه زیادم بفسون «من» و«تو»　بردآن هوش زمـغـزم الم خلد و جـحـیم

حلقـه ام کـرد سجـود دریکتـائی خـویش　حـــیـــرت آورد بهـم دایره علم و علیم

فرضیه صوفیان درباره پیدایش جهان هستی فی حدذاته غامض وبامنطق مثبت عقلی ناسازگاراست دیگر چه رسد که شخص مسحور و مفتونی چون بیدل که خودپیچ وخم تصوراتش گم و نا پدید شده است، آنرا برای دیگران شرح دهد.

گمان میکنم نقطهء افتراق صائب و بیدل همین جاست. بنا براین اصطلاح جدید بیدل درونگراست و صائب برونگرا. بیدل سرگرم بیرون ریختن پندارهای خویش است و

قریحه صائب ازحوادث زندگی و مشاهدات پیرامون خود مایه می گیرد و ازهمین روی گفته های وی مفهوم و مضامینش زبانزد مردم است ورنه شیوه گفتار آنها درمتن سبك هندی قرار گرفته و هردو ازمشخصات آن بهره مندند. صائب تمایل محسوسی به مطالب عرفانی دارد ولی آن مطالب نقطهء محوری قریحه وی نیست درصورتیکه بیدل مفتون و مسحور تصورات صوفیانه است و ازآن دایره بیرون نمیرود مگر ازراه تفنن.

بیدل چندین سال بعدازصائب بمیدان آمده است - زمانی که درهندوستان پیروی از شیوهء صائب شیوع ورواج داشته - پس طبعا ازوی رنگ پذیرفته است. بسی از کلمات و تعبیرات وترکیب های وصفی دیوان بیدل ازاین حدس وفرض راتأیید میکند. ازگویندگان بزرگ پیشین به خاقانی ارادت ورزیده و به استقبال دوغزل عارفانه وی یعنی «زدنفس سر به مهر، صبح ملمع نقاب» و «دل من پیر تعلیم است و من طفل دبستانش» رفته است. به مولوی و عطار وسنائی ارادت ورزیده و حتی گاهی در دیوانش غزلهائی دیده میشود که گوئی به استقبال خواجه رفته است:

ای جگرها داغدار شوق پیکان شما — خاکهای دل نیام تیغ مژگان شما
ازهجوم اشك بر مژگان گهرها چیده ام — درتمنای نثار لعل خندان شما
شعله برجائی که خاك حسرت دیدارنیست — خاك درچشمی که نتوان بود حیران شما
ای قیامت صبح خیزلعل خندان شما — شور صد صحرا جنون گرد نمکدان شما

درديوان بیدل احیانا به تك بیت هائی برمیخوریم که ظرافت تعبیر وبیان رندانه حافظ را بخاطر می آورد:

گلها به خنده هرزه گریبان دریده اند — من حرفی ازلب تو به گلش نگفته ام

اما همین بیت شوخ و خندان غزلی است که بیدل بازتصورات خودرا درآن شرح میدهد:

با هیچکس حدیث نگفتن نگفته ام — درگوش خویش گفته ام و من نگفته ام
زآن نور بیزوال که درپردهء دل است — با آفتاب آنهمه روشن نگفته ام
موسی اگر شنید هم از خود شنیده است — «انی انا اللهی» که به ایمن نگفته ام

بیت اخیر که اشاره بآیه قرآن درباب مشاهده نوری برشجره توسط موسی و شنیدن خطاب «انی اناالله» است مفهوم این معنی است که موسی خطابی ازدیگری نشنیده وآنچه شنیده است ازاعماق روح ناخودآگاه او بیرون آمده است ومقصود حقیقی اینست که جزخدا درعرصهء هستی موجودی نیست وموجودات اشباحی پیش نیستند.

بیدل درمیان هندیان فارسی دان و درافغانستان که مهد زبان دری است و شاعرانی چون سنائی و مولوی ازآن برخاسته اند و رونق زیاد و هواخواهان فراوان دارد. دوست فاضل و فقید مرحوم صلاح الدین سلجوقی کتاب قطوری درمزایای بیدل فراهم کرده، اورا درزبان تآلی خاقانی و درفکر ثانی مولوی و حافظ گفته است و باید انصاف داد که ازحیث وسعت تخیل و تلاطم اندیشه کم مانندااست نهایت قوه بیان و یا بعبارت بهتر شیوهء بیان او پیچیده وتاریك است. چنانچه میدانیم وسعت دایره تخیل و قدرت تصور ازارکان مهم شعراست اما روشنی بیان و سهولت انتقال دادن معنی به دیگری نیز رکن دیگرشعراست. تمدن بشر مولود همین قوه انتقال است. داستایوسکی، شکسپیرو گوته و سایر اندیشمندان ازاینروی ارزش یافته اند و مولوی و حافظ از هردوموهبت برخوردارند.

شیوه سخن بیدل از موهبت دومین بهره فراوانی ندارد ولیآشنائی با سبك هندی وانس گرفتن به تشبیهات غریب و استعاره های دوراز ذهن قدری کارراآسان میکند.

تاحیرت خرام توسامان دیده است — چندین قیامت از مژه ام سر کشیده است
آزادم از توهم نیرنگ روزگار — طاوس این چمن زخیالم پریده است

معنی دوبیت روشن است: ازخرامیدن معشوق حیرت دست میدهد و قیامت ازنگاهش برمیخیزد. دربیت دوم نیز خویشتن را ازفریب دنیا دوردانسته و خوشیهای آنرا به چیزی نمی گیرد. مانندغزل زیر که فهم آن آسانست در دیوان بیدل کم نیست:

به گلزاری کـــه آن شـــوخ پری پیکر کند بازی
غـــبـــارم چون پر طاوس گل بر ســـر کند بازی
عـــرق بر عـــارضت هرجـــا بســـاط شـــبنم آراید
نگه درخـــانهء خـــورشـــیـــد با اخـــتـــر کند بازی
مـــخـــورجـــام فـــریب ازنقش صـــورتخـــانه گـــردون
به لعـــبـــت باز بنگر کـــز پس چادر کند بازی
مـــراازشش جـــهـــت قـــیـــداست خـــوش آزادمـــیگردم
کم افتد مـهـره ای زینسان که در ششدر کند بازی
گـــدائی کـــزســـر کـــوی تو خـــاکی بر جـــبین مـــالد
به تاج کـــیـــقـــبـــاد و افـــســـر قـــیـــصـــر کند بازی(۱)

نتیجه ای که ازآوردن این فصل میتوان گرفت اینستکه بطور مطلق نمیتوان صائب را قهرمان سبك هندی گفت. شاعری پرمایه و لبریزازتخیل چون بیدل نیز همان شیوه را دنبال کرده است و ازخصوصیات سبك هندی کاملا بهره مند است ولی این امتیاز را میتوان برای صائب شناخت که با زندگانی، بیشتر تماس دارد و حتی میتوان گفت مضمون های بدیع خودرا ازحوادث و مشهودات روزانه گرفته است و دلیل روی آوردن مردم بوی نیز همین است. علاوه برجنبه های روحانی درس اخلاق و عبرت گرفتن از حوادث و پیروی ازملکات اخلاقی در دیوان وی گسترده است و همه آنها با زبانی گفته شده است که دریافتش دشوارنیست. تك بیت های وی بمنزله کلمات قصار و حاوی حکمت عملی است و ازاینرو بسیاری از آنها حکم ضرب المثل پیدا کرده است پس اگر ادیب شوروی اورا قهرمان سبك هندی گفته است چندان بیراه نیست.

۱- دیگری ازشعرای سبك هندی بدین وزن و قافیه غزلی دارد:
سری دارم که با فتراك دلبر میکند بازی...

نقل از دفترایام
مؤلف: دوکتورحسین زرین کوب ازدهلی
(۱۹٦٤) انتشارات علمی و انتشارات
معین سال ۱۳٦٥ هجری

شعر بیدل

عبدالقادر بیدل شاعر ترك نژاد پارسی گوی دیارهند بر رغم آن که درتزد ایرانیان تقریبا نشناخته مانده است، دربین مردم افغان و تاجیك بنحو حیرت انگیزی براذهان دوستداران شعر وادب تسلط دارد. مع هذا اگر اعتقاد فوق العاده ای که فارسی گویان خارج ازایران درحق وی نشان می دهند از مبالغه مریدانه خالی بنظر نمی آید، سکوت تغافل آمیزی هم که درپیرامون نام او هست ازفقدان کنجکاوی حاکی است یا آفت ناشناخت.

بدون شك دربین شاعران فارسی گوی سرزمین هند در اواخر صفوی عبدالقادر بیدل نادره مردی غریب گونه با بینشی کاملا تازه و با گویشی تقریبا بی همانند جلوه می کند و شاید همین نقش غرابت که درطرز فکرو بیان اوهست ازاسباب عمده ای باشد که اورا درایران گمنام و ناشناس گذاشته است. خاصه که دوران شهرت و آوازهء او در پایان عهد صفوی مقارن بادوره ای شد که شعر فارسی درنزد کسانی چون مشتاق و هاتف و آذر و صباحی خودرا برای دوران بازگشت آماده می کرد و آنچه سبك هندی خوانده می شد، تدریجا اهمیت واعتبار خودرا از دست میداد.

درواقع شعر بیدل مخصوصا درآنچه غزلیات عارفانهء اورا متضمن است نغمه هایی آکنده ازمعانی تازه و اندیشه های دقیق است که باوجودمسامحه های انکارناپذیر و بی انسجامیهای آشکاری که گه گاه در طرزتعبیر وی بچشم می خورد. طبیدنهای

حیات و گرمیهای احساس بطرز محسوسی درسراسر سخن وی موج می زند. پاره ای ابیات وی که تمام آنها بنحو بارزی آکنده از رموز و مشحون از تأملات است، احیانا بیش ازحد مبهم و پیچیده و به همین سبب که گاه ملال آور می نماید. مع هذا درتمام آنها طراوتی غیرعادی هست که یادآور گلهای وحشی و گیاهان معطر ونا شناختهء کوهای هیمالیا بنظر می آید.

بیدل درنثرنویسی نیز درعصر خود استادی قویدست محسوب میشده است و درواقع بخاطر همین مهارت درامر انشاء و استیفا هم بود که دردستگاه فرمانروایان عصر یك چند قرب و مکانت خاص داشته است. اما نثر او که غیراز رقعات در رسالهء چهارعنصر و رساله نکات و برخی نوشته های دیگر نمونهء آن باقی است، مثل شعرش غالبا مرموز لغزگونه و آکنده از تصویر و تخیل می نماید. البته اینگونه اوصاف هم اگر درشعر اوخوانندهء امروزینه را به غور و تعمق دعوت می کند و به وی لذت کشف امر مجهول می بخشد، درنثرش وی راملول وبی حوصله می سازد و کیست که امروز این رشته طولانی ازتأملات عرفانی وتصاویرشاعرانه را بخواند و معنی آن را نسبت به صورتش مختصر و بی اهمیت نیابد؟

ازین جمله رقعات وی که محتوی پاره ای اطلاعات درباب مریدان و دوستان شاعر هم هست و چهارعنصر که درواقع ازسایر آثارنثری وی نیز بطور کلی روانتر و منسجم تر است، غیراز اشارات مربوط به احوال نویسنده بعضی حکایات غریب را نیز متضم است. همچنین رسالهء نکات که ازمسائل عرفان و کلام همچون وحی و نبوت و الهام سخن می گوید، بر رغم آن که همه ازمعانی و افکار هم که گاه سرشار بنظر میآیند وبعضی ازآنها ازانسجام نیزاحیانا خالی نیست، روی هم رفته طرزبیان آنها طوری است که مطالعه آنها ملالی را که ازتأمل دراین سخنان حاصل می آید، جبران نمی کند.

این که درنثرفارسی اورا با خواجه عبدالله انصاری و امام غزالی مانند کرده اند بدون شك از مبالغه بسیار خالی نیست و به هرحال سادگی و روشنی بیان آنها را به هیچوجه درنثر بالنسبه متصنع و غالبا ناهموار وی نمی توان نشان داد. اما شهرت و

آوازهء نثر او ازآنجاست که عصر او ظاهرا این طرزبیان متکلفانه را درنثر هم مثل شعر با تحسین و علاقه می نگاشته باشد.

اما درشعر غیرازغزلهایش که درموج توفنده ای ازاندیشه های عرفانی و اخلاقی پیچ و تاب می خورد صبغهء عرفان، مثنویات وی را بطرز بارزی در نشاه ی ذوق و شور مستغرق می دارد. از این جمله مثنوی ای هست بروزن حدیقهء سنائی که نسخهء عرفان نام دارد و درتعلیم آن عرفان صوفی با حکمت فیلسوف به هم در می جوشد و ازجهان وجوب تا امکان همه چیز را درعرصهء تأملات شاعرانه می گیرد و حدوث قدم ومجرد ونامجرد همه راتنزلات و تعینات هستی مطلق می یابد.

مثنوی طور معرفت بروزن اسرارنامهء عطار کائنات طبیعت را ازکوه و ابر و باران و برق و صاعقه و شفق و چشمه جملگی در پرده ای ازتخیلهای آکنده از کشف و شهود و تصویر می کند. این جا توجه به زیبایی و عظمت کوهسار که غالبا آن را یك کشف سحر آمیز طبیعت رمانتیك می پندارند دراین منظومهء بیدل با چنان شور مکاشفه آمیزی توصیف می شود که شاعر هند را می تواند طلایه پیشروان کاروان رمانتیسم خارج ازعصر رمانتیك نشان دهد و خوانندهء امروز درعین حال تصویر جلال و عظمت طبیعت را درکلام وی پرده ای برچهرهء لطایف قلب و روح خویش می یابد.

این ارتباط بین زیبائی طبیعت با دنیای درون درمثنوی طلسم حیرت هم که نیز بر همین وزن و روال است وشاید گه گاه ازیوسف و زلیخای جامی متأثر باشد باز همچنان باقی است و بیدل دراین جا از «سلطان حجله نشین» «اطلاق» درعرصهء وجود انسان تصویری شاعرانه و رمزی بیان می کند که یادآور صحنه هائی از سیرالعباد سنائی نیز هست.

آیا این خود اتفاقی است که ساقی نامهء بیدل با نام محیط اعظم، هم جوش خُمخانه «وجود» را با بانگ غلغل خم و سبوی مستان در می آمیزد واز طبیعت تا حقیقت همان فاصله ای را طی می کند که بین حقیقت و طبیعت در تجلی است؟

ازسایر انواع شعر بیدل قصاید او چندان ابتکاری ندارد و تأثیرخاقانی و امیر خسرو دهلوی درآنها بیش از ذوق ابداع شخصی محسوس است. دررباعیاتش هم پست

و بلند هست. نه فقط لطف وعمقی که دررباعیات عطار و ابوسعیدومولانا جلال الدین هست، این جا در زیر آوارتصنع ادیبانه که گه گاه خفه می شود بلکه سادگی حیرت و دردی هم که دررباعیات خیامی جلوه دارد دراین جا مشهود نیست و پاره ای ازآنها اندیشه یامضمون یك بیت غزل، یا تمام یك غزل رامنعکس می کند وبا این همه اصالتی که درغزلهای بیدل جلب نظر می کند، دراین جا بنحو بارزی مفقود بنظر می رسد.

همچنین در قطعات، درترکیبات و درترجیعات وی نیز که کلیات بیدل از آنها مشحون است نه قدرتی درتقلید سرمشقهای بزرگ کلاسیك پیداست نه عمق و لطفی که درغزلیات معهودست جلوه دارد.

بدینگونه قدرت فکروبیان بیدل بیش ازهمه درغزلیاتش جلوه دارد که درآنها شیوهٔ معمول شاعران هند نشین و بطوربارزی به اوج ابهام می رسد. درست است که تاثیرخاقانی ومولاناوحافظ وخسرو دراین غزلیات جلوه دارد اما وجود بعضی شباهتها که بین مضامین او با کلام متقدمان وجوددارد به اصالت این غزلها که شاعر درطی آنها صنعت و مکاشفه را بنحو فوق العاده استادانه ای درهم می آمیزد لطمه نمی زند.

عبدالقادر بیدل به سال ۱۰۵٤ هجری درعظیم آباد پنته به دنیا آمد. خانوادهٔ وی ظاهرا از ترکان جغتای بود و ازبخارا به سرزمین هند آمده بود. پدرش عبدالخالق که قبل ازولادت وی یك چند ترك ماسوی کرده بود، در پنج سالکی وی درگذشت (۱۰۵۹). یکسال بعد مادرش هم وفات یافت، و تربیت عبدالقادر برعهدهٔ عموی وی میرزاقلندر و دائیش میرزا ظریف افتاد واین هردو درتربیت شاعر و بسط وتوسعهٔ قریحهٔ وی اهتمام قابل ملاحظه ای کردند. عبدالقادر ازهمان اوایل سن بلوغ همراه میرزا قلندر درنواحی بنگال به سیاحت پرداخت. میرزا ظریف وی را چندی بعد در ولایت اوریسه با صوفئی بنام شاه قاسم هواللهی آشنا کرد و عبدالقادر بعدها ارادت وی گزید.

هیجده ساله بود که از اوریسه عزیمت دهلی کرد. درآنجا با صوفی مجذوبی بنام شاه کابلی برخوردکرد که دروی تأثیر بسیارباقی گذاشت و غیبت ناگهانی او سبب شد که شاعر جوان نزدیك دوسال در جنگلها و شهرهای مجاور درجستجوی گمشدهٔ

روحانی خویش شورو التهابی را شبیه بدانچه مولانا درغیبت شمس آزموده بود تجربه کند. سرانجام در اگره چند به ریاضت و مجاهده پرداخت و درپایان یك دوران آشفتگی، سامان و قرار خودرا درکانون خانواده یافت. (۱۰۷۹). زن گرفت و به خدمت شاهزاده اعظم پسراورنگ زیب درآمد و بدینگونه بعدازسالها تجربهء شیدائی و بیقراری یك چند طعم و آرامش و صفارا چشید.

باوجود سالها خدمت دیوانی که دردستگاه این شاهزاده مغول بسر آورد یك روز که از وی خواسته شد قصیده ای درمدح وی بگوید و بدینوسیله قدرت قریحه خودرا درشاعری نشان دهد از منصب اداری استعفا کرد و به بهانهء بیماری خدمت دولت را ترك نمود و دوباره سر به آوارگی نهاد. دراین دوران سیرو سیاحت مجدد بود که سفری به پنجاب کرد و یك چند درلاهور ماند. اینکه محمدطاهر نصرآبادی وی را لاهوری خوانده است ظاهرا به سبب همین دوران اقامتش درلاهورباشد و البته لاهوری بودنش صحت ندارد.

به هرحال دراین دوران آشفتگی و سرگردانی هم سرانجام پایان یافت(۱۰۹۶) و شاعر دهلی را سکونتگاه ساخت و شهرت دهلوی وی نیز ازینجاست. آصف جاه اول نظام حیدرآباد که درشاعری شاگرد وی بود دراین ایام در دستگاه خویش منصبی عالی به وی پیشنهاد کرد اما او دیگر سر به منصب اداری فرود نیاورد وبالطف و ادب از قبول آن امتناع نمود. عمرش هم از آن پس غالبا در تفکر و تصنیف و انزوا گذشت و در سوم صفر سنهء ۱۱۳۳ درهمین خلوت انزوای خویش درگذشت. درآخرین روزهای عمر، دربیماری و تب غزلی سرود که آن را در روزوفات در زیر بالینش یافتند:

به شبنمی صبح این گلستان فشاند جوش غبار خودرا

عرق چو سیلاب از جبین رفت و ما نکردیم کار خودرا

زپاس ناموس ناتوانی چو سایه ام ناگزیر طاقت

که هرچه زین کاروان گران شد به دوشم افکند بار خودرا

به عمر موهوم فکر فرصت فزود صد بیش و کم زغفلت

تو گر عیار امل نگیری نفس چه داند شمار خودرا

قدم به صد دشت و در گشادی زناله در گوشها فتادی

عنان به ضبط نفس ندادی طبیعت نی سوار خودرا

بلدیی سر به جیب پستی است اعتبار جهان هستی

چراغ این بزم تا سحر گاه زنده دارد مزار خودرا

زشرم هستی قدح نگون کن دماغ هستی به وهم خون کن

توای حباب از طرب چه داری؟ پر ازعدم کن کنار خودرا...

در غزلهای بیدل عشق چاشنی عرفانی دارد که ازآنچه درنزد حافظ و امیر خسرو هست غالبا تندتر بنظر می آید اما جوش و هیجان عشق واقعی از ورای تصویرهای رنگین و ضخیم تخیل نیز همه جا پیداست و خواننده احساس می کند که درورای ابهام وپیچیدگی فکروبیان واقعیتی ازاحساس هست وتاب مستوری هم ندارد.

دربین ویژگیهای شیوه او توجه خاصی را باید یاد کرد که بیدل به آنچه در نزد ادیبان عصر وی «بحورقلیل الاستعمال» خوانده می شد دارد. ازاین جمله مؤلف تذکره خزانه عامره دونمونه نقل می کند از بحر کامل و از بحر متدارك :

من سنگدل چه اثر برم زحضور فکر مدام او

چو نگین نشد که فرو روم به خودازخجالت نام او

نه دماغ دیده گشودنی نه سر فسانه شنودنی

همه را ربوده غنودنی به کنار رحمت عام او

***

چه بود سروکار غلط سبقان درعلم و عمل به فسانه زدن

زغرور دلایل بیخبری همه تیر خطا به نشانه زدن

اگرم به فلك طلبد ز زمین و گرم به زمین فکند زفلك

به قبول طاعت حکم قضا نتوان در عذر و بهانه زدن

غزلهایی براینگونه اوزان در دیوان بیدل کم نیست و درمورد وی نیز مثل مولانا توجه به اینگونه اوزان ظاهرا حاکی از تجربه مجالس سماع و ذوق موسیقی باشد.

ویژگی دیگر کلام وی افراط فوق العاده در آفرینش تصویرهای خیالی و علاقه زیاده از حد به جستجوی مضمونهای بیسابقه و تعبیرات مأخوذ از تشبیهات و استعارات است که ظاهرا باید ان را از توغل درسبك بیان نظامی و خسرو ناشی شمرد و تفسیری بهتر ازچند نمونه ای ازشعر خود او می تواند این وبژگی کلام اورا توصیف کند:

می پرست ایجادم نشئه ازل دارم　　همچو دانهء انگورشیشه دربغل دارم

***

دست و پا گم کردهء شوق تماشای توام

افکند یارب سر افتاده در پای توام

درجهان عشق فرقی درنیاز و ناز نیست

هرقدر مجنون خویشم محو لیلای توام

می شکافم پردهء هستی تو می آیی برون

نقش نامت بسته ام یعنی معمای توام

***

نه زشور انجمنم خبر نه به شوخی چمنم نظر

مژه ای چو شمع گشوده ام به غبار رنگ پریده ای

***

به بوی ریحان مشکباری به خویش پیچیده ام جو سنبل

زهر رگ گل به رنگ دایم چو صید طاوس رشته برپا

***

چراغ خامشم حسرت نگاه محفل خویشم

سپندی پای تاسر داغم اما بردل خویشم

ویژگی دیگراین شیوه بیان که استعمال تعبیرات عامیانه و ترکیبات مأخوذ ازمحاوره است نیز در شعر او ناشی ازهمین اصرار درتازه جویی است و با اصراری که بیدل درایجاد تعبیرات تازه و استعمال الفاظ و ترکیبات مأخوذ از زبان محاوره دارد چه جای تعجب که دربعضی غزلهایش انعکاس ذوق وبیان عامیانه کلام وی را ساقط گونه، نماید؛ و تعبیراتی ازاین گونه مجال بیابد

*

نیست تکلیف طپیدنهای هستی درعدم

آرمیدن مفت آن سازی که بی آهنگ ماند

*

چرب و نرمی حرفم حیله کار افسون است

خشك می رود برآب روغنی که من دارم

*

فسون گریهء عشاق تأثیر دگر دارد

به فریاد آرد آتش را سرشکی کز کباب افتد

*

درین جنون زارفتنه سامان به شعله کاران کذب و بهتان

مجوش چندانکه عالمی رانفس به دودتفنگ گیرد

*

سراپایت چو گل رنگ شکفتن برنمیدارد

تبسم زیر لب دزدی کزو بند قبا بندی

*

حدیث عشق سرکن گرعلاج غفلتم خواهی

که این افسانه آتش دارد و من پنبه در گوشم

*

بنازم نام شیرینی که هرگه برزبان آید

چو بند نیشکر جوشد به هم چسبیدن لبها

*

دو همجنسی که باهم متفق یابی بعالم کو

زمژگان هم مگر درخواب بینی ربط چسبانی

آنچه درغزلیات بیدل، غیراز عشق ودرد شخصی انعکاس دارد عرفانی است که تجربهء مولانا وحافظ با اندیشهء ابن عربی و جامی در می آمیزد و شعر را آئینه حکمت و دیباچهء تفکر و عبرت صوفیانه می کند. بیدل مثل مولانا و سایر صوفیه به این نکته توجه دارد که لفظ دربیان معنی همواره آمادگی ندارد و ازاین روست که دربسیاری موارد معنی هم وسیله ای برای جلوهء ظهور خویش نمی یابد و آنچه ازکلام گوینده مفهوم می شود تمام اندیشه و احساس او نیست.

درست است که جهل مستمع نیزگه گاه نغمه پرداز را وا می دارد تانغمهء خویش درپرده مستور داردامانتگ ظرفی الفاظ درتعبیر ازمعنی آنجا که جوش معنی حجاب حرف و لفظ را تحمیل نمی کند مانع عمده ای است که گوینده دراظهار ما فی الضمیر دارد. خود او دربیان همین تجربه است که می گوید:

ای بسا معنی که ازنامحرمی های زبان　　باهمه شوخی مقیم پرده های راز ماند

وقتی شیخ ناصرعلی، درمجلس یکی ازبزرگان درباب مطلع ذیل وی:

نشدآئینه کیفیت ما ظاهر آرایی　　نهان ماندیم چون معنی به چندین لفظ پیدایی

برسبیل تعریض، خاطرنشان کرده بود که معنی تابع لفظ است هرگاه لفظ پیدا گردد معنی البته ظاهر می گردد، ظاهرا از روی همین احساس تجربی بود که بیدل، برحسب روایت مؤلف تذکرهء مرآت الخیال جواب داده بود که آن معنی هم که شما تابع لفظ می دارید خود لفظی بیش نیست حقیقت معنی به هیچ لفظ در نمی آید و این جواب شیخ را ساکت کرده بود.

مع هذا این جوش معنی را هم بیدل داعیه ای برای خود بینی خویش تلقی نمی کند و به همین سبب سعی بسیار دارد که نگذارد نشئه صنعت اورا مست غرور کند چرا که خود بینی را آنگونه که مشایخ صوفیه نیز غالبا به تأکید خاطرنشان کرده اند مانع از مشاهدهء مطلوب اهل معرفت می یابد. ازاین روست که از غرور دانش بانفرت و ناخرسندی یاد می کند وهرچندهنر ودانش خودرا همچو مأمنی برای خودرهائی می یابد باز این ازخودرهایی را جز با رهایی از هرگونه خودبینی ممکن نمی شناسد. می گوید:

ماراغروردانش شددورباش تحقیق　　می خواست این تماشا چشم به خود نبینی

این تماشا که عارف دانش و غروری را که حاصل آن است درراهش فدا می کند نیل به مرتبه مربوط به «طور ورای عقل» است و صوفی می کوشد تا ازطریق مکاشفه بدان راه بیابد واین تماشائی است که برخلاف سیر فیلسوف به شمع و آینه برهان و استدلال حاجت ندارد. می گوید و لحن کلام وی لحن نومید عارف جوینده است.

زره هوس به تو کی رسم نفسی زخود نرمیده من

همه حیرتم به کجا روم به رهت سری نکشیده من

درست است که عالم حسی برای عارف نیز مثل فیلسوف آئینه جمال حق است اماعارف آئینه را که درعین حال وجودخود اونیزهست نمی بیند حق راتماشا می کند و برخلاف فیلسوفان که «چشم به خودنبینی» ندارد عارف چون خود وتمام جهان را با خود می تواند نادیده گیرد وفراموش کند جمال حق را در ورای آینه سیر می کند و یافتن را ناجستن او می یابد:

هرجا برون جوشیده ای خودرا به خود پوشیده ای

درنور شمعت مضمحل فانوسی پیرامنت

حسن حقیقت روبرو شمع فضول آئینه جو

بیدل چه پردازد بگو ای یافتن نا جستنت

لیکن بدون این ازخودرهایی که می تواند سرّ کائنات را دریابد؟ تاوقتی انسان درمحیط بیخودی غوطه نزند البته نمی تواند آن اتحاد واتصالی را که حلاج ازآن دم می زد و غایت عارف نیل بدان است دسترس پذیر بیابد:

اگرنظارهء گل می تـــــوان کرد وطن در چشم بلبل می توان کرد

محیط بیخودی،منصورجوش است به مستی جزوراکل می توان کرد

واین بیخودی راهی است که مولانا و حافظ هم برای دستیابی به ازخودرهایی نشان داده اند اما وصول بدان با حرف و آرزو ممکن نیست. درست است که زهد دراین راه اولین مرحلهء سلوك است اما رهایی ازقید نظام دنیا درقیاس با آنچه دررهایی از قید خودی مایهء اشکال است دشواری ندارد. بااینهمه بدون این «از خودرهایی» نیل به حقیقت نه ازطریق زهد ممکن است نه ازراه علم«قرب الهی عشق است و قرب دنیا هوس

دراینجا دانشها مصروف تعلق اسباب است و آنجا هرچه غیراوست فراموش». اما دعوی کسانی هم که درآ نسوی ازخود رهایی دعوی اناالحق راتعبیری ازوصول خویش به اقلیم خدایی پنداشنه اند نزد بیدل وهمی ورؤیایی نیست وآنچه وحدت وجود نام دارد جز درقالب وحدت شهود قابل تفسیر نمی نماید.

چه ممکن است روداغ بندگی زجبین   زمین فلك شود وآدمی خدا نشود!

این تعلیم التقاطی که درآن حکمت و عرفان صوفیه بابرخی اجزاء اندیشه هندی و برهمائی بهم درمی آمیزد درکلام بعضی متفکران دیگر این عصر مثل فیضی دکنی و سرمدکاشانی ودارا شکوه نیز با اندك تفاوت مجال بیان می یابد و البته درکلام بیدل تازگی ندارد آنچه دراین زمینه خالی از تازگی نیست طرزبیان لطیف و دقیق و مبهم و موجز بیدل است که درآن شعر و فکر گوینده درجوّ ابهام و تیرگی نومیدانه ای غوطه می خورد و موجی ازیك حزن دلپذیر را درروجود خواننده سر میدهد.

امااین حزن ونومیدی بیمارگونه بارسم خوشباشی زندگی بیدل وبا قدرت جسمانی و بنیهءء غول آسانی پهلوانی شاعر بطور بارزی ناهماهنگ بنظر می رسد چنانکه از پهلوان چابك سوار کشتی گیر و درنده شادخوارخوش بنیه ای که بر حسب شهادت و روایت مؤلف تذکرهء خوشگو درهنگام کشتی «حریفان را به هر دودست برداشته به زمین زدی» و عصای دستی اورا قوی پنجگان به هردو دست به زور تمام بر میداشتند، استغراق دراینگونه افکار حزن آلود و مالیخولیائی البته خالی از شگفتی نیست.

به هرحال بیدل بطور محسوسی دلباختهء تأملات روحانی و مجذوب غزلهای بیخودانه بنظر می رسد و شعر وی به همین سبب تأثیری ژرف و درعین حال تیره و حزن انگیز بر خاطر می گذاردوازاین حیث کلام وی به روشنائی معابد هندوان می ماند چرا که چشم را درنورغرق می کند و دل را درتیرگی. مطالعهء دیوان وی یادآور یك راه پیمایی طولانی در طی یك روز ابرآلود اما درطول جاده های ناپیداکران بنظر می آید. لیکن ملال ناشی ازاین راه پیمایی بی توقف ونا سرانجام راهمواره کشف افقهای تازه و برخورد با زیبائیهای بیسابقه درطول مسیرالهامات نادر و کم نظیر او جبران می کند.

دهلی، فوریه ۱۹٦٤

باب یازدهم

افسانه ها وحکایات

افسانهء کامدی ومدن

از

عرفان بیدل

افسانهء کام دی رقاص

و

مدن سراینده

افسانهء کام دی ومَدَن یکی ازبرجسته ترین درامه هنری است که بیدل آنرا در مثنوی معروف عرفان خودسروده است. این افسانه براساس حکایات مذهبی هندی که نمونه ای ازایثـار درراه عشق است پایداراست. این اثر بیدل با نمایش مجالس شاهانه و رقص و سرود آنقدر روشن رسم شده است که دروقت خواندن انسان خودرا درآن مجالس سرور و طرب هندی ها می یابد.

دوکتور غنی درکتاب «زندگی و آثار عبدالقادربیدل» درمورد این افسانه می فرماید(۱) «قصه تراژیك کامدی و مدن بشیوهء بی مانندی بیان گردیده و درآنها هنر بیدل به اوج کمال خود رسیده است.

علاوه برزیبائی ادبی شعر و مباحث آن که منبهء اندیشه اند و ارزش عملی آن به هیچ وجه قابل اهمال نمی باشد. شاعر دراین مثنوی بحیات مملو با سعی و مجادله ارزش بزرگی را قـایل است ودرآن روح تشبث به اندازه ای دمیـده شده که انسان از تعریفاتی که بیدل برای صبر وتوکل آورده چنین احساس میکندکه معنی آنها توصیف یك زندگی فعال و مشحون باجهد و نکوهش ازبی علاقه گی در زندگی است.»

۱- ترجمهء میرمحمدآصف انصاری (کابل)

افسانهء کامدی رقاص ومَدَن سراینده
از عرفان بیدل

همدرین قصهء حیرت تمثال — *کام دی و مدن آمد بخیال*

***

مطرب ساز اقتدارآهنگ — میزند زخمه دگر بر چنگ
که دراقلیم هند شاهی بود — گل نگین و چمن کلاهی بود
رونق ملکش از طرب سازی — همچو گلشن بجوش گلبازی
غلغل طبل جاه نغمه خروش — جوش گرد حشم بهار آغوش
در زمانش رنشئهء اقبال — جام می بود گردش مه و سال
روزش آئینهء سمن بویان — شام گیسوی عنبرین مویان
(کام دی) نام لعبت نیرنگ — داشت رقاصهء طرب آهنگ
صدقیامت زشوخیش گردی — صد بهار از گلش ره آوردی
درمقامی که رقص موزون داشت — خیل طاء وس گرد مجنون داشت
جام دورش بحرکت هموار — هرکجا داشت گردش پرکار
خط ساغر زرشك خون میخورد — شعله جواله می شد و میمرد
گر بابرو شدی اشاره نواز — درخم چنگ میخزید آواز
وربانگشت می نمود اشعار — آب می شد نوای موسیقار
عزم رقصش بقامت آرائی — هرگجا گرد فتنه پیمائی
گر غباری بلند شد زآنجا — تا قیامت ندید جانب پا
نرگسش را بگردش انداز — دو جهان بسمل محرف ناز
تا بتاب کمر شکست کلاه — شور دلها گسیخت رشتهء آه
برفلك زان میان زنگله بند — وقف سیاره رقصهای سپند
گر زشوخی گلش عرق میکرد — زهره صد جا نقاب شق میکرد
ازهوس گر حنا بکف می بست — رنگ گل برصدای دف می بست

به نسیم دمی که پان میخورد | نغمه صد صبح در چمن می برد

تاصدایش فسون اثر میگشت | ازعدم عمر رفته بر میگشت

حاصل الامر آن بهشت نمود | هرچه بود آفت دوعالم بود

بزم شه بیرخش حضور نداشت | به هزاران چراغ نور نداشت

همچنان مطرب (مدن) نامی | سرخوش نشئهء طرب جامی

دشت دار عالم سواد دگر | کوس اقبال اشتهار هنر

علم موسیقیَش باوج کمال | بدر سازش تهی ز نقص هلال

جوش سیرابی رگ سازش | نشئه نی داشت وقف آوازش

که حریفان رنگ باخته هوش | میفشردند می زپنبهء گوش

تحت و فوق جهان بم و زیرش | کرده صید کمند تسخیرش

در لبش بسکه سحر مطلق داشت | کلك تصویر بیخودی شق داشت

هرکجا بزم نغمه می آراست | زنده میمرد و مرده برمیخاست

تر صدائیش تا زدی بخروش | بشنا میگذشت خلق از هوش

با چنین جوهریش در همه حال | (کام دی) بود خارخار خیال

می شنید از هنر وران یکسر | صفت آن نهال فتنه ثمر

از نواهای پردهء اخبار | بیخودی داشت زخمه اش بر تار

جلوه ها درلباس گفت و شنود | گوش میدید و چشم حیران بود

هرچه زان شوخ خورد بر گوشش | بود تکلیف رفتن هوشش

میطپیدش دل و نداشت پری | که کشد سوی آن دیار سری

عاقبت شور و حسرت دیدار | چون نوایش برون فکند از تار

بر دماغش زد انقلاب جنون | خواند وحشت بغربتش افسون

بی سرو پا چو اشك خانه بدوش | از طپشهای دل گشود آغوش

مدتی محمل تلاش کشید | تا بآن شهر دلفریب رسید

در خرابات شوق ملت و کیش | نشئهء واحدیست طالب خویش

نیست در عالم شهود مثال | قدردان کمال غیر کمال

تا جهان جای آدم و غول است | عشق با غیر جنس مجهول است
کلك نقاش کم کشد آهنگ | که صدا نیست در طبیعت رنگ
کف دریا حنا نمی بندد | کز رگ موج خون نمی خندد
ربط رنگی ضرورت افتاده است | کاتفاق دو صورت افتاده است
گر کشد نغمه سوی گوش علم | پرده نی خفته است آنجا هم
ور نفس را کمند جذبهء بوست | آن هوای لطیف رابط اوست
کاه از کهربا نشان دارد | نیشکر رنگ طوطیان دارد
آنقدر فرقی از تمیز نچید | رنگ آهن ربا زرنگ حدید
جذبهء شوق را دراین موطن | نسبتی هست در یقین مضمن
نکشد این ترازوی الفت | غیر او زان معنی نسبت
معنی آنجا که ربطش آماده است | صورتش نیز توام افتاده است
ور بصورت عیان شود تفریق | معنی است آشنائی تحقیق
پس درین کارگاه عشق و هوس | نسبتی هست رابط همه کس
جمله جویای معنی خویش اند | تابع شوق متحد کیش اند
چیست زین اتفاق شوق مراد | نسبت اتحاد استعداد

مجلس شاه که درسازطرب *** کامدی ومدنش بود سبب

طرب انشای اتفاق زمان | به نی خامه ریخت رنگ بیان
که مدن چون به آن دیار رسید | به چمن مژدهء بهار رسید
تا رسد ساز نغمه اش بخروش | کرد آوازه ها نوازش گوش
از ادای خرام شوق آهنگ | جاده می بست رشتها بر چنگ
قدم از بسکه برنوا میزد | نقش پا هم دم از قفا میزد
همه جا شهره است در همه حال | سحر آفتاب در دنبال
ببساطی که نو بهار رسد | رنگ و بو پیش از اشتهار رسد

مقدمش رفت از آن سواد ملال — کرد هرسو سرورش استقبال

(کام دی) از ترنم خبرش — رقص بسمل فشرد بال و پرش

لیک بی امر شه مجال نداشت — جرأت خواهش وصال نداشت

کاملان بساط علم و فنون — از ورودش زدند جام شگون

نغمه پرداز بزم شاه شدند — بصد آهنگ بار خواه شدند

کز فلان گلشن بهشت قفس — عندلیبی فشانده بال هوس

در طربگاه ما زاوج قبول — همچو وحیش فتاده فال نزول

به جمال آرزوی اهل حضور — به کمال انتخاب علم و سرور

غلغلش هرکجا دمیده فسون — باد پیماست مندل گردون

با نوایش زساز شرم علم — دف ناهید جبهه شسته بنم

تا نسیمش وزیده درگلزار — بلبلان راست بوی گل منقار

هرکجا او ترانه پردازد — صور جز گرد سرمه نفرا زد

شور هر پرده محو حیرت اوست — بم هرساز زیر خجلت اوست

مطرب دهر اگر نفس بازد — زین طرب نغمه ئی نه پردازد

کام دی را اگر کسیست حریف — برهمین مصرعست ختم ردیف

حیف هوشی کزین دومصرع ناز — نکشد دستگاه معنی راز

آه از آن طبع بیخودی تمثال — که زتضمین شان نگیرد فال

بسکه در وصف او غلو کردند — شاه را مست آرزو کردند

طپش دل زوجه بیتابی — گشت مضراب ساز سیمابی

فرصت انتظار تنگی کرد — مهلت وقت بید رنگی کرد

حکم ترتیب مجلس گل و مل — ریخت درگوش حاضران غلغل

که ازین میهمان شگون گیرند — وام سرعت زکاف ونون گیرند

پس بفرمان آن بهار حشم — جوش گل زد شراب و نغمه بهم

ساز و برگ طرب مهیا شد — رستخیز نشاط برپا شد

مانی آرزو جنون انگیخت — رنک از ژنک کامرانی ریخت

مجلس آرای رونق تأکید
آنقدر دستگاه مینا چید
کامد آنجا سراغ شیشه طلب
عالم بیخودی بدوش حلب
نرگسستان ساغری انباشت
که بعالم گلی دگر نگذاشت
می بجوشی زد از طراوت رنگ
که تری سوخت در دماغ ترنگ
تا صراحی فسون دعوت خواند
چین به پیشانی خیال نماند
صد طرب صرف یك فرح گردید
صدخرابات یك قدح گردید
شد برنگی بهار گل خرمن
که غلط کرد رنگ راه چمن
پرتو اتفاق شمع و چراغ
کرد خورشید را ستمکش داغ
برفلك هر قدر کواکب بود
بر چراغان این بساط افزود
بفروغ حضور نور قبول
از قنادیل عرش کرد نزول
ظلمت دهر غوطه خورد بنور
عالمی شد بروشنی مستور
دام از گرد سنگ چید شرار
لعل نگذاشت رنگ درکهسار
گشت از آئینهء ضیا محسوس
راز دلها چراغ بی فانوس
در رسیدند ساقیان طرب
جام در دست و مرحبا برلب
تیز کردند مطربان چگل
ناخن دستگاه کاوش دل
قلقل شیشه گشت رهزن هوش
غلغل چنگ شد قیامت گوش
موج زد زان ترنم و قلقل
عشرت ازبام و در چو رنگ از گل
بیخودان سنگ بر حجاب زدند
سایه ها جام آفتاب زدند
عالمی را زعیش نغمه خطاب
پنبهء گوش شد گل مهتاب
میکشان را دماغ نشئهء حال
جام در دست کرد استقبال
رنگ می تا زند بساغرها
نشه میکرد ریشه در سرها
باده از شیشه تا رسد بایاغ
سیرمهتاب داشت بام دماغ
از تسلسل چو سبحه سر بقدم
میدویدند جام ها پی هم
نشه گر میل ناتوانی داشت
خط پیمانه نردبانی داشت
میکشی آنقدر بجوش آمد
که خم چرخ در خروش آمد

مستی آفاق را گرفت بدام | شش جهت حلقه گشت گردش جام
تا طپش میفشاند بال سپند | نشه میگشت از صداش بلند
شمع تا دست بر هوا یازید | جامش از چین آستین بالید
عکس افتاد اگر بجام شراب | شخص غواص شد بعالم آب
بسکه از شوق باده می بالید | جام حالی تهی نمیگردید
شیشه هرچند میرسید بسنگ | می جنون داشت در دماغ ترنگ
عالم آب در بغل بط می | دفتر شعله در گره خط نی
بسکه میخورد پهلوی آهنگ | برنفس بود کوچهء نی تنگ
حیرت از بس ره هوا می بست | ماه دف هالهء صدا می بست
جوشش نغمه های چین بکمند | بود چون نور شمع دایره بند
گر گسستی زهم بریشم ساز | تا روان داشت پیچش آواز
ور به طنبور سکته می پیچید | تارش از تاب گوش میمالید
زخمه تا ازتلاش ماندی باز | کوچه میداد خودبخود رگ ساز
ربط آهنگ ساز وموج شراب | جوش میزد بهم چو رشته وتاب
جام می گر تهی شدی سازش | نی به لب میگرفت آوازش
شیشهء قلقل دمی که گشت گمش | غلغل چنگ بود مست خمش
درکم و بیش رشتهء موزون | سکتها داشت مصرع قانون
با بم و زیر پردهای رباب | داشت پست و بلند نشه حساب
بسکه هرسو جنون نوائی بود | شمع خاموش نیز نائی بود
ازهجوم نشاط بود طرف | پر پروانه با جلاجل و دف
پهلوئی گر کباب میگرداند | تر صدائی زاشك میجوشاند
فرق کم داشت در تلاطم ساز | دود مجمر زشعلهء آواز
گرتأمل خلاف مشرب داشت | گره نی گزیدن لب داشت
شوق میگفت با نوای بلند | کای معاشر غم طرب تا چند
دل اگر حسرت فرح دارد | نام مِی ورد لب قدح دارد

مـــیکند وضع ارغنون ایما | کـــه باین نردبان زخـــویش برا
سینه دارد کـمانچـه وقف خراش | کـه طرب قـابل است بسـمل باش
بزم می قلزمـیست طوفـان جوش | نیـست اینجـا غـریق غـیـر ازهوش
اگـرت از گـذشـتگی رم نیـست | خم چنگت زهیچ پل کم نیـست

غضب شاه مروت دشمن *** کردنش حکم به اخراج مدن

عـبـرت آهنگ مـحـفل نیـرنگ | شـیـشـه نی میکند نیـاز ترنگ
کـه درین انجـمـن بحکم هوس | هرقـــدر نی بلب گـــرفت نفس
باد پیـمود و جز خروش نداشت | غـیـر تکلیف درد گـوش نداشت
دست چندانکه شـد مـقـابل دف | مـــایل نیل یافت ســـودن کف
یا برقـصی نزد درین مـحـفل | کـه زلغـزش نخـفت دست بدل
هیـچکس حـرفی از طرب نشنیـد | کـه نشـد نوحـه تا بگوش رسـیـد
کس مـتــاعی ندید ازین بازار | کـه کـسـادش نداد سـر بغبـار
زان بسـاطی کـه شب هوسـهـا چیـد | صـبـحـدم رفت و روب باید دید
این می و نی که عشرت آهنگ اند | خـــاك درجـام وباد در چنگ اند
گـر صـبـاحی سـری فـراختـه است | تا خـمیـده است رنگ با ختـه است
جـــام پیـــمـــانهء پُری دارد | تا چکیـــدن تحـــیّری دارد
نالـه دارد ســپند دست بدل | کـای حـریفـان عـافـیت مـایل
وحـشـتی از طپش برانگیـزاند | این بسـاط آتش است برخـیـزید
زیـر تـا بم هـمـین یـك آوازست | کـه فلك در شکستن ســاز است
تـا ازیـن دامـگـاه بـرتـابیـم | همـه منت پرست مـضـرابیم
جـام گـو دامن ندامت گـیـر | گـردن شیـشـه چند عـبـرت گـیـر
سـرکـشیـهـا خـمیده است اینجا | آبروهـا چکـیـده است اینجـا
ســازها ازروانه پاك شـده است | بادها ریختـه است و خاك شده است

نه همین بر نشاط بیداد است | بر الم نیز حکم فریاد است
روز اگر شام درنظر دارد | شام هم کلفت سحر دارد
خواه رنگ نشاط و خواه طرب | در شکستن بهانه نیست سبب
آخر این بزم عالم رنگست | رنگ هرجاست شیشه بر سنگ است
بر بهاری که رنگ گردانی است | گر کنی اعتماد نادانی است
شاه آندم که طرح جشن انداخت | خلقی آئینه هوس پرداخت
مطربان غیر عیش نسرودند | ساقیان جز طرب نه پیمودند
شش جهت از فسون نوشانوش | موجها زد محیط نشه خروش
وقت آن شد که کام دی و مدن | ورق صنع را دهند شکن
تا رسد در طرب سرای حضور | نسخهء دل به انتخاب سرور
گشت از شوق آن دورهزن هوش | گوشه چشم و چشمها همه گوش
کاین جنون نغمه ها چه آغازند | در صنایع چه سحر پردازند
اولین ساعر شعور ربا | به مدن کرد حکم شوق حیا
آمد آن ساز پردهء نیرنگ | شور چندین هزار فتنه بچنگ
همچو پرکار نا گشوده قدم | کرده پاها بیکدیگر توام
دست در پهلوی بغل دزدید | یك الف شکل نی برون جوشید
در نظر گاه شاه عیش ایجاد | به علمداری کمال ایستاد
نه بلب از ترنم آهنگی | نه نفس را ز زیر و بم رنگی
بر در چشم قفل مژگان داشت | نفس از سکته منع افغان داشت
مدتی محو بیخروشی بود | شمع هنگامهء خموشی بود
داشت ضبط نفس درآن احوال | نقب کاوش بپرده های خیال
لیك کس را نبود بهرهء هوش | تا چه میخواند این فسون خموش
بسکه وضع تأمل از حد بود | عالمی را باضطراب افسرد
حاضران را نفس به تنگی زد | آرزو بر شکسته رنگی زد
صبر جانکاه وحشت افزون بود | طاقت انتظار مجنون بود

کزسراپاش جوش زد هوئی — دود دل تاب داده گیسوئی
شرر سنگ شعله قامت شد — خامشی غلغل قیامت شد
گره دام زد بچاك قفس — صبح محشر درید جیب نفس
ازمسامات او گشود آغوش — چون نی انبان(۱) هزار رنگ خروش
سازها سر کشید از آن پیکر — هر یکی عالم نوای دگر
ارغنون عرضه داد پهلویش — چنگ گل کرد وضع زانویش
مغز عود از کدوی سر جوشید — رشتهء چنگ را بمو پوشید
پس بهر عضو آن جنون پرداز — بست سحر نفس بریشم ساز
بفسون نوای موسیقار — مژه واکرد یك قلم منقار
ازلب سحر کار گشت طرف — هر تبسم بصد جلاجل دف
شور اعصاب از نظر مستور — نغمه انگیخت چون رگ طنبور
طپش دل بسینه میزد دست — بجنونی که شور دف می جست
درنیستان آتشی افتاد — برد هر نی بعالمی فریاد
همچنان مدتیش طوفان بود — شش جهت غرق چشم حیران بود
بم هرساز ازان شکرف نشید — زیر شد آنقدر که سجده دمید
نغمه ها دام ناز بر چیدند — سرمه گشتند و خاك لیسیدند
تا جهان بزم آفرینش چید — این قیامت کسی بخواب ندید
اثر نشئهء جنون دل است — کاینقدر فتنه زیر آب گل است
نفست آنکه چون رسد به نفیر — شرر آفاق بگسلد زنجیر
میدهد در هجوم شوق خبر — وجد هر عضو ازجهان دگر
از فسون دلت گر ارشاد است — هربن مو قیامت آباد است
گشت ازان سحر کار شعله حضور — انجمن بوتهء گداز شعور
هوش حضّار پَر برون آورد — آشیانهای رنگ خالی کرد

۱- نی انبان: نام سازی که از نی و چرم سازند.

هريك از خويش پيش تاخته بود / تا بخود وا رسد گداخته بود
هيچكس را نماند برگ هوس / كز ستايش لبى دهد بنفس
رنگ ميرفت و گرد تحسين داشت / بيخودى آفرين رنگين داشت
گر چه محفل بساز حيرت بود / كام وى پيش تاز حيرت بود
گردش چشم قدردان نظرش / نازها داشت نذر گرد سرش
خم به ابروى مرحبا تمهيد / برسراپاش سجده مى پاشيد
بود شه را حمايلى در بر / آبرو سلك يك محيط گهر
هريكى افتخار ديهيمى / دستگاه خراج اقليمى
از كنار خودش برون آورد / برو دوشش مكلل آن كرد
دهر ازآن نغمه كز مدن آراست / رقص نيرنگ كامدى ميخواست
هركجا شد كمالى آينه دار / برد صبر از طبيعت هموار
شور ديوانگان بهر بم و زير / چه خيال است نگسلد زنجير
آن قيامت كزو مشاهده كرد / شوق بر(كام دى) هجوم آورد
اهتزازى زپيكرش جوشيد / كه جهان را بوجد دل پوشيد
با دوعالم جنون هوش گداز / بردرخشيد برق شعلهء ناز
كرد تاب ميان صبر كسل / يك محرف نياز صد بسمل
چشم مست از اشارهء ابرو / زد صلا بر هزار دشت آهو
غنچه اش تا تبسمى ميكاشت / چون سحر دامن هوا گل داشت
مژه تا باز كردى انگشتش / بال ميزد نگاه در مشتش
دست رنگين اگر نشان ميداد / بخروش حنا زبان ميداد
چين دامن اگر تبسم داشت / موج ميزد لب و تكلم داشت
هالهء دور ماه رخسارش / كرد در صورتى نمودارش
كه بپركار نقشها مى بست / لعبت گرد باد شمع بدست
مى نمود از فسون جلوه گرى / بزم يك شيشه و هزار پرى
ناز در هر طرف قدم مى سود / رفت و آمد كشاكش دل بود

دیده هرچند گرد فهم تنید		چون نگاهش برون زپرده درید
دل اگر عقدهء خیال شکافت		چون نفس خارجش زخویش نیافت
از نفس تا رمید بردل ریخت		تا بدل زد نگاه رشته گسیخت
از شتاب و درنگ دانشگاه		بود دردل نفس بدیده نگاه
آب میگشت چون روان می شد		چرخ تا میزد آسمان می شد
رفته رفته زبانه زد طورش		گشت جواله شعلهء دودش
تا بجائی رسید جولانش		کز قدم رفت فرق دامانش
فهم آرام و رم معما شد		پای دامان و دامنش پاشد
آن تسلسل که دور سحر نگاشت		خط پرکار جمله مرکز داشت
شمعی ایستاده بود و پرتو آن		هرطرف میدوید بال افشان
داشت در کسوت نیاز دگر		پیش هرفرد رقص ناز دگر
تا بانداز دست می افراشت		گردن هریکی حمایل داشت
شوخی آندم که میگشود آغوش		بود لبریز ناز هر بر و دوش
محفل آینهء خانه بود آنجا		که جز او کس نمی نمود آنجا
یعنی از شوخیش قریب و بعید		همه کس در بر خودش می دید
صورتش همچو معنی معقول		در بدو نیک کرده بود حلول
مجلس آخر شد و زشوخیها		هیچکس از خودش ندید جدا
لیك بر انجمن جنون زده بود		جام او (راگها) بخون زده بود
همه غافل زسحر کاری او		که چه دارد جنون نگاری او
(مدن) از بسکه محو کارش بود		نعل در آتش نثارش بود
آن حمایل که پادشاه غیور		کرده بودش طراز گردون عور
بیخودی کرد و پا زسر نشناخت		پیش پایش بصد نیاز انداخت
کانچه من دارم از سرافرازی		به که خلخال پای خود سازی
سرهم اینجا نثار دردست است		لیکم از شرم ناکسی پست است
زین ادا رنگ شاه برگردید		شبنم لطفها شرر گردید

تافت چین جـبین برق غـضب — آتش افـتـاد در بسـاط طرب
شیـشـه از سنگ وا کـشـیـد پیام — صفحه برگشت و عکس شدخط جام
بدمـاغ غـرور زد تـاجش — داد فـرمـان بزجـر اخـراجش
کـه ببـزم شـهـان ملك وقـار — جـز ادب کـیـست تا بیـابد بار
مـطـربـی را بـایـن تـرانـه زدن — نیـست جـز تیغ سـیلی گـردن
پاس تشـریف شـه نداشـتـنش — سـر بدار است بر فـراشـتـنش
کـار این خـون گرفـتـهء خودسر — نگذارید بـر زمـان دگـر
زود از این کـشـورش برون آرند — از غـبـارش سـراغ بردارند
زین جنون سـاز بی ادب آهنگ — گـر نماید نشـان پای درنـگ
شـحنه راند به تیغ برق دمش — تا سـرش پیش سـازد از قـدمش
هر کـه راه شـفـاعـتش پوید — باید او هم زسـر قـدم جـوید
وانکه افـسـون مـهلتش خـواند — زنـدگـی بـا نـفـس بـرون رانـد
شـد زبانهـا بعـرض جـرأت لال — غـیـر تسلیم چاره گـشت مـحـال

بیکسی مدن ویأس صنم *** صحبت درد جدائی باهم

دیدی ای دل کـه چرخ فـتنه کـمین — بچـه صـورت رسـاند مـهـر نگین
حـرکـتی در مـزاج شـوق گـمـاشت — کـه مـدن را زانجـمـن برداشت
دودی از پردهء خـیـال افـراخت — شـاه را شـعـله در دمـاغ انداخت
ربط سـاز نشـاط برهم خـورد — هر یکی راهی از فـراز سـپـرد
در رسـیـدند جـوق سـرهنگان — به سـتـم بی تحـاشی آهنگان
سـاغـر حـرمـتش نگون کـردند — عـورش از انجـمـن برون کـردند
دهـر بـا آن تـرانـهء غـلـغـل — ناگـهـان بر سـرش شکست دهل
زان بسـاطش برنگ شمع خموش — ذلت و تیـرگی کـشـیـد بدوش

آنچنان آمده چنین رفتن / داشت از ننگ در زمین رفتن
میکشید آن گروه بی آهنگ / رو بخاکش برنگ گیسوی چنگ
کام دی هرطرف مدن گویان / بود چون اشك در قفا پویان
کوچه ها داد چاك بر جگرش / تا رسانید خویش را بسرش
پیش آن ظالمان جبین مالید / گیسوی ناز بر زمین مالید
کای جهان مست دور جام شما / باد چندین زمان بکام شما
وقف من در رمق سرای نفس / فرصت زندگیست امشب و بس
تاسحر پاس خاطرم دارید / صبحدم با منش برون آرید
که خطایم وبال گردن اوست / آتشم شعله کار دامن اوست
ناز من اینقدر جنون آورد / که ز پیراهنش برون آورد
گر نه دامن زند نفس بچراغ / از چه دودش کند ستمکش داغ
جرم حسنست عشق آزاد است / نقش شیرین بلای فرهاد است
شمع گر آتشش نیفروزد / رخت پروانه را که می سوزد
من گنه کردم او عقوبت برد / مژه لغزید اشك اگر پا خورد
مهلتی وقف التفات کنید / رحمتی مایهء نجات کنید
دور کوتاهی شب آنهمه نیست / نفس صبح تالب آنهمه نیست
این غریب دیار ناکامیست / گرد صحرای عبرت انجامیست
ازمکافات اگر حذر دارید / زین ستم کشته دست بردارید
شب تار است و دشت و در همه خار / خواهدش ناله کرد سینه فگار
چرخ ترسم که بشنود گله اش / دل شکسته است امشب آبله اش
به امان خواهی عقوبت شان / گنج زر کرد نذر رشوت شان
کاینقدرهاست مزد احسان کم / گر قبولیست پیشکش جان هم
زین مواعظ ترانه ها سر کرد / تا بمهلت بخانه اش آورد
شمع روشن شد و فروغ نداشت / لاف پرتو بجز دروغ نداشت
بود در بیخودی معاینه ئی / خانه میکرد روشن آینه ئی

تاسحر این دو شمع می افروخت — شعله پیدا نبود و دل میسوخت
بر رخ هم اگر نگاهی بود — حسرت اندود اشك و آهی بود
وزنفس بال حرف می افشاند — ورق رنگ رفته میگرداند
ازتبسم خراش دل میرست — ریشهء ناز منفعل میرست
بود درچشم خاك خورده نگاه — سرمه دنباله دار بخت سیاه
ناله تا واكند نقاب تعب — دود دل میگرفت روزن لب
گر همه اشك پرده شق میكرد — فرصت پرنشان عرق میكرد
ازدل چاك میگشود آغوش — همچو صبح اتفاق خانه بدوش
به نثار وداع از دل شق — همه شب اشك میكشید طبق
درغم آباد یأس میزد بال — بصد اندوه شام صبح وصال
بر كسی نگذرد زصد ماتم — آنچه در وصلشان گذشت بهم
دوش میزد دل شكسته نوا — كای قبول آگهان شغل و دعا
شب وصلی زبخت اگر خواهید — چون شب هجر بی سحر خواهید
با چنین فرصت نگه رفتار — نكشی ننگ حسرت دیدار
گر به آغوش آشنا شده ئی — همچو مژگان زهم جدا شده ئی
آرزو را بصیر مانع باش — با خیالی زوصل قانع باش
فرصت وصل سخت بی پرواست — انفعال نگه نخواهی خواست
نیست اینجا نگاه فرصت رس — مژه واری رساست حیرت و بس
پس چه مقدار چشم باز كنی — عمر مژگان مگر دراز كنی
كام دی میزدا زپر بسمل — هر نفس آتش دگر در دل
داشت از عجز بیخودی ایجاد — بزبان شكست دل فریاد
كای غریب ستمكش ایام — گرد صبح طرب شكسته بكام
غربت آتش نشین احوالت — بیكسی داغ صورت حالت
كردی از بهر من وداع وطن — خاك برفرق آشنائی من
بایدم طرف دامنت گیرم — درهوای تو پرفشان میرم

سایه وارم جبین خرام وفا
لیك میترسم از جنون قضا

که زند ناگهان برین دفتر
غیرت شاه آتشی دیگر

گر باین عزم بشکنم دامن
بر تو ریزد غبار جرأت من

ورنه زین هستیَم نفس خجلست
خون قربانی وفا بحلست

نه درآئینه ام بجاست نفس
کسوت ماتم بقاست نفس

هستیم را بعمر سازی نیست
نفس شمع بی گدازی نیست

گر بمیرم امید وصل کجاست
وربمانم بقا طلسم بلاست

داغ نومیدی دل ریشم
مرده و زنده مشکل خویشم

نه ترا اختیار فرصت ناز
نه مرا مهلت زمان نیاز

بقضا سر فکنده ایم همه
چاره ئی نیست بنده ایم همه

لیك امید صبر رفته زچنگ
میطپد در غبار این آهنگ

که بهر جا رسد پی سفرت
نرمد از غبار من نظرت

گر زوصل گلی رسی بمراد
رنگ بختم فرامش تو مباد

ورنسیمی وزد بگلزاری
از هوس یاد آوری باری

که دمي پیش ازین باین انداز
بسملی بود پرفشان نیاز

جوی آبی اگر روان یابی
یا سر چشمه ئی نشان یابی

بر تب و تاب من کنی نظری
که باین رنگ بود چشم تری

دل بهر نغمه ئی که شاد کنی
از من نوحه ساز یاد کنی

داشتم دستگاه مشتی گرد
دامن افشاندت قیامت کرد

ای سراپای من پریشانت
بعدازین من کجا و دامانت

میروی چون نگه زچشم ترم
بی نگه بعد ازین کِرا نگرم

رفت رنگ از گلم چه باغست این
ریخت می بر زمین دماغست این

ور بود جان توئی وجان با تست
دردلی لیك دل همان باتست

بی دل وجان چگونه خواهم زیست
برسرم باید آب گشت و گریست

رنگ تصویر سایهء بیدم
بی ثمر داغ گشته امیدم

حیرتی محض را چه رنگ و چه تاب
سـعی بی بال مـدعـا نا یاب

در تحیّر سـراغ پیـدا نیـست
قـاصد دل طپـیدن اینجا نیـست

کـاش بالی زرنگ گـیـرم وام
تا رسـانم بگلشنت پیـغـام

لیك جـز خـون شـدن ندارم سـاز
پیش رفـتـه است رنگم از پرواز

ازکـه یابم خـبـر کـه با دل من
بکجـا برد عـشق مـحـمل من

برمـن نـارسـای بی پروبال
هم تو رحـمی کنی مگر بخـیال

بنسـیـمی رسـانیم خـبـری
تا نفس چیند از بقـا اثری

گـرنفس راز یأس داغی نیـست
سـوختن نیـز بیـدمـاغی نیـست

زندگی گـرچه داغ جـانکاه است
از پیـام تو تازگی خـواه است

تاعـلاج چراغ خـویش کنم
گـاه گـاهی فـتـیله پیش کنم

شـمع یاسش گـدازی انشـا کـرد
کـه شنیـدن در فـغـان وا کـرد

نمك گـریه اش کـبـاب نداشت
آتش داغش آفـتـاب نداشت

نا امید ثمـر استعداد *** ازشجرخواستنش بهرهء داد

کلك غـیـرت بسـینه بست شـقی
سطـر چـاکـی نـگاشت بـر ورقـی

تارسـاند بقـاصـد اظهـار
نامـهء حـسـرت تسلی کـار

کـه مـدن زان نوای یأس آهنگ
داد مـینـای دل بگرد ترنگ

آتش کـام دی کـبـابش کـرد
شـرم آن دل شکسـتـه آبش کـرد

بنـم چشـم جـیـب برق درید
اشك گل کـرد لیك شـعله چکیـد

بجنـون دل مـشـوش زد
جـمع کـرد انفـعـال و آتش زد

کـای هوای تو برقِ آفت من
شـور من داغ من قـیـامت من

گـر خـرابم وگـر بحـال خـودم
وطن آوارهء خـیـال خـودم

آن خـیالم توئی کـه در همـه حـال
تا بمرگم فـتـاده در دنبـال

بیـرخت سـر بسنگ و پا در نیش
سـیـر روز سـیـاه دارم پیش

دشت و در غوطه خورده در شب من
بسیاهی فسرده کوکب من

بی چراغم ز درد وداغ مپرس
می برم داغت از چراغ مپرس

لیك این رفتن من آمدنست
که خیالت صفیر جان من است

ازشمار قدم درین هامون
میزنم پا بخواب بخت نگون

فکر جهد دگر ندارم پیش
میکنم باز چشم اختر خویش

غیرت اکنون زبانه ئی دارد
عرقم تازیانه ئی دارد

ازخجالت در جنون زده ام
آبم اما بجوش خون زده ام

عرض خجلت بیا نیی دارم
درعرق تر زبانیی دارم

ای دلت بی نیاز عرض نیاز
نفشانی بصبر دامن ناز

هرکه در صبر دست بردل بست
آینه با طرب مقابل بست

هرکجا غنچه شد بگل همدوش
دل جمع اولش گشود آغوش

موج کارایش تو کل کرد
گوهر از وضع صبر او گل کرد

دل که رمز حصول کام شکافت
وضع تسکین نیافت غیراز یافت

ور زحرمان نقاب فهم گشود
شاهدش غیر اضطراب نبود

بیقراریست درجهان اسف
صورت رفتن مراد ازکف

کام دل در کنار دارد صبر
که زتشویش عار دارد صبر

درصبوری شتاب را ره نیست
آن وصالست و هرکس آگه نیست

صبر میگوید از لب تسکین
کای طلب دامن مراد است این

دل جمع است با وصول قریب
صابر اینجا ربوده است نصیب

بعد تلقین صبریاس نورد
پاسخی چند نذر غیرت کرد

کاین جنون فطرتان غرّهء جاه
از هوس بر هوا فکنند کلاه

همچو شمع از دماغ پوچ خیال
آگهی نیست شان زداغ مآل

بسکه بیباکی نمودارند
بحیا سر فرو نمی آرند

این نمو غیر بیحیائی نیست
جوهر عبرت آشنائی نیست

مغز کو تا سری فرود آرند
پیش اقبال دل سجود آرند

چیست اقبال پیش بین بودن
آسمان داشتن وزمین بودن

تا بسرها هوا پر افشانست
خم تسلیم ننگ مژگانست

بغرور سری درین بازار
غفلت از حلق شان کشیده بدار

روز ایشان سیاه تا نشود
دیده آگاه پیش پا نشود

شمع را تا سحر نمی آید
پیش با درنظر نمی آید

دام اقبال چیده اند اما
همه بیمغز تر زبال هما

فکر خود هیچ شان بسامان نیست
دامن چاره را گریبان نیست

چند درد سر دماغ حشم
شرم دار از خیال طبل و علم

نتوان یافت با همه غوغا
مغز کوس و دهل بغیر هوا

سهل دان خودفروشی غلغل
با دو پشم است در کلاه دهل

حیف باشد زمغز خورده هوا
بر ضعیفان بلند چیدنها

با چنین جاه انفعال آثار
اندکی پاس شرم همت دار

عالمی در تخیل جبروت
دارد از پشم گنده باد وبروت

خاك بر فرق رایت و حشمش
تیز در ریش پرچم و علمش

در گدا و شهء غرور آئین
فرقی افکنده خفت و تمکین

گر هوا گیر یا زمینگیرند
یك قلم خاك عجز تخمیرند

زین دو هیأت که کبر و عجز نماست
رنگ آفات و عافیت پیداست

در زمینگیری انقلابی نیست
سایه را با طپش حسابی نیست

از هواگیر برده اند قرار
عافیت باخته است دود غبار

عالم جاه غیر تلوین نیست
کرو فر ازجهان تمکین نیست

مشت خاکی که با دمی بردش
وضع رحمت زیاد میبردش

فضل حق شامل زمینگیریست
سجده وضع قبول تأثیریست

بیوقار است مست جام غرور
نشئهء عجز ایمن است از شور

دستگاه شهان سر بهوا
نیست هم کفهء وقار گدا

آنچه سامان عافیت کیشی است
دولت پایدار درویشی است

مست جاهی که در شکست گداست / همچو فرعون غافل از موسی است
شورش نیل نیست در نظرش / کز غرور حشم دهد خبرش
یك مژه گر گدا بیفشارد / شور چندین دهل نم انبارد
همچو اصحاب فیل غفلت شاه / ازمکافات اگر نشد آگاه
چون بسر در رسد ابابیلش / نیست جز خاك بر سرفیلش
شاه اگر ناز بر حشم دارد / گرد عجز گدا چه غم دارد
ما گدایان منزه از هوسیم / مغتنم فهم راحت نفسیم
بیدماغست کوشش درویش / که تلافی کس ندارد پیش
ورنه شاه آنچه واکند بسپاه / میگشاید گدا به جیش زآه
گر شهانرا غرور بارگهی است / عاجزان را شکست دل کلهی است
دست درویش اگر نیازد ناز / نارسائیست دستگاه نیاز
گردن سر بجیب دست رساست / خم ناخن کلید عقده گشاست
همت آنجا که بسته است کمر / مور بر شیر برده است ظفر
هم درین جاست ازغبار ستیز / ناله بر کوهسار زلزله ریز
عرق سعی مرد در همه حال / نیست بی آبیاری اقبال
کوشش مرد اگر قدم ساید / آسمان با زمین بهم ساید
ننگ همت خیال بیش و کم است / غیرت آندم که جوش زد حشم است
پس درین عرصهء تلاش غبار / نیست سعی کسی بیأس دچار
من هم آخر تضرعی دارم / مست اشکم تجرعی دارم
عجز هر چند نارسا دست است / اشك مینا شکست بدمست است
عمرها شد زپردهء رنگی / خورده بر گوش شوقم آهنگی
نکشی تا ز وهم یأس آزار / آگهت میکنم زصورت کار
یعنی از مؤبدان فرخ فال / مژده دارم که درحدود شمال
نخل فیضی است در بیابانی / طوبی الاصل سدره اغضانی
آرزو ریشهء دویدهء او / کام دل میوهء رسیدهء او

ازحـــصـــول فـــوايد ثـــمـــرش می پرســـتـــد جـهـــان باسم برش

گـــرفـــتـــد دامنش بدست چنار پنجـه یازد بگو شـــمـــال بهـــار

شـــاخ بیـدی گـرش کـشـد در بر برنیـــاید خـــمش زبار ثـــمـــر

هرکـه در سـایه اش قـرار گـرفت چتـر خورشیـدش اعـتـبـار گرفت

آنکه بی پا و سـر رسـیـد آنجـا بی تکلف ببـر رسـیـد آنجـا

مـــیـــروم تـا به آن درخت رسم شـایـد از سـایه اش ببـخت رسم

پیش همت گـــدائیـی دارم ســـعی بخت آزمـــایئی دارم

گـر رسیـدم جـهـان بکام من است باده هرجـاست وقف جـام من است

ورنبـــــردم بمدعـــــا راهی رفـــتـــه باشم بجـــادهء واهی

پـس بـرآورد از کـنـار گـلـی سـحـر رنگ فـسـون بهـار گلی

کـاین طلسم نفس شـمـار منست مـخبـر عـمر مـسـتـعـار منست

نبـری ای بهـــار ناز ثـمـــر زحـمت قـاصـد پیـام دگـر

گـاه گـاهی بدعـوت اقـبـال نظری کن چمن طراز خـیـال

خـبـر من بهـر قـبـول تعب از همین نامـهء گـشـوده طلب

تـادرین گل زخـــرمی اثر است هسـتیَم از ثبـات صـرفـه براست

چون برنکش زند شکستن چنگ شیـشـه ام را رسیـده گیر بسنگ

شمع فـرصت فـسـانه خوانی داشت بصـــد اندرز تر زبانی داشت

کـه بشـور رحـیل زد نفـسـی نامـــهء صـــبح دربغل جـرسی

کـاروان حـضـور سـوز وگـداز بار انجـــام بست برآغـــاز

از ســـراپای آن وداع کـــمین پرفـــشـــان شـد نگاه باز پسین

مـحـمل چاك دل کـشـیـده بدوش چون سحـر یك وداع و صد آغوش

پی نخل امـیـد فـال گـرفت بتـــوکّل ره شـــمـــال گـرفت

زیرآن نخل سعادت دربار *** شوردیوانگی عاشق زار

نوحـه تاز جـدائی جـان کـاه مـیگشـاید رهی بعـرصـهء آه

کان تظلم غبار دشت ستم / جرس کاروان وادی غم

نا گزیر طبیعت معذور / گشت از وصل کام دی مهجور

کار عاشق بفهم ناید راست / مدعا وصل بود هجران خواست

عشق مارا زما جدائی داد / تا بقرب خود آشنائی داد

باید از وصل کعبه غیبت کرد / تا باحرام رو توان آورد

چشم بودن دلیل این صفت است / سعی غفلت حصول معرفت است

گر هوس مایل تماشائی / مژه برهم نهی که بگشائی

هر نفس برهوا کشی محمل / تا رسی چون نفس بعالم دل

نیست در کارگاه معذوری / قدردان وصال جز دوری

رنج حرمان کشی دشت خیال / تاشوی قابل حضور جمال

ورنه دوری چه ممکنست اینجا / ظاهر اسرار باطنست اینجا

شوق تا لذتی کند پیدا / اندکی ازجهان وصل برا

با وجود وصال هجران خواه / در تمنای درد درمان خواه

این تقرب که حاصل دوریست / اختراع جهان معذوریست

آنچه در قرب و بعد ما و منست / صورت ناگزیری مدن است

که زتشویش کام خویش گرفت / راه دشت تلاش پیش گرفت

بصدآهنگ اضطراب جرس / محملش میکشید ناله وبس

هرقدم رنج پیش پا می برد / حیرتش روی برقفا می برد

زحمت خار و درد حرمانش / می نمود از طلب پشیمانش

کز چه گشتی جدا زدلبر خویش / دوری آوردت این قیامت پیش

کاش درپای یار میمردی / کاینقدر خون دل نمیخوردی

بند بندت اگر جدا می شد / خاک آن کوچه خون بها می شد

چه قدر ناامید خاصیتی / که زغفلت شهید بی دیتی

بهوس خون خویش ریخته ئی / که ازآن انجمن گسیخته ئی

همچنان انفعال کوشش داشت / با تک و پو چو موج پیچش داشت

عاقبت زان جنون یأس مآل
شدبدل اضطراب دل بخیال

رفته رفته خیالش آینه شد
حسنی از شش جهت معاینه شد

کرد از اشتیاق آینه جوش
مو بمو یش تهیهء آغوش

در تك و تاز تا عرق میکرد
غرفه ئی زان جمال شق میکرد

مژه چندانکه اشك می انباشت
حسن سیر بهار آینه داشت

در تفا و تگهء فراق و وصال
فرق گم کرد ازهجوم خیال

بسکه دل خلوت حضورش بود
در بغل بود آنچه دورش بود

میزد ازناز بی نیازیها
بر خیال تردد استغنا

عزم ره گر قدم گشا می شد
سعی رفتار نقش پا می شد

کز هوس پیش و پس چرا بروم
از برکام دی کجا بروم

این در و دشت گرد محمل اوست
دیده تا دل همان مقابل اوست

آنکه میجویمش بکام من است
شوق مخمور و می بجام من است

لیك آئینهء دلیل یقین
می نمودش باین نوا تلقین

کای خیالت فسون طراز خیال
خواب تحقیق نیست چشم بمال

مقتضیات شوق ازین بیش است
عالم مقصد اندکی پیش است

گام چندی دگر بجهد گمار
تا بسر منزلت کنند دچار

مدتی پا بدوش آبله داشت
خار صحرا غذای حوصله داشت

میرسیدی بهر تب و تابش
از گداز جگر دم آبش

برخس وخار سینه می مالید
تا بآن نخل کام بخش رسید

دوخت با ریشه اش زه دامن
کرد درسایه اش چوسایه وطن

روزگاری بناله های حزین
خواست کام دل امید کمین

همعنان هجوم اشك دوید
سیل بنیاد آرزو گردید

با صدآشوب درجنون کده ئی
شیشه بر سنگ زد پری زده ئی

شور صد دشت ودر بهم آورد
تاجنون را بخانه دعوت کرد

بیخودی گشت مطرب سازش
ربط قانون گسیخت آوازش

هرقدر لب بناله می فرسود / صورت کام دی مخاطب بود

باد برگی زشاخ اگر جنباند / آهش از یأس بال درد افشاند

کای صنم اینقدر مشو چالاك / کف تو ناز کشت و دف بیباك

گر غزالی بگرد رم میزد / شعله ها در دلش علم میزد

سوختی کاینقدر رمیدن چیست / کس درین دشت نیست وحشت کیست

طایری بال اگر فشاند و گذشت / تنگ می شد بچشم او در ودشت

گفتی از دامن تو دلتنگم / پر میفشان که می پرد رنگم

گه چو مصروع دست و پا میزد / برخود از بیخودی صلا میزد

کای بدن رخت ازاین بساط مبر / ساعتی رقص کام دی بنگر

بزبان جنون سخنها د اشت / حیرت آشوب انجمنها داشت

هر زمان معنی دگر می بست / هر نفس مصرعی دگر می جست

گاه گفتی زعالم واهی / کام دی آمدی چه میخواهی

نیستم آنقدر جدا ازتو / که کشم خجلت بیا ازتو

گاه گفتی سلام من برسد / ازتو برتو پیام من برسد

رفته ام لیك در قبای توام / دورم اما همان بجای توام

گاه گفتی بدل خزیدن چیست / خار اگر نیستی خلیدن چیست

تاکی آزار و راحتم دادن / اینقدر در هلاکم افتادن

گاه گفتی ز رقص واماندی / که بمن دامنی نیفشاندی

آرزو مُرد از گرانی دل / طپش افسرد در پر بسمل

گاه کفتی ترانه ئی سرکن / خاطرم جمع نیست ابتر کن

دعوی طاقت انتظار کش است / باد شیرازهء غبار خوش است

گاه گفتی بدل چه میکردی / که بچشم قیامت آوردی

بامروت نداشتست حساب / سعی ویرانی دوخانه خراب

گاه گفتی دل آشنای تو نیست / این مقام منست جای تو نیست

گر نه از بهر رفتن آمده ئی / پس چرا همره من آمده ئی

گاه گفتی بیا بهم سوزیم — تیره روزیم شمعی افروزیم
ظلمت از دهر گو نگیرد رم — خانه روشن کنیم ازآتش هم
گاه گفتی کجاست مهر و چه کین — ساعتی از برم جدا بنشین
سایه از مهر رنگ می بازد — قرب آتش بمو نمی سازد
گاه گفتی بیا و زود بیا — بیخودی ازخودم ربود بیا
فرصت آرائی غبار سحر — نیست مجمل کش دم دیگر
گاه گفتی خبر مپرس ازمن — بیدماغم دگر مپرس ازمن
آنقدر ها نرفته ام از خویش — که به آواز دادن آیم پیش
گاه گفتی چه میکند نکهت — که شدم سرمه در غبار رهت
برتغافل بساط ناز مچین — آگهی مفت فرصتست ببین
گاه گفتی تبسمت چونست — که نفس برلبم رگ خونست
آن هلال از چه رنگ دارد جام — زان سحر روز کیست تشنهء شام
گاه گفتی کفت چه گرد افشاند — که حنا رنگ می بدرد رساند
گرنه برخون مرده ام نگریست — این سیاهی لباس ماتم کیست
گاه گفتی زپهلویم برخیز — بیش ازین خون من زغصه مریز
ربط الفت گل ندامت شد — این محبت نشد قیامت شد
گاه گفتی قدم بدل مگذار — تا نگردد کرشمه ات بیدار
که همین دم زگرد دامانت — چشم پوشیده است مژگانت
گاه گفتی مشو معاینه ام — تا خلل نفکنی در آینه ام
تونی اینجا به عرض رعنائی — در چنین خلوت از چه می آئی
گاه هان داشت و گاه نی میگفت — هرچه میگفت کام دی میگفت
گو سئوالی و گر جوابی داشت — کام دی کام دی خطایی داشت
بیدلان عشق مستی آهنگ است — حرف دیوانگان باین رنگست
ایخوشا بیدلی که در همه حال — زین نسق باشدش جواب و سئوال
این نوا از جهان واهی نیست — سبق مکتب ملاهی نیست

برده در درس عشق گوی قبول | خاك راهی زخون صد معقول
دل باین رنگ شغل واهی بند | حرف معقول بی اثر تاچند
حاصل قصه آنکه آن بیدل | داشت در سایهء شجر منزل
شوق بیتاب ترجمانش بود | نام معشوق برزبانش بود
شورآن ساز امتداد کمند | دام تأثیر برجهات افکند
وحش و طیر سواد آن صحرا | بست منقار و لب زصوت و صدا
بسکه با سازش آشنا گشتند | یك قلم (کام دی) نوا گشتند
صد زبان محو یك سبق گردید | منطق الطیر یك ورق گردید
می سرودند با هزار آهنگ | نام آن فتنهء بدل زده چنگ
قرب سالی برین بهار گذشت | همه یك فصل انتظار گذشت
بی خور وخواب عمر برد بسر | تازتاب و تپش نماند اثر
بی غذائی بهم زد اجزایش | خورد نا خوردن آب اعضایش
رنگ طاقت شکست تاب گداخت | گفتگو محو شد حساب گداخت
ناله افتاد درشمار نفس | صبح خمیازه شد غبار نفس
بمقامی رسید ضعف قوا | که زامداد هم نشست جدا
نه بلب قدرت نفس داری | نه بناخن امید سرخاری
میرسیدش چو صبح با همه تب | درشب وروز یك نفس تالب
دانه سان صد گداز دل میچید | تا زمژگانش ریشه می جنبید
گرچه از عمر سازو برگ نداشت | زندهء عشق بود و مرگ نداشت
جان عاشق زعالم جان نیست | جنس عشق از دکان امکان نیست
عاشقان مرده اند زندهء دوست | مرده و زنده کارشان با اوست

زندگان را فتور می باشد
اجل از مرده دور می باشد

ذکرشاهی که بآن دشت رسید *** وزمدن قصهء بیداد شنید

قصه پرداز صورت احوال
گفت بعد از تمدد یک سال

سپری شد زمان نومیدی
شب برآمد بنور خورشیدی

پادشاهی باتفاق شکار
کرد بر سمت آن سواد گذار

انقلابی درآن بیابان دید
که بصد شور حشر نتوان دید

ازجهانش غبار غم میزاد
جوش تنگی فشار دل میداد

هرنسیمی که بر دماغش خورد
دل ببوی بهار داغش برد

گر گلی زان فضا نمایان بود
رنگ چون چاك دل بدامان بود

سبزه گر میزد از طراوت جوش
بود مژگان اشك در آغوش

صورت گرد باد آن صحرا
می نمود از شکست سرمه نوا

گردن شیشهء رسیده بسنگ
ناله در آستین گردش رنگ

هیأت جاده های خوابیده
آهی از ضعف خاك لیسیده

رشتهء نا امیدی سازی
بکشاکش گسسته آوازی

گرد چندانکه پر فشانی داشت
طپش دل جنون عنانی داشت

هر چه در دیده اش معاینه شد
رنگ افسوس حیرت آینه شد

چون بزیر و بم طیور رسید
نغمه غیر (کام دی) نشنید

طوطی وزاغ تا طنین مگس
کرده پرواز یك نوا بقفس

شور این ساز کام دی آهنگ
زد بدامان اضطراریش چنگ

فهم آن نغمه بیقرارش کرد
حسرت دل طپش سوارش کرد

گشت با حاضران پای رکاب
بیقرارانه گرم جوش خطاب

کاین نوا دل بدرد می آرد
بوئی از آه سرد می آرد

هرطرف شور کام دی چه نواست
این عبارت ترانهء چه بلاست

طبع را مست نا صبوری دید
سعی تفتیش آن ضروری دید

رخش تحقیق را عنان سرداد   جست و جورا بهرطرف پر داد
همچنان میکشید بوی وصول   تاشد آن نخلش آشیان نزول
دید شخصی بپای نخل نگون   ریشه نی کرده سر زخاك برون
متلاشی بحسرت اجزایش   خورده آشفتگی سراپایش
بسکه چسبیده بی غذا برهم   رفته چون سایه فرق پشت و شکم
خشکی از بس فشرده پیکر او   ریشه وارش نمانده نای گلو
مرده اما نفس کمین اثر   زنده در خاك خاك کرده بسر
طپشی خفته در تب نفسی   پر رنگی شکسته در قفسی
پیشش از بارگی فرود آمد   ابر رحمت بخشك رود آمد
بر ضعیفیش احتیاط گماشت   سر زخاکش بصد ادب برداشت
ازترحم ره تدارك جست   کرد دل آب و گردش از تن شست
ریخت تدبیر مصلحت کارش   شربتی در گلوی بیمارش
ریشه افسرده بود آبش داد   شمع می شد خموش تابش داد
تا نفس از نمش لبی تر کرد   اندکی جنبش نمو سر کرد
چون نفس برصدا گشود آغوش   (کام دی) گفت و باز رفت از هوش
پس بتکرار آهش از دل جست   بهمان نام لب گشود و ببست
طبع شاه از نوای تکرارش   برد راهی بساز اسرارش
کاین بداغ فراق سوخته است   دیده ازغیر یار دوخته است
وین طیوری که کام دی گویند   درس خوانان مکتب اویند
چه قدر ناله جسته از سازش   که بمرغان تنیده آوازش
عمرها باید اینکه نالهء دل   وحش وطیرش چنین کشد محمل
برد سودای حیرتش ازخویش   بجنون ترحم آمد پیش
کای چراغ نشسته در ره باد   برتو آشوب دامن که فتاد
آگهم کن زصورت حالت   تا چه صورت فتاده دنبالت
فضل دست حمایتی دارد   در ضعیفان سرایتی دارد

موی چینی خروش سرمه نوا   بزبان شکسته کرد ادا
دم تیغی که سر گذشتش بود   به بیان آب داد و لب نگشود
گردش رنگ آن تظلم کیش   زد محرف بطبع رحم اندیش
خورد بر همت بلند قسم   که درین شعله زار برق ستم
تا نمی در جبین سعی منست   صرف این آتش زبانه زنست
نرسم گر بداد این مظلوم   خاك برفرق جاه و شوکت شوم
بی توقف بحکم عزم درست   کرد غیرت کمر بهمت بست
قاصدی را خط غرامت داد   درس تهدیدی از ندامت داد
تا پیام وعید چاره گسل   برساند به آن ستمگر دل
کای مروت رمیده ای ذاتت   ستم آئینه دار آیاتت
حیف باشد که آب اهل کمال   گردد از ظلمت اینقدر پامال
خاصه زین نشئه کاملی که جهان   از نظیرش نداده رنگ نشان
مزد صنعی که این ستمزده کرد   بتصور نمیتوان آورد
هرکه تصویر این خیال کشد   جان کشد پیش و انفعال کشد
اگر انصافت آشنا می بود   در ادای حقش حیا می بود
خارج آهنگیی بعرض محال   ازچنین شخص اگر رسد بخیال
عذر حالش زخلق بایدخواست   ادب از بیخودان نیاید راست
در محبت جنون هم آدابست   لیك چشم غرور در خوابست
جرم چندان نبود تر گشتی   با همه التفات بر گشتی
سابق افتاده نزد آگاهان   بر غضب حکم شفقت شاهان
هرکه را بخت شاد زیستن است   بر غریبی چنین گریستن است
گر رسیدی دلت بفریادش   کردی از وصل کام دی شادش
باغبانی که ازکف بلبل   بتعدی کشید دامن گل
داغ جوشید گلشن نازش   شد پر زاغ آشیان سازش
مجلس آرا زمنع پروانه   شمع بی نور برد در خانه

کشت منعم گرفت برق بمیغ   که زدرویش خوشه داشت دریغ
چه سلیمانی است ای غافل   دانه گیری زمور دست بدل
زین تجمل اگردلت شاد است   نه تجمل تزلزل آباد است
بعدازاین هم تلاقی مافات   دارد از چنك انتقام نجات
مدن امروز داد خواه من است   بیخودیهاش عمرکاه من است
کام دی را اگر فرستادی   داد خورسندی جهان دادی
ورتغافل زدی برین تقدیر   زنگ دلها بدوش آیینه گیر
درقفای برید فتح اقبال   کرد با فوج قدرت استعجال
قاصد آندم که شد پیام گذار   زد جنون بر دماغ آن جبار
گفت برگرد ازاین مقام خطیر   سوی آن واعظ هوا تقریر
تا زبانت درقفا نزنند   سرت از دوش فال پا نزنند
حرف ارسال زن باین تهدید   نتوان از زبان مرد شنید
پیش مردان بحین تن دادن   نیست بدتر زننگ زن دادن
تا سر من ودیعت دوشست   دیگ غیرت همان جنون جوشست
تا نفس نیست از اثر نومید   عکس آئینه هم نخواهد دید
فعل شاهان مگیر نادانی   که کشد خفت پشیمانی
حکم ما هرکجا رسد بصفیر   بر نگردد چو خامهء تقدیر
زان جنون جرأت تری اندود   آتش من هنور دارد دود
جز کرم نیست اینکه صاحب تاج   قابل قتل را کند اخراج
اقتضای کمال رحمت بود   که غضب حکم کشتنش ننمود
تو کنون دادخواهش آمده ئی   پشتبان گناهش آمده ئی
هرزه بر خود وبال می بندی   بر سپاه غرور میخندی
گرد این راه بوی خون دارد   فتنهء بی امان جنون دارد
گردرین عرصه ات محابا نیست   تیغ من هم نیام فرسا نیست

جنگ آن هردوشهء فوج شکن * ظفر شاه مدد بخش مدن

صبح کز فتنه جوشی دوران * گردش چرخ تیغ زد بفسان
گشت ازآن گردش آرمیدن گم * جست یکسر شرارهء انجم
آفتاب از شعاع برق کمین * بر سنان بست مغفر زرین
در دماغ دوشه جنون پیچید * بوی طوفان سیل خون پیچید
دعوت صلح ماند نامسموع * بر قتال اوفتاد عزم رجوع
آفت از شش جهت طلاطم کرد * عافیت کوچه امان گم کرد
تنگ گردید عرصهء امکان * رفت میدان بخانهای کمان
زد نفس بال از دم شمشیر * آشیان بست امن در پر تیر
ساز آهنگ فتنه شورانداخت * دو قیامت مقابل هم تاخت
غلغل کوس و کرنا ونفیر * صور را کرد نا امید صفیر
کینه بست از تزلزل تگ و تاز * کوره را در فلاخن آواز
زان خروشی که داشت توپ و تفنگ * می پرید از رخ قیامت رنگ
پیلبان عماری گردون * چون کجك می شد از هراس نگون
بسکه برداشت تیغ فتنه علم * التیام از مفاصل عالم
ربط اجزای دهر مطلق رفت * تا سم گاو درزمین شق رفت
گشت از برق صولت بیتاب * تا دل کوه زهره ها همه آب
سر زد از جوش زخم و خون روان * شور چندین تنور و یك طوفان
ایمنی کرد ازطبایع رم * شد سلامت غبار دشت و عدم
رنگ و پرواز گوی و چوگان شد * گوش و آواز پتك و سندان شد
طبع گردون زبانه سر میداد * از مسامات چون دم حداد
پردلان را درآن گذرگه تنگ * مغز می جست ازاستخوان چوتفنگ
از عمود گران نشست بهم * ناخن پا و ابروان توام
از تن پهلوان دران زد و گیر * مرگ می چید موی سر زخمیر

زیر مو گم شد از هجوم خراش   سر مردان چوخامهء نقاش
همه جا میکشید تیغ اجل   نیم رخ شکل های مستقبل
چون حباب از تلاطم سرها   داشت دریای خون کدوی شنا
کف لبها رساند ابر باوج   دست و پای بریده میزد موج
تب گرمی نقاب شق میکرد   که دم تیغ خون عرق میکرد
میزد از مغز سرکشان دم لاف   ریش نداف و عرصه گاه مصاف
مانده قالب تهی زرشتهء آه   سینه ها همچو ما کوی جولاه
بسکه پشت تبر بضرب گران   خورد میکرد استخوان یلان
از زره می پرید بی اهمال   بتکاندن چو آرد از غربال
چون دو شمشیر میرسید بهم   صدقیامت نفس زدی بدو دم
دو سپر هرکجا بهم میخورد   نه فلك سرتهء سپر می برد
از شکوه تهمتنی میکرد   کار چندین تفنگ نعرهء مرد
چون کشیدی بهم تیغ بمشت   دهن قبضه میگزید انگشت
بسکه سرها بیکدگر میخورد   گرز خفت زضرب خود می برد
گر نگه شد بهم فشار کمین   مژه بر گشت و زد سنان بجبین
وربغل بازوی فشار گشود   سپر سینه غیر پشت نبود
سر درآن معرض اجل طوفان   جز سنان گردنی نداد نشان
تا برد بو جوارح از پیکر   بردم تیغ می شکست نظر
هرکجا لب بساز حرف رسید   غیر خنجر زبان بکام ندید
بند بند سپاه تیر نمود   بسکه آماجگاه غیرت بود
حمله می برد با هزار خروش   هرطرف شیر نیستان بردوش
گر همه سر زتن جدا می شد   بتلاش حریف پا می شد
داشت انگشت دستهای قلم   یکقلم خامه های قطع رقم
با سر مو زعضوهای دونیم   پر گشا میدوید رو بغنیم
بر رخ هرکه گرد رنگی بود   دم جستن همان پلنگی بود

عضوها از شکاف پیراهن   اژدری بود باز کرده دهن
دل ناوك نشسته تا سوفار   داشت دربیضه رستن منقار
سینه میریخت پر بجای نفس   همچو ترکش برون چاك قفس
بسکه گردید اره دندانه   تیغ میزد بموج خون شانه
سپر ازچاك چاك زخم رسا   همچو کاکل هزار مو بقفا
مغفر از غرفه های زخم دماغ   همچو مجمر بکف هزار چراغ
در زمینی که ین قیامت دید   برگ گل رست و یا سمن بالید
خنده جز عطسهء تفنگ نداشت   رنگ غیر از پر خدنگ نداشت
دربدنها زخندهء سوفار   قلم تیر بود و نرگس کار
لاله وار از کنار میزد جوش   لختهای جگر سپر بر دوش
سینه ها بسکه جوش زخم افشرد   گر دلی حسرت طپیدن برد
چون سحر سعی پیچ و تاب نفس   بر نیامد زچاکهای نفس
پای جهد آمد از تلاش بسنگ   مژه ماند از نگه بصد فرسنگ
برهوا رنگ از بهم خوردن   نیل میکرد در طپش خرمن
مرگ رخش حیات پی میکرد   تا نفس نیم گام طی میکرد
با وجود گداز سعی نفس   آتش کینه داشت شعله و بس
گرد آن عرصه بیخروش نبود   سرمه پر میزد و خموش نبود
رنگ خونی که شد سیه بزمین   شبخون داشت بر یسار و یمین
مرده و زنده غیر جنگ نداشت   جزهمان حملهء پلنگ نداشت
میهمانان دعوت مردن   سیر گشتند از بهم خوردن
زان دوصف در نظر نماند کسی   که رساند بتعزیت نفسی
همه کس در پناه مرك گریخت   تا همانجا که خاك بر سر ریخت
آخر این رزم مویه گر نگذاشت   خون سیه پوش گشت و ماتم داشت
لیك از آنجا که ظالم منکوب   نیست انجام کار جز مغلوب
کمتر افتد که دولت ظالم   ماند از آفت قضا سالم

خاك آن بیوفا بخون تر شد — پادشاه مدن مظفر شد

هرکه امداد بیدلان دارد — از زوال اخترش امان دارد

قصر اقبال هرکجا برپاست — نردبانش حمایت ضعفاست

ای دماغت گرفته دود غرور — بیخبر زانتقام چرخ غیور

طرف آه عاجزان گشتی — ناوك یأس را نشان کشتی

سپر این خدنگ جوشن نیست — سد این برق کوه آهن نیست

صف قدر تو گر همه سنگ است — سهلتر از شکستن رنگ است

ندمی برخود از غرور فسون — تا نیالایدت زمانه بخون

مردن کام دی آنگاه مدن *** وزقضا باز بهم زنده شدن

حیرت آغاز الفت دلها — میکند ختم داستان وفا

که چو آن رستخیز ماند زجوش — شد فلك دیگ فتنه را سرپوش

غلغل فتح شاه نیك اختر — عالمی را زامن داد خبر

با مدن مژدهء ظفر آن کرد — که بخاك از بهار نتوان کرد

برد وجدش برآسمان دگر — کرد بالیدنش جهان دگر

همچنان کام دی بذوق نوید — باغ می شد بهار و میخندید

زان گل زار یادگار مدن — کز طرب داشت در بهار وطن

هردم آثار تازگی میدید — هر نفس نوبر دگر میچید

حجره ئی کرده بود گلش ازاو — خانهء چشم داشت روشن ازو

همه اوقات طوف او کردی — گاه دیدی و گاه بو کردی

چون گرفتی ببر چمن گشتی — چون نظر کردی انجمن گشتی

صحبتی داشت با تماشایش — که چمن بود داغ سودایش

طبع شه مست امتحان خیال — گردشی داد برعنان خیال

کز غم بینوائی بلبل / بیخبر نیست چاك دامن گل
شمع را تا زتاب و تب اثریست / سوی پروانه گرمی نظریست
با چنین شعله نی که در مدن است / کام دی در چه عالمی وطنست
بت نازی که این برهمن اوست / گل باغ کدام رنگ و چه بوست
خاطرش میل این گدا دارد / یا فراموشی از وفا دارد
از خدم بر گزید فتنه فنی / برق در خان و مان دل فکنی
که برون غرض بضمن سخن / امتحانش کند بمرگ مدن
ممتحن کرد رو بجانب شهر / با فسونی بجام ریخته زهر
سر زهر کوچه میکشید چو گرد / نیش میزد بهر دل از دم سرد
که من از دشت عبرت آمده ام / از جهان قیامت آمده ام
سخن از جنگ آن دوشه میراند / قصه ها پیش مرد و زن میخواند
فتنه نی چند می سرود از دور / تا بآن کوچه برد شور فتور
کام دی زان ترانه های فسوس / همچو پرتو برآمد از فانوس
خواند شور دلش بپرده فسون / جست رنگ از قبای گل بیرون
خانه بر وجد شوق تنگی کرد / رو ببازار آرزو آورد
کای شرر نغمه ساعتی تن زن / بر چراغ فسانه دامن زن
خبری از مدن اگر داری / بی نصیبم زمژده نگذاری
دل مسکین بحسرتش خون است / حال آن آرزوی دل چون است
آهی از دل کشید گفت خموش / مفکن در جهان امن خروش
خبری دارم از مدن که مپرس / هست برقی بجیب من که مپرس
گر تغافل زنم کباب شوم / ور بگویم ز درد آب شوم
لیك بیطاقتم چه چاره کنم / بتحمل چه استخاره کنم
آن ستمکش درین جدال شدید / تشنه کام امید گشت شهید
سوخت داغ وقوع این ماتم / جگر شاه تا بنای حشم
تالب ناطق این نوا پرداخت / کام دی رنگ عالمی درباخت

جست دودی زطبع مجنونش / برد با خود زخویش بیرونش

مدتی سکته در دماغش بود / خامشی دامن چراغش بود

بیخودی چون افاقتی دریافت / بیقرار جنون بحجره شتافت

پیش آن گل رسید و مژگان بست / دیده با وضع مرگ پیمان بست

ماند محروم جرأت آغوش / زیر مژگان نگاه ماتم پوش

وانمی شد بسوی گل نظرش / تا قیامت چه آورد بسرش

از چراغی که مور می تابید / زهره کو تا توان سیاهش دید

وزبهاری که شوق گلچین بود / نتوان چشم بر خزانش گشود

تا بحکم نگاه بازپسین / بیخودی شد زحسرتی گلچین

طپش آشفت در پر بسمل / مژه واکرد نا امیدی دل

دید رنگی که دربهار حضور / هیچگاهش نبود اینهمه نور

نفس رفته از عدم برگشت / بوشد و گرد آن گل تر گشت

حیرتش داغ کرد کاین افسون / بچه آهنگ زد زپرده برون

شد یقینش که آنچه قاصد کاشت / امتحان محبت من داشت

آه از آن بیوفا که در ره عشق / بو نبرد از غبار درگه عشق

مرگ دلبر شنید و خاك نشد / رفت جان از تن و هلاك نشد

گر چه من آگهم که آن گل ناز / رنگ دارد بباغ عمر دراز

لیك این شخص امتحان آهنگ / ازگل آگهی ندارد رنگ

ورنه میداشت شرم ازین گفتار / می شد آب از فضولی اظهار

پس پجیبش سر از حیا خم شد / بخیالش وفا مجسم شد

گفت ای کام دی مرا دریاب / صورت معنی وفا دریاب

گر ترا آرزوی زیستن است / تا قیامت مرا گریستن است

من بقربانی مدن رفتم / تو برین در نشین که من رفتم

چون تأمل نظر بفهم گماشت / عشق رنگی دگر ببار نداشت

کام دی غیرتاب و پیچ نبود / جز وفا درمیانه هیچ نبود

ممتحن نا نموده قامت راست — که ازآن خانه شورماتم خاست
ای هلاك فضولی رسوا — نکنی امتحان اهل وفا
که دماغ وفا جنون کده ایست — عالم وحشت پری زده ایست
نه در آنجا مجال ما و منست — نه غبار خیال جان و تنست
تن درین کوچه رفتن دگریست — جان طپش مرده‌ء دم سردیست
سازش از بس بهانه مضرابست — تا حیا گفته ئی نفس آبست
بسکه سودای بیغش است آنجا — دود نومیدی آتش است آنجا
حاصل الامر قاصد معذور — ماند ازین حال نا امید شعور
از پیام فضول خود برگشت — همچو رنگ از شکست خودتر گشت
تر زبانی گل وبال آورد — امتحان برد انفعال آورد
انفعالی که جز بپرده‌ء خاك — عرقش از جبین نگردد پاك
پیش شه با هزار رنگ فسوس — اشك جوشید و بر زمین زد بوس
دل حضار ازآن تعب خون شد — لب بدندان نفس بلب خون شد
هریکی را بعرصه گاه اسف — خاك بر سر فکند سودن کف
با ندامت دلی پشیمان ماند — جای دست گزیده دندان ماند
مدن نا امید حاضر بود — با هزار انتظار ناظر بود
چون به این رنگ حال مجلس دید — از تحیر شنید آنچه شنید
یأس چشمی بروی جمع گشود — گردش رنگ الوداعش بود
این قیامت بلای دیگر زاد — برق بر انجمن دوباره فتاد
شعله بر توده های خاکستر — زد بتکرار دامن صرصر
شاه را رنگ اختیار نماند — ازنفس غیر اضطرار نماند
شور آشفتگیش طوفان کرد — بجنونی که شرح نتوان کرد
بشت دست از گزیدن بیتاب — گشت سرکوب تخته‌ء قصاب
جیب و دامن بچاك گم گردید — سینه دکان زخم ناخن چید
کرد عبرت چو عرصه‌ء محشر — خاك صد رنگ ماتمش برسر

دادفرمان که آن دو شکل وفا | از برهم نیفکنند جدا
نعش شان چون زخانه بردارند | توام من بخاک بسپارند
نشئهء عدل اقتضا دارد | که مرا آرمیده نگذارند
تا تهء خاک مسکنم باشد | دست اینها بدامنم باشد
مرگ این بیکسان بجهد منست | قاتل شان منم اجل سخن است
این شهیدان ستمکشان منند | بسمل تیغ امتحان منند
طبع بیباک ظالمست فضول | کز چنین شیوه هاش نیست عدول
به که ابن ظالم حجیم مآل | بعذاب ابد شود پامال
زنده باید بزیر خاک شوم | تا زطبع فضول پاک شوم
این ستم خون بها نمیخواهد | جز قصاص از قضا نمیخواهد
از خودم گر قصاص نتوان خواست | عدل تا حشر در گداز حیاست
پس بهرحال مردنم اولیست | غیر مردن دگر علاجم نیست
چون زطبع شه این الم جوشید | فتنهء محشر از حشم جوشید
هر لبی زد ببرق فریادی | گشت هر سینه ماتم آبادی
کس زحکمش سر عدول نداشت | هر چه فرمود جز قبول نداشت
حکما زاتفاق پیش شدند | قدرت اظهار عجز خویش شدند
کای مه و مهر بندهء رویت | صدجهان جان فدای یك مویت
مهلتی تا بخدمت تدبیر | بر نیائیم مصدر تقصیر
در حقیقت نه مرده اند اینها | پهلوی سکته خورده اند اینها
نرسانده است از کثیر و قلیل | مرضی در قوای شان تحلیل
شاه اگر بر بساط فرمانست | چاره دشوار نیست آسانست
کوشش ما بعالم تدبیر | گر نیفتدمطابق تقدیر
خاص و عامی که خادم شاه اند | در عدم نیز خاک درگاه اند
گر توداری سرهلاک شدن | همه را زندگیست خاک شدن
پس بفرمان شاه غیرت کیش | چاره جوشد گروه خیراندیش

حکمت تام از اتفاق وداد — عضوهاشان بهم معانقه داد
تنگ آغوش تر زجان و جسد — یافت ترکیب از اتحاد مدد
بهر آرام آن دو پیکر ناز — فرش گرمابه گشت بستر ناز
ساعتی چند نا گذشته بهم — هستی آمد بطرف شان زعدم
گرمی دل شد آ بیار نفس — موج زد ریشهء بهار نفس
مرده بودند لیك شرم وفا — عرق آورد بر جبین بقا
آن عرق شد گلاب دلجوشی — چشم واکرد خواب بیهوشی
تاگل از باغ آگهی چیدند — خویش را درکنار هم دیدند
نادر افتد بعالم مخلوق — زین صفت حشر عاشق و معشوق
گل دمیدند یا بهار شدند — کس چه داند چه آشکار شدند
گفتگو ماند از این بیان بی برگ — گشت اینجا فسانه شادی مرگ
مدعا زین فسون سحر نمود — عرض اقبال پادشاهان بود
کزچه انوار روشن اند اینها — رنگ ناز چه گلشن اند اینها
نیست موسوم ازین سپید و سیاه — غیرشاهان باسم ظل الله
وصف حق گشته تا ودیعت شان — فسخ ننگ است در عزیمت شان
هست در امر ایزد متعال — دخل اندیشهء فتور محال
این عروج کمال انسانی است — که بطبعش مزاج یزدانی است
خلق یکسر برآستانهء جاه — بندگان حق اند و خادم شاه
حرمت آدمی که میدارد — تاملك سجده اش نمی آرد
شاه را دربهار جاه و جلال — غیرازین نیست دلنشین خیال
که بعزم تردد عملی — نرود در طبیعتش خللی
عالمی از حشم کشد پس و پیش — لیك یك سر بذوق فدیهء خویش
تا ازینها مراد خود خواهد — گو حشم جمله جان و تن کاهد
دوجهان گر بسیل خون برود — دامن عزم شاه تر نشود
خطراتست آدم کامل — حیف اگر جوهرش دمد باطل

سعی کامل زشوخی خطرات نپسندد بجز رسوخ و ثبات

آدمی پوست عزمها مغز است مغز تا پخته میدمد نغز است

ورنه گر خام بی نقاب شود فطرت از انفعال آب شود

این صفت جز زحق نیاید راست که بعزمش گمان فسخ خطاست

بس از اشغال این ترددگاه همه سهلست غیر حاصل جاه

مرد تا خاتمش بسامان نیست گر سلیمان بود سلیمان نیست

جوهر قدرت آفرینیها نیست در دست بی نگینیها

تا زهستی طرب گزین باشد. آدمی باید این چنین باشد

حکایت

مجنون لیلی خیال

حکایت

نمایان شدن صورت لیلی درچشم مجنون درآب

گذرکرد مجنون لیلی خیال / برآبی که شوید غبار ملال
درآن آب یك موج نارفته پیش / نگه شد دچارش به تمثال خویش
عیان گشت لیلی به چشم ترش / چو گرداب در گردش آمد سرش
مژه تا پر افشاند از خویش رفت / به رنگی که نتوان از او پیش رفت
زآبش همان برق دل موج زد / طپش شعله گردید و بر اوج زد
که ای عافیت از برم دور باش / زجانم بشو دست و مسرور باش
چسان آتش از آب بنشینم / که لیلی در آن پرده می بینم
ندانم محبت چه برق افکن است / که در آب هم لیلی آتش زن است
بچشم ترم ذره تا آفتاب / گرفته است طوفان موج شراب
بهرسو روم باده آید به پیش / ولی من نگون ساغر بخت خویش
چمن در گریبان و من خار چین / گلم بستر ومن درآتش نشین
همه یارم اما طلب باقی است / می وصلم و جستجو ساقی است
بهر پیشه عشرت معاش میم / بهر در غبار تلاش میم
به دریوزهء جرعهء مدعا / چه خونها که در دل نیفشرد پا
زبس ریختم آبرویم نماند / کنون خاك می باید از سر فشاند
لب از حرف خواهش بخشکی رسید / طپش ها فسرد و بخاك آرمید
زجام دگر نیستم بهره یاب / زنقش قدم جویم اکنون شراب
ندامت شود رفع مشکل زمن / که من غافلم از دل و دل زمن
چو شمع اگر راهی آید به پیش / کنم محمل خود همان دوش خویش
ره یأس نتوان ازین پیش رفت / که بردوش خود باید از خویش رفت
زداغم نبرده است بوی اثر / که مینا گل پنبه دارد بسر

هنوزم ندیده است حـــال خـــراب
که در چشم ساغـر نمی گـردد آب

خـرابات امکان حـســرت ســواد
چو من نا امــیــدی ندارد بیـــاد

به پرواز حـــســـرت پری می زنم
زبی ســاغــری ســاغــری می زنم

مـخواه ای طرب جام عـشرت ایاغ
کــه در بیــدمــاغی رسـانم دمــاغ

زتبـخــاله تا چند جـویم شـراب
دهد تا کــیـم ســاغــر داغ آب

جنون خــمــارم گــریبــان دراست
چو ساغـر زخمـیاره ام ساغـر است

به مــوج مــیم فکر شــیــرازه ئی
رفــوی گــریبــان خــمــیــازه ئی

نشــاط از کــه خـواهم بهـارم توئی
طپش برکـــه بندم قـــرارم توئی

به صـــد یأس می بالد آهنگ من
شکستی است چون رنگ‌دررنگ من

خـروش شکستم به دردی کـشـیـد
کـه از رنگ من مـیـتوان ناله چید

به خـــمــیــازهء بینوائی قــسم
لـبم بـی لـب جـــــام نـاید بـهـم

دل وحـــــشی ام تا کند باده رام
بشــور طلب نا گــزیرم چو جــام

تهی دست حسرت بیان است و بس
می جــام خـالی فـغـان است و بس

حکایت

مغ بچه در دیر مغان

حکایت

مغ بچه در دیرمغان

به دیرمغان دل زکف داده نی | شکن پرور زلف مغ زاده نی
زبس ناتوان و گرفتار بود | سراپاش یك رشته زنار بود
ازآن آتشین چهره افروختن | ازین مشت خاشاك واسوختن
درآنجا تبسم بهار نظر | درینجا سحر خیز چاك جگر
ادا یك قلم مایل بسملش | نگه جوهر خنجر قاتلش
به چشمش اگر شوخی سرمه دید | زاوراق دل بستر ناله چید
به زلفش گر از شانه بیداد رفت | شد این ناتوان آه برباد رفت
وگر چیدنی زد بدامانش چنگ | شکستن دراعضای این ریخت رنگ
به آن قربِ شوق گرفتاری اش | ادب دورباش هواداری اش
به پایش جبین سائی از دور داشت | همان نسبت سایه و نور داشت
شبی کرد آن برق عاشق گداز | طواف شررخانهء دیرساز
مغان گرد آتش قدم می زدند | چو پروانه بالی بهم می زدند
ازآن شمع هم ذوق پروانگی | برسم مغان کرد دیوانگی
برقص آمد و برق جواله شد | برآتش سراپای او هاله شد
جگر خسته درسایه اش طوف داشت | ولی زانحراف ادب خوف داشت
حیا گفتش ای در وفا متهم | ببین تاکجا میگذاری قدم
نظر کرد خودرا برآن سایه دید | عرق های خجلت شررمایه دید
سپندی شد و بیخودی ساز کرد | یرون جستن از خویش انداز کرد
به چشمش نمود از زمین تا به عرش | جز آتش بهر شش جهت سایه فرش
بهرسو همان سایه در کاربود | که بر مرکز شعله پرکار بود
زبس انفعال آتشش برفروخت | چوخاشاك در شعله افتادو سوخت
چنان درغم سایه بی تاب شد | که آن شعله بر آشش آب شد

کسانیکه در عاشقی صادق اند   بپاس ادب این قدر عاشق اند
زوضع تو شوخی بجائی رسید   کز الفت توان ننگ خصمی کشید
ازین حرف مرغ چمن شد خجل   زد ازناله چاك جگر تا بدل
جنونش برنگی درآتش نشاند   که خاکستر خویش بر سر فشاند
چو بسمل به طوفان خون می طپید   چواشك از نقاب طپش می چکید
سراپاش در پردهء دل نهان   ولی ظاهر از موج خجلت زبان
که ای بی خبر طعنه بر من مزن   برین شعله یأس دامن مزن
به مستی گلی را اگر جسته ام   زلخت جگر دسته ها بسته ام
پشیمانم از زشتی کار خویش   ززخم ندامت چو گل سینه ریش
زتقصیر مستی گذشتن نکوست   که بیهوشی آئینهء عذر اوست
ولیکن به میخانهء اعتبار   غریب است بدمستی هوشیار
زمن گر شکسته است برگ گلی   شکستی تو اکنون دل بلبلی
زگل تا به دل فرق بی منتهاست   که دل ساغر محفل کبریاست
تودل مشکن و هرچه خواهی شکن   که درغنچه پیچیده اینجا چمن
رسیده است نقش دو عالم به آب   که این قطره خون کرده اند انتخاب
به این قطره گر بوی آفت رسد   محیطی به طوفان کلفت رسد
زدل بشنوی گر صدای شکست   بگیر ازقدح مومیائی بدست
شکستن به این نغمه دارد خروش   که گر هست دستی به تعمیر کوش
گل تواگر من شکستم روا است   زصاحبدلان دل شکستن خطاست

حکایت

عشق مرد مفلس

به کنیز خوش روی

حکایت

عاشق شدن مردی مفلس به کنیزکی خوش روی

عاشقی چیست داغ محرومی!	گل خود روی باغ محرومی
یك قلم رنك لیك باختنی	سر بسر دل ولی گداختنی
پنجهء ناامید گیرائی	پیکری فرش ناتوانایی
لب عرضی که مرده گفتارش	پای شوقی که رفته رفتارش
همه پرواز لیك ریخته پر	شعله اما تمام خاکستر
جهدش انداز نارسائی و بس	شورش آهنگ بینوائی و بس
نا امیدی و یك جهان امید	ناتوانی و کوشش جاوید
سازموهوم نغمه زار خیال	کلك تصویر آرزوی محال
دام خمیازه صید دشت هوس	صبح تهمت شکار گرد نفس
جوش خونی که هیچ رنگش نیست	موج آبی که نم به چنگش نیست
آه اگر گشت هم بدل افسرد	اشك اگر بود بی چکیدن مرد
قصه کوتاه عاشقی اینست	وای آن کس که عشقش آئین است
مدعا زین هجوم شعله و دود	گرمی حسن آن کنیزك بود
بسکه انگیخت شور جلوه غبار	آرزوهای خفته شد بیدار
خواجه ای بیقرار سودا شد	چشم گردید و برزخش واشد
چون فلك خوانی از گهر آراست	بهوای نثار او برخاست
شعله ئی داشت شمع روشن کرد	ریخت رنگ و بهار خرمن کرد
یعنی آن حسن بی نقاب خرید	بهزار انجم آفتاب خرید
برقعی از حریر رنگ بهار	کرد فانوس آن چمن رخسار
حسن بی پرده خلوت آرا شد	معنی جلوه گر معما شد
غارتی زد به کاروان نگاه	هرطرف تخته شد دکان نگاه

ساخت برق چراغ با فانوس
جوش پروانه شد کف افسوس

محمل آرزو روان گردید
بی خودی ها جرس فغان گردید

ریخت در دامن خریدارش
موج گوهر غبار رفتارش

بیخت بر فرق یك جهان مشتاق
کلفت یأس گرد شام فراق

رفت تا جلوه گاه استغنا
شمع در پیش و انجمن به قفا

کرده هریك طراز دامن یأس
چین آهی زخجلت افلاس

اشکها نالهء نی مژگان
دل غبار شکستن دامان

همه کردند پیش یکدیگر
خاك از کیسه تهی بر سر

عاقبت خیل خیل برگشتند
قطره رفتند و سیل برگشتند

***

لیك ننشست آن غبار وفا
از طپش تا نریخت آب بقا

روزگاری ببال ناله طپید
همه پاشد برنگ و اشك دوید

مدتی طرح بیخودی انداخت
سر تسلیم ازآستان نشناخت

کس نپرسید کاین جنون پرداز
بچه آهنگ میکند پرواز

نگذرانید هیچ کس بخیال
کاین گیاه از چه عجز شد پامال

عمرها هرزه سنج حیرت بود
پای تا سر طلسم عبرت بود

بجنون هرطرف گذر می کرد
خاکی از بی کسی بسر می کرد

اخگر از دیده های تر می ریخت
ناله خون دل اثر می ریخت

پرفشان بود تا غباری داشت
شعله می بیخت تا شراری داشت

آن قدر ماند بلبلش به قفس
که فغان آه گشت و آه نفس

آن نفس نیز در تمنا سوخت
سرد و سرمایهء طپش ها سوخت

نرسانید آخر این بسمل
رنگ خونی به دامن قاتل

از تب و تاب جز گداز ندید
آنچه از دیده رفت باز ندید

تا بسعی فنا برد تسکین
به کمین زد نگاه باز پسین

جبهه چون نقش جبهه زد بخاک — همچو امید خود نشست بخاک
بهر تدبیر دل یأس مزاج — بهوس خواستی ازمرگ علاج
ای تهی دست از هوس بگذر — شهد دوراست ازهوس بگذر
خام کاری و پخته ای هوسی — به صدا کوه برنداشت کسی
ذوق وصل آتش است پیش مرو — ای عسل در طلسم نیش مرو
جز نفس هرچه میکشی بار است — از سحر آه نیز بسیار است
نیست دردی مقابل این رنج — الم مفلسی و حسرت گنج
بخیال محال رنج مکش — غیر دست از هوای گنج مکش
گر زمین انجم از فلك خواهد — یا مگس شهپر ملك خواهد
گرد اجزای خود شرر سازد — سودن دست وبال و پر سازد
سخت وهمی است از زمین فلکی — پوچ فکریست از مگس ملکی
هرکه این شمع درخیال افروخت — خانهء عافیت بسودا سوخت
هیچ نخلی درین فسرده بهار — نزدآتش بخویش غیر چنار
داغ گشتن زگل برهنه سریست — سوختن بار نخل بی ثمریست
هیچ منعم به درد و داغ نسوخت — جز دل مفلس این چراغ نسوخت
مگر ای بی خبر نداری یاد — ماجراهای خسرو و فرهاد
بهرتحصیل عبرتست تمام — یأس و امید قبس وابن سلام
ضبط خودکن پی هوس مشتاب — هم سر خویش دان کلاه حباب
جستجو رقص بسملست اینجا — پرزدن رفتن دلت اینجا
درگذر چشم بسته زین بازار — مایه هیچ است و راه زن بسیار
عاشق بینوا درین سودا — داد بیهوده دل بحسرت ها
باخت نقدی که درمیانه نداشت — سوخت رختی که ساز خانه نداشت
گاه از حسرت دل ناکام — آه میداد برهوا پیغام
گاه از سعی نارسا تأثیر — اشك میکرد بر زمین تحریر
خاك میخواند نامهء رازش — باد می برد آب آوازش

حسرت خون شدن فسون ها داشت شیوهء خودکشی جنون ها داشت
خواست پیمانهء هلاك زند گردش رنگ دور خاك زند

***

مهربان طینتی وفا نسبی بوی دردی شنید نیم شبی
کای محبت گداختم بس کن نفسی بود باختم بس کن
تایکی باشد این غبار نیاز عرق آلود خجلت پرواز
رفتن دل چه خواند افسونم که من اکنون بجای دل خونم
خون من بیش ازین چو آب شود خانهء آرزو خراب شود
مدعا نا امیدی انجام است ای طلب شرمی این چه ابرام است
خاك هم نیست بر سرم امروز ای تمنا به بیکسی می سوز
نالهء بیکسان عجز پرست نیست بیش از صدای سودن دست
شیشه بشکست و توتیا گردید خبری هم بگوش کس نرسید
وای برساز بینوائی ها آه از دست نارسائی ها
آنکه در آتشم نشاند که بود که دگر باز چهره ام ننمود
رفت رنگ گل و امید فسرد ای نگه خاك شو تماشا مرد
جست ازخواب کاین چه فریاد است آسمان با که گرم بیداد است
کیست کاین برق یأس می بیزد این غبار ازچه خاك می خیزد
شیشهء بیدلان رسید به سنگ که پریشان شد این همه آهنگ
یا سپندی در آتشی افتاد که هم آغوش ناله رفت بباد
بلد از شوق بیقرار گرفت تا به گلخن پی شرار گرفت
آمد آنجا که بود آن مضطر مژه ئی برفشان چو شمع سحر
دید اشکی چکیده بر سرخاك لیك در نیم راه گشته هلاك
کف خاکستری کز آتش او شعله یك سر بخاك رفته فرو
نگهی محو گشته بال و پرش شوق دیدار مایهء اثرش

رنگ تصویری ازغبار سحر ‌ ‌ ‌ کز شکستن دمیده بوی اثر
به نفس گرم کرده جای عدم ‌ ‌ ‌ پرفشان لیك درهوای عدم
چون شرارش زدستگاه بقا ‌ ‌ ‌ نقش پایی عیان بدوش هوا
محو امید مطلبی نایاب ‌ ‌ ‌ ذره‌ء آفتاب دیده بخواب
منزوی چون نگه به حیرانی ‌ ‌ ‌ مختفی چون صدا به عریانی
بودش اما غبار وهم نفس ‌ ‌ ‌ داشت دنباله ناله نی بجرس
حیرت از هستیش گواه خموش ‌ ‌ ‌ آینه از نفس سراغ فروش
تانظر کردآب شد جگرش ‌ ‌ ‌ عشق نگذاشت خالی از اثرش
کرد از رنگ آن فنا تأثیر ‌ ‌ ‌ صورت درد در دلش تصویر
آتشی برد دود عشق بکار ‌ ‌ ‌ کاین وفا پیشه داغ شد ناچار
مژه گردید بهر آغوشش ‌ ‌ ‌ بردچون طفل اشك بر دوشش
طپش بسملی بدامن کرد ‌ ‌ ‌ خانه از شمع کشته روشن کرد
چید رنگ پریده از باغش ‌ ‌ ‌ سوخت جای فتیله بر داغش
کردلب را به مهر جوئی ها ‌ ‌ ‌ مرهم آلود نرم گوئی ها
کای دلت شیشه‌ء گداز وفا ‌ ‌ ‌ پای تا سر ولی شکست نوا
شمعت از دودمان محفل کیست؟ ‌ ‌ ‌ برق آهت چکیده‌ء دل کیست؟
جگرت از چه شعله دارد تاب ‌ ‌ ‌ که جهان را گرفت بوی کباب
خرمنت را چه برق کرد نشان ‌ ‌ ‌ که سیه گشت مزرع امکان
به کجا زورقت نگون گردید ‌ ‌ ‌ که محیط از غم تو خون گردید
چیست آتش فروز سودایت ‌ ‌ ‌ که نگه سوخت از تماشایت
زین مرض خانه‌ء الم تعمیر ‌ ‌ ‌ نیست امید امن بی تدبیر
هست هردل به چاره نی محتاج ‌ ‌ ‌ هر گره را به ناخنیست علاج
هرچه زخمست مرهمی دارد ‌ ‌ ‌ هرگل آغوش شبنمی دارد
گر زسوداست این همه ابرام ‌ ‌ ‌ کشم از دیده روغن بادام
تا کنم ظلمت از شبت بیرون ‌ ‌ ‌ شمع ریزم زمغز افلاطون

بفسون شفای بیمارت — از مسیحا نفس کنم غارت

.... — ....

عشق میگویدم دوا اینست — .خاك شو اصل مدعا اینست

من اگر زندگی کنم امید — عشق میرد به حسرت جاوید

جز بمردن کجاست روی بهی — کیسه از خویش کردنست تهی

بیش ازینم به فکر چاره مپیچ — چاره ام مردنست و دیگر هیچ

لیك حسرت کباب اظهاریست — طپش دل زبان اسراریست

ای به لطف تو کام دل حاصل — نشوی از وصیتم غافل

به تماشای گلش مقصود! — چون بپوشم نظر زگرد وجود

همتی در پی شتاب گمار — سینه ام واشکاف و دل بردار

پس برنگ میَش به مینا کن — همچو خون در دلش معما کن

چله ئی بردر تغافل زن — بعد ازآن شیشه را بهم بشکن

تا به بینی که عشق عالمگیر — از شکستم چه میکند تعمیر

گرچه این کوشش آنقدرها نیست — لیك رمزیست بی تماشا نیست

با دلم عشق کارکی دارد! — غنچهء من بهارکی دارد

این بگفت و وداع هستی کرد — جان بلندی و جسم پستی کرد

گشت چون صبحش از غبار الم — نفس سرد خضرِ راهِ عدم

پیکر وهم بافنا جوشید — کفن از گرد نیستی پوشید

طعمهء خاك گشت آب و گلش — لیك در چنگ عشق ماند دلش

پایان

AN ASPECT OF BIDEL'S
GNOSTICISM
PUBLISHED BY ARAS PUBLICATION
139 NORTH END ROAD, LONDON W14 9NH
TEL & FAX: 0171-6030787

ISBN 1899714010

AN ASPECT OF BIDEL'S GNOSTICISM





A.G.REDJA

AN ASPECT OF BIDEL'S GNOSTICISM

A.G.REDJA